مکتب شمس

منتخبی از بهترین غزلیات مولانا

با پنج گراور خارج از متن

باهتمام
انجوی شیرازی

ناشر: کتابخانهٔ ابن‌سینا

چاپخانهٔ شرق

فهرست مطالب

مکتب شمس

ازخوانندگان گرامی تمنا میشود قبل ازمطالعهٔ کتاب به صفحهٔ ۴۸۹ مراجعه فرموده اغلاط معدود را تصحیح نمایند...

چه دانی تو که در باطن چه شاهی هم نشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

فهرست تصاویر

چاپ اول این کتاب در سه هزار نسخه بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن‌سینا دراسفند ماه
۱۳۳۶ بپایان رسید و در اردیبهشت ماه ۱۳۳۷ منتشر شد

رفیق سفر و حضر من

دوست دانشمند خوش قریحه‌ای که شعر میگوید ولی کم میگوید، اما هرچه گفته است درحد اعلای موزونی و پختگی‌است، هنگامیکه دید راجع بدیوان غزلیات مولانا چیزی مینویسم وقسمتی از آنرا برایش‌خواندم نکتهٔ لطیفی برایم گفت.

این‌شاعرحساس که بحافظ ارادت میورزد ودرطرز فکر وپختگی‌زبان بحریم وی نزدیك میشود با سه دیوان سروکار دارد: سعدی، حافظ و غزلیات مولوی معروف به‌شمس‌تبریزی.

میگفت: «سعدیرا دوست دارم، زبان اورا میستایم، درحال خوشی و شادمانی غزلهای شیخ بمن لـذت میدهد. هنگام ملال و خستگی که ناملایمات زندگی بستوهم‌آورده است به حافظ پناه میبرم. ولی‌هرگاه در اندرونم غوغائی‌هست ودرخاطر لهیب عشقی زبانه‌کشیده وتعادل عقلی را ازدست داده‌ام شمس‌تبریزی میخوانم..»

و پس ازمختصر سکوتی گفت: «بدی‌اینکاراینست که اکنون هروقت دیوان شمس‌را میخوانم همسر باهوش ومراقبم سخت‌نگران میشود. چیزی نمیگوید ولی درچشمهایش آثار اندیشه وبدگمانی پیدا میشود..»

***

درهیچ دیوان دیگری صورت عشق باین‌وضوح و برجستگی، باین شکل‌مجرد ازهرگونه پیرایه وحتی‌عاری اززیب وزیورهنر نمیتوان‌یافت.

سایرین، هنررا بکارمیبرندکه سیمای عشق‌را نشان دهند وجلال‌الدین‌محمد عشق را دور ازنیاز هنر وخارج از چهار چوب فنون شاعری نشان میدهد. درتصوراوخود صورت عشق جذاب وزیباست. نشان دادن خودآن کافی است؛ کافیست که فتنه برانگیزد. راستی هم‌گاهی آرایش از زیبائی میکاهد واگر درآرایش راه اغراق به‌پیمایندآنرا تباه میکنند.

اما دیوان‌شمس‌تبریزی بدرجه‌ای بزرگ و بهم‌آمیخته‌است، باندازه‌ای

بالفاظ بی‌اعتنائی شده و بحدی مفاهیم پیچیدهٔ عرفانی در آن ریخته است که باز یافتن صورت عشق در آن برای حوصلهٔ تنگ مردم دشوار میگردد واز همین روی جز معدودی کنجکاو ومشکل پسند باین ذخیرهٔ بیمانند دسترسی نداشته‌اند وبهمین سبب قدر آن مجهول مانده‌است.

بدیهی است نمیتوان از مردم توقع داشت که یك دیوان چهل وچند هزار بیتی‌را برای استخراج شش‌هفت هزار بیت بخوانند. پس برای آشنا ساختن اذهان باین دفتر عشق وحال باید از آن منتخباتی فراهم ساخت. واز همین روی تلاش‌های مکرری درو صول باین‌مقصد بکاررفته وچندین منتخب ازدیوان شمس تهیه گردیده است.

نخستین انتخابی که از دیوان کبیر شمس بعمل آمد از طرف مرحوم رضاقلیخان هدایت (صاحب مجمع‌الفصحا) صورت گرفت که مکرر چاپ شده است ولی چاپ سنگی و بسیار بد. پس از آن ایزدگشسب از این دیوان منتخباتی درست کرده است که در اصفهان بچاپ رسیده.

انتخاب دیگری که در ترویج دیوان شمس روی داد واثر بسیارخوبی از آن حاصل شد بوسیلهٔ آقای فضل‌الله گرکانی بود که درحدود دوهزار بیت خیلی زبده ودست چین را در کتابچهٔ کوچك بغلی منتشر ساختند پس‌از آن آقای مشفق منتخبات بیشتری درحدود پانزده هزار بیت بضمیمهٔ رباعیات ومقدمه های متعدد درهشتصد وچیزی صفحه منتشر ساخت و اخیراً ازطرف مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر منتخبات کوچك دیگری درحدود دوهزار بیت با قطع خوب و کاغذ مرغوب منتشر شده ـ همهٔ اینها این احتیاج مبرم به استخراج چند هزاربیت ازدیوان کبیر شمس‌تبریزی وحسن استقبال مردم را نشان میدهد.

با وجود همهٔ اینها بعقیدهٔ من‌این‌پنج دیوان گزیده‌ای که هر کدام از نقطه نظری تهیه شده و هریك بطوری خدمت بذوق مردم کرده‌اند برای شناساندن بزرگترین غزلسرایان ایران کافی نیست.

من خود از بیست سال قبل که هنوز جز منتخبات مرحوم هدایت گزیده‌ای از دیوان شمس در دست مردم نبود آرزو میکردم که همتی و حوصله‌ای میداشتم تاپنج، شش هزاربیت ازدیوان شمس‌تبریزی برگزینم ودراین انتخاب تنها بمیل و پسند خود تکیه نکنم و هدف خود را نزدیك ساختن جلال‌الدین محمد بحد متوسط ذوق عمومی قرار دهم. یعنی هم از آوردن اشعار معقد که تصوف خالص است، هم از انتخاب اشعاری که

فصاحت و روانی مطبوع طبع ادب دوستان را ندارد اجتناب کنم . علاوه جسارت را بکار برده ازبسیاری ازغزلها فقط چند بیت رانقل کنم ودراین کار منظورم آوردن مضامین بدیع وتازه ونشان دادن غرائب تعبیر وبدایع افکار مولانا جلال‌الدین باشد.

این کارعلاوه برهمت وحوصله، مستلزم داشتن چند نسخهٔ نسبتاً اصیل وصحیح بود وپشت‌کارمردمان محقق ومتتبع را میخواست . چه تنها نسخه‌ای که دراختیار داشتم دیوان چاپ هند بود که پراست ازغلط وانحراف ، پر از غزل‌های دخیل و منسوب بمولانا و حتی غزلهای سلطان ولد و اشعار شاعرعارف مشربی که شمس‌تخلص میکرده (وشاید شمس‌مغربی باشد) نیز درآن زیاد دیده میشود .☆

این آرزوی مرا اینك آقای انجوی شیرازی بمرحلهٔ تحقق و عمل درآورده‌اند . اسفند ماه سال گذشته که مقاله‌ای درباب دیوان‌شمس نگاشتم وبعنوان مقدمه درچاپ دوم منتخبات غزلیات شمس‌تبریز بنگاه صفی‌علیشاه منتشر گردید و پس ازآن در پاره‌ای مطبوعات مرکز مانند مجلهٔ یغما ، تهران مصور ، روزنامهٔ طلوع ، یادبود نامهٔ صادق هدایت (واخیراً دیوان کامل شمس‌تبریزی بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر) نقل شد باعث جلب‌توجه و عنایت‌بسیاری ازارادت ورزان جلال‌الدین به‌بنده گردید (شاید ازاین‌لحاظ که ازاین امامزاده چنین معجزه‌ای تاکنون ندیده‌بودند) !!.

ازجمله معلوم شد دوست فاضل وباذوق آقای انجوی مدتهاست که طوق ارادت مولانا را بر گردن دارد و در سر ، این ذوق را میپرورانند . نسخهٔ خطی‌خوبی‌هم‌دردست دارد و بطورمردد باین کارمیاندیشد.

من ازاین فرصت استفاده کردم وازایشان خواستم که مواهب خودرا بکارانداخته ، این‌آرزوی مرا انجام دهند . یعنی منتخباتی از دیوان شمس تبریز درحدود دیوان حافظ فراهم کنند که بتواند یك حد متوسط ومعتدل دیوان شمس قرار گیرد . ودراین انتخاب‌خیلی‌اسیرمشرب عرفانی‌خود نشده

☆ در استخراج صحیح از سقیم و تشخیص اصیل ازدخیل نمیتوان‌تنها به ذوق خشك وخالی اکتفاکرد و از همین روی تمام کسانی که شیفتهٔ روح بزرگ ومواج جلال‌الدین محمدند کاری‌راکه آقای فروزانفر بعهده گرفته وبه تنقیح وتهذیب دیوان شمس‌تبریزی بامقابلهٔ یازده نسخهٔ گوناگون همت گماشته‌اند وجلد اول آن در حدود ۵۶۰۰ بیت به نفقه و توجه دانشگاه ازچاپ بیرون‌آمده وشاید تایك ماه دیگر جلد دوم‌آن‌تمام شود؛ میستایند.

زیاد هم مطیع ذوق غزل پسند مردم نشوند. دیوانی فراهم کنند که هم بسطح ذوق مردم نزدیك باشد وهم به‌تهذیب وتلطیف آن کمك رساند و مراعات زیبائی لفظ وفصاحت گفتار هم شده باشد. خواهش من پذیرفته شد وتمام بهار وتابستان ویك قسمت از پائیز سال گذشته را صرف اینکار کردند وبافضل وقریحهٔ وقاد وباحوصلهٔ تتبع وتحقیقی که دارند این دیوان راکه نام «مکتب شمس» برآن نهاده اند فراهم ساختند. وچون درطی انتخاب آن و بتدریج که غزلهای انتخاب شده را تدوین میکردند من خود نیز آنها را دیده نشو ونمای این کتاب را مشاهده کرده‌ام تصور میکنم بهترین منتخب دیوان شمس باشد.

دراین کتاب از ایجاز واختصاری که در بعضی واز تفصیل و اطنابی که در بعضی دیگر از منتخبات شمس روی داده است اجتناب شده. حتی ازبسیاری غزلها (که دوستداران عرفان مشرب، بواسطهٔ آشنائی بازبان و فکر جلال‌الدین محمد می‌پسندند ولی شاید ازذوق ومشرب عمومی دورباشد) صرف نظر شده وهمچنین ابیات زیادی ازیك غزل حذف گردیده و آنچه منسجم ودرخشان وزیبا بوده باقی مانده است.

بدیهی است انتخاب کردن ازدیوان هرشاعری یك کاردشوار واعتراض خیز است، چه همهٔ مردم یك نوع ذوق و سلیقه ندارند ودر امور ادبی این تفاوت مشرب صورت فاحشی بخود میگیرد ولی بنظر من مرد شجاع ومطمئن به اعتدال ذوق خود؛ باید اهمیتی باینگونه اعتراضات ندهد وحد متوسط ذوق عامه را درنظر بگیرد، مخصوصاً اگرقصد؛ آشنا ساختن مردم باشد باگویندهٔ بزرگی که صدیك شایستگی خود بمردم معرفی نشده است واین همان کاریست که آقای انجوی شیرازی کرده‌اند ومن بسهم خود متشکرم زیرا اقل فایده‌ای که نصیب من میشود اینست که بعدها درسفر، تکلیف من با دیوان شمس تبریزی معلوم است: همیشه «**مکتب شمس**» را درچمدان خواهم داشت، علاوه براینکه مثل دیوان حافظ کنار تخت خوابم جای دائمی دارد.

ع. دشتی

فروردین ۱۳۳۷

ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام

« مولوی »

عالم احساس ، برای کسانی که ازدنیای سرد وبیروح منطق ، کوفته و خسته میشوند مطمئن ترین گریزگاهست ، همانطور که خود مولانا جلال‌الدین میگوید « هرکسی ازظن خود» با اویار و دمساز شده ، منهم درعالم احساس ؛ راهی بپارگاه پرشکوه وجلال وی یافته‌ام و اورا یکی از محبوبترین زمامداران مقتدرآن عالم دیده‌ام .

تشرف بآستان مولانا را مدیون راهنمائی دوست بزرگواری هستم که بعقیدهٔ من یکی ازگوهرهای تابان ودرخشان کان معنی وفضیلت است . درده سال پیش که چون این ایام منزوی بودم ، هم باشارت وی ، چندصد غزل از مولانارا دردفتری نقل کردم وبتحقیق وتتبع دربارهٔ آنها مشغول شدم . بعدها دانستم آن مرد روشن ضمیر ، چون طبیبی مسیحادم خواسته وخوب هم توانسته که بدین وسیله خاطر آشفته و پریشان مرا مشغول و مجموع و آن روزگاران تلخ و ناگوار را ، قابل تحمل و گوارا سازد ، بهره‌ای که آن روزها از این دفتر عاید میشد تنها آن بود که هرگاه تنی چند از یاران همدل فرا، هم میآمدند یکی دو غزل از آنرا میخواندیم و حال میکردیم‌و بهمت مولانا خودرا درعالمی دیگر مییافتیم .

در آن اوقات ، آشنایان و دوستداران آثار مولانا ، خاصه غزلیات وی ، سخت معدود و محدود بودند . خوب بیاد دارم نخستین بار که سرو کار غزلیات مولوی بطبع در جراید افتاد چنین بود : نویسندهٔ فاضل‌وهنرمندودوست‌جوانمردم‌حضرت آقای‌رسول‌پرویزی که‌نمونهٔ اصیلی‌از فتیان وارباب فتوت قدیم مرزوبوم ماماست و گوش جانش بانغمه‌های سحر-انگیز مولانا آشنائیها دارد از شنیدن غزل «من مست و تو دیوانه » ✿

✿ این‌غزل درصفحهٔ ٤٣٦ کتاب حاضر بطبع رسیده .

منقلب ودیگرگون شد وفی‌المجلس نسخه برداشت و چون دریغش آمد که دیگر صاحبدلان ازتمتع و استفاضه ازین شاهکار ذوق وحال و احساس، بی‌نصیب مانند آنرا در صفحات ادبی یکی ازجراید هفتگی بطبع رسانید.

من بنده ودوستانم بدینترتیب درکار ترویج غزلیات شمس بودیم و این استنساخهای خصوصی دوام داشت تا آنکه آرام آرام آوازهٔ مولانا بگوش افراد بیشتری رسید وشدت حسن‌طلب«مولوی دوستان» باعث آمد تا یکی‌دومنتخب ازغزلیات مولانا ، بشرحی که مخدوم محبوب من‌جناب‌آقای دشتی اشارت فرموده‌اند منتشر گردید. سال گذشته، روزی در محضر معظم‌له بودم وچون میدانستند منهم درخیل مریدان مولانا‌ام و تنها نشانی که برارادت ورزی خویش دارم آنست که دفتری از غزلیاتش پرداخته‌ام درآن دفتر بعین عنایت نگریستند ومرا، بطبع‌آن تشویق فرمودند وحقاً اگر عنایت ها و محبت هائی که خاص خود ایشانست شامل حالم نبود و چون استادی مهربان و لطیف طبع، مرا راهنمائی و ارشاد نمیفرمودند جرأت این جسارت نمی‌یافتم و«مکتب شمس» بوجود نمی‌آمد.

قصد داشتم در مقدمهٔ این‌کتاب، در باب **مکتب** شمس تبریزی که بظاهر، مولانا جلال الدین تنها شاگرد شناخته شدهٔ‌آنست مطالبی بنویسم لیکن نبودن مجال‌کافی وتسریع ناشرمحترم در انتشار کتاب، این‌جمله را طبعاً بوقت دیگری موکول ساخت لیکن‌گفتنی‌های بسیارسودمند درمقدمهٔ دوست دانشمند ومراد من‌جناب‌آقای دکتر گوهرین استادمحترم ودانشمند دانشگاه درج است علاوه برآن هرکه طالب درك طرز تفکر مولانا باشد میتواند ازاثر ذیقیمت‌جناب‌آقای دشتی‌تحت عنوان «سیری دردیوان‌شمس» (که مقارن انتشار این کتاب منتشرخواهدشد) بهره های فراوان بگیرد.

حواشی«مکتب‌شمس» بیش ازاین‌بود لیکن بملاحظهٔ اجتناب ازقطور شدن کتاب، باختصار برگذار کردیم ـ درترجمهٔ اسامی‌خاص (ماننده‌یأجوج ومأجوج)بمنظوررعایت امانت، عین مطالبی‌راکه درمنابع ومآخذ بود نقل کردیم ـ بقصدآشنا ساختن خوانندگانی که با تصوف و اصطلاحات آن مأنوس نیستند برکلماتی از قبیل توکل، رضا، عشق و ابن‌الوقت و امثال اینها ونام‌بعضی‌ازبزرگان تصوف چون‌حلاج، معروف، صلاح‌الدین وامثال اینان تفسیری مختصرنگاشتیم تاایشانرا فی‌الجمله وقوفی دست دهد ـ این بنده ازافادات حضرت آقای هادی حائری درباب‌تصوف و آثار مولانا ـ و ازمساعدتهای معنوی‌دانشمند محترم آقای ذبیح‌بهروز ـ وازافاضات ممتع و

مفید محقق دقیق جناب آقای علی‌سلطانی بهبهانی بهره‌ها برده‌ام و برخود فرض میدانم از مراحم این مردان گرانمایه که از ذخائر علمی این کشورند سپاسگزاری نمایم ـ همچنین از کمکهای مؤثر والطاف بی‌پایان دوست با فتوت وجلیل‌القدر خود جناب آقای حسین خطیبی که پیوسته یار و مدد کار حقیرند تشکر فراوان دارم و شرح مکارم اخلاق جناب ایشان را بفرصت مناسبتری محول میسازم ـ نیز ازدوستان فاضل وارجمندم آقای شرف‌الدین خراسانی گویندهٔ تواناوفاضل‌و آقای‌ایرج زندپوردبیرفاضل‌دبیرستانها امتنان دارم‌که دردوران مقابله وتصحیح «مکتب شمس» ازقبول هیچگونه زحمتی مضایقت‌نفرمودند ـ حضرت آقای صبحی‌مهتدی که همیشه مروج آثارحضرت مولانا هستند ازراهنمائی‌من بنده نیزخودداری ننموده با مساعدتهای خود مرا رهین لطف ومهرخود ساخته‌اند. از آقای رمضانی‌مدیرمحترم کتابخانهٔ ابن‌سینا وکارکنان مطبعهٔ شرق نیز ممنونم که باانتشار مکتب شمس ودقت درصحت طبع آن ازبذل سعی‌ومجاهدت دریغ نکرده‌اند ـ مکتب‌شمس ، البته میتوانست بهتر ازین ازآب در آید لیکن بدبختانه محشی و مصحح آن ، موجودی خسته ورنجور و بدان حد ، بی‌وسیلهٔ کار بوده که حتی از داشتن کتب مورد نیاز محروم بوده است . آرزو دارم پس ازآنکه نسخهٔ صحیح دیوان کبیر مولانا بکوشش‌استاد محترم جناب آقای فروزانفرازطبع خارج گردید درمکتب شمس تجدید نظرمفید ومورد نظر بعمل‌آید و با تذکرات وانتقادات صاحبنظران بار دیگر کاملتر و منقح‌تر ومطلوبتر ازاین منتشر گردد بمنه و کرمه.

س. ا. انجوی شیرازی

« اینجو »

اسفند ماه ۱۳۳۶

مختصری از شرح احوال و آثار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

از: جناب آقای دکتر سید صادق گوهرین
استاد محترم دانشگاه

نام و نسب مولانا - برهان‌الدین محقق ترمذی - طلوع شمس - شوریدگی مولانا - رشك هام - غیبت شمس - صلاح‌الدین زرکوب - حسام‌الدین چلپی - آثار مولانا و کیفیت طبع آنها

جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی یا مولاناء روم پسر محمد بن حسین خطیبی ملقب ببهاء ولد درششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری قمری درشهر بلخ پای بعالم هستی نهاد. پدرش بعلت سعایت **امام فخر رازی** ورنجش خاطری که از **سلطان محمد خوارزمشاه** پیدا کرد درحدود سال ۶۱۰ بقصد حج وزیارت بیت‌الله‌الحرام از بلخ مهاجرت نمود، در نشابور، وی را باشیخ **فریدالدین عطار** بزرگترین پوست‌نشین خانقاه صوفیان خراسان اتفاق ملاقات افتاد درآنوقت **جلال‌الدین** طفلی خردسال بود وشیخ **عطار** کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال‌الدین‌محمد داد و بهاءالدین‌را گفت: «زود باشد که این پسر تو آتش‌درسوختگان عالم‌زند» (۱)

بهاء الدین ولد پس‌از اندك اقامتی در بلاد خراسان باپسر خود ببغداد رفت **وشیخ شهاب‌الدین سهروردی** که ازاکابر صوفیان آنمرکز اسلام ومسلمانی بود باستقبال وی شتافت و سه روز در مدرسه مستنصریه از محضر او کسب معانی کرد روزچهارم بعزم مکهٔ مبارك که ازبغداد خارج شد وچون از مناسك حج بپرداخت قصد شام کرد ومدتی درآن شهرمقیم

(۱) تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن صفحه ۱۹۳

شد **فخرالدین بهرام شاه** پادشاه ارزنجان مقدم او را گرامی داشت و باعزاز واکرام او کوشید و اورا درمتصرفات خویش جای داد.

بهاءالدین ولد مدت هفت سال درشهر لارنده رحل اقامت افکند و **امیر موسی** فرمانروای آن شهر برایش مدرسه‌ای بنا کرد تادرآنجا مجلس گوید وبارشاد خلق کوشد. ومولانا جلال الدین در هجده سالگی بفرمان پدر، **گوهر خاتون** دختر **خواجه لالای سمرقندی** را که از سرشناسان آن شهر بود بعقد ازدواج درآورد وازاو دوپسر بنام **سلطان ولد** و **علاء الدین محمد** بوجود آمد.(۱)

نام **بهاء ولد** درمدت اقامت هفت ساله درشهر لارنده در زبان‌ها افتاد وصیت شهرتش بدور ونزدیك‌رسید ومجالس ومنابر او زبانزدخلق شد وآوازهٔ فضل وتقوی وسخنان دلنشینش بلند شد ودرسراسر دیار روم شهرتی بسزا یافت تا آنجا که **علاءالدین کیقباد** پادشاه سلجوقی روم که بجان در پی‌مردان خدابود مشتاق زیارت او شد **بهاء ولد** باستدعای وی بقونیه رفت وسلطان اورا در مجلسی که تمام شیوخ شهر حاضربودند دعوت کرد و بی‌اندازه حرمت نهاد و مرید وی شد و جمیع سپاه و خواص مرید شدند. (۲)

بهاءالدین ولد بقیهٔ عمر را درقونیه گذرانید وپیوسته بدستگیری وارشاد خلق مشغول بود وجهانیان از برکات انفاس او بهره ها میبردند تا آنکه درچاشتگاه جمعه هجدهم ربیع‌الآخر سال ۶۲۸ روی در پردهٔ عدم کشید وجهانی معرفت‌را باخود بگور برد. **جلال‌الدین محمد** هنگام فوت پدر بیست وچهارساله بود وبنابخواهش **سلطان علاءالدین کیقباد** بجای پدر نشست و بارشاد مردمان و تربیت مریدان مشغول شد.

دراین‌هنگام **سید برهان‌الدین‌محقق ترمذی** که ازمشایخ‌صوفیان خراسان‌وتربیت یافتگان **بهاء ولد** بود بعلت هجوم تاتار وایلغار مغولان بصفحات خراسان، بقونیه آمد وبارشاد وتربیت مولانا همت گماشت وآن عزیز دوران را که تا آنوقت بزیور انواع علوم ظاهرآراسته بود باسرار حقیقت آشنا ساخت ورموز معرفت حق‌را باو بیاموخت وباقدم عشق اورا

---

(۱) مناقب العارفین افلاکی (۲) مناقب العارفین افلاکی

براهی برد تادرس مقصود را ازکارگاه هستی بخواند ودماغ جان خود را از ازهار ورياحين بوستان معرفت معطر سازد .

مولانا نیز ازدل و جان کمرخدمت در میان بست وتا **برهان محقق** زنده بود اورا پس‌ازفوت پدر چون مراد وپیری راه دان برگزید وچون درسال ٦٣٨ هجری **سید ترمذ** بعالم بقا شتافت مدت پنج سال در مدرسهٔ پدر خویش بتدریس فقه واصول‌وسایرعلوم دین پرداخت ، مریدان بسیاری فراهم کرد وخلق بیشماری گرد او جمع شدند تا از برکات انفاس قدسی او متمتع شوند. دراینمدت برسم زمان «دستارخودرا دانشمندانه می‌پیچید وارسال‌میکردو ردای‌فراخ‌آستین‌چنانکه‌سنت‌علمای‌راستین‌بودمیپوشید »(١) مجالس وعظ و تذکیر بپا میکرد و پیوسته بتربیت شاگردان و اصحاب مشغول بود . تا سال ٦٤٢ هجری که آفتاب جمال **شمس تبریزی** ازافق قونیه طلوع نمود وبقول مولانا بآنهمه بوالمعالی گشتن‌ها و فضل و حجت نمودن ها خاتمه داد .

شمس‌الدین محمدبن ملکداد که منتخبات حاضر بنام اوست از جمله کاملانی بود که سخت پنهان میرفت وهمیشه‌خودرا ازغوغای خلق دور میداشت بهمین علت ابتدا وانتهای احوالش برهیچ آفریده‌ای معلوم نیست. تذکره نویسان اورا از خانوادهٔ حاکمان اسماعیلی مذهب الموت میدانند واز تربیت یافتگان **شیخ اوحدالدین کرمانی** که از اجلهٔ صوفیان قرن هفتم بود تصورش میکنند و آورده‌اند که روزگاری را در سیر و سلوك گذرانده وعمری را در سیاحت آفاق بسر آورده بود وبنا بقول **افلاکی** « پیوسته نمد سیاه پوشیدی وپیران طریقت اوراکامل تبریزی خواندندی » بی نام بشهرها وارد میشد وگمنام ازآنجا رخت سفر برمی‌بست . « نقلست که‌یك‌نوبت مدت‌یکسال درمحروسهٔ‌دمشق اقامت فرمود درهفته‌ای کمابیش يك نوبت از حجره بیرون آمدی و در دکان رواسی رفتی و دو پول داده ازآب سر بی‌چربی خریدی وتناول فرمودی وتا مدت يك‌هفته‌بدان قناعت کردی ، تا مدت‌یکسال براین‌وجه معامله فرمود . طباخ چون مدتها براین سیاق دید دانست که ایشان ازاهل ریاضت اند واین زحمت باختیار برخود

---

(١) رسالهٔ فریدون بن احمد سپهسالار چاپ تهران صفحه ١٧٥.

قبول کرده اند و نوبتی دیگر چون حاضر آمدند طباخ کاسهٔ پر ترید وچربش کرد ودوتا نان پاکیزه بخدمتشان نهاد حضرت ایشان را معلوم گشت که برمعاملهٔ ایشان وقوف یافته‌اند فی‌الحال کاسه‌را ببهانهٔ آنکه دست میشویم فرو نهاده بیرون رفت واز آن پس ازشهر برفت» . (۱)

در هیچ شهری مدت بسیار اقامت نمیگزید و هرجا که وارد میشد بی‌سروصدا در گوشه‌ای میخزید تا ،کسی برحال او واقف نشود . چون روزشنبهٔ ششم‌ربیع‌الاخر سال ٦٤٢ بقونیه وارد شد « درخان‌شکرفروشان نزول کرده حجره بگرفت و بردرحجره‌اش دوسه‌دیناری باقفل بردر مینهاد ومفتاح برگوشهٔ دستارچه بسته بردوش میانداخت تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگ است خود درحجره غیراز حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی ازخشت خام نبودی . » (۲)

در کیفیت ملاقات **شمس** و**مولانا** تذکره و مناقب نویسان اختلاف دارند ودراین موضوع مطالبی آورده اند که اغلب‌باخرافه وافسانه مخلوط است ولی از مطالعهٔ کل آثار کسانیکه دراین‌باره اشاراتی کرده‌اند چنین برمیآید: روزی مولانا درحالی که براستری راهوار سوار بود از مدرسهٔ پنبه فروشان شهر قونیه درآمد و دانشمندان و طالب علمان در اطرافش پیاده راه میپیمودند وازسخنان او بهره ها میبردند در این هنگام **شمس تبریزی** باو رسید وسؤالاتی بین او و **مولانا** رد و بدل شد که مجموع آن سؤال وجواب ها علت آشفتگی مولانا وتغییر حال او شد .

پس‌از این ملاقات مولانا که تاآنوقت هرروز منبر میرفت ومجلس میگفت وخلق خدای را باصول و فروع دین مبین‌آشنا میکرد بکلی‌عوض شد ، ترك محراب و منبر گفت و درِ دل برخویش و بیگانه بست وآستین استغنا بردوکون فشاند وهرچه از علم و دانشمندی اندوخته بود در قدم **شمس تبریزی** ریخت وخالی از هر پیرایه‌ای چون طفلی که بدامن مادر گریزد خود را بدو سپرد . آن طالب زهد بی‌زینهار عاشقی بی‌سر وپا شد وآن حامی سبیل هدی پشت پا بهرچه جز خدای بود زد . سجاده‌نشین با

---

(۱) رسالهٔ فریدون‌بن احمد سپهسالار چاپ تهران صفحه ۱۲۳

(۲) مناقب العارفین افلاکی .

وقار مسلمانان بازیچهٔ کودکان کوی شد و آن زاهد وعظ و اندرزگو سرحلقهٔ بزم باده جویان گردید. (۱) دیگر درمدرسه حاضر نشد وبکلی از سلم و لانسلم دانشمندان ویجوز و لایجوز اهل قال گریزان شد جامهٔ خود را نیز بدل کرد ودستار دانشمندانه و ردای فراخ آستین‌را که نشان ظاهریان آن روزگار بود بفرجی کبود ودستاردخانی که لباس اهل باطن بود تبدیل کرد.

وجود **شمس تبریزی** چنان در مولانا مؤثر شد که بکلی از خویش و بیگانه گسست وچنان محو جمال حقیقت شد که یکباره پیوند خودرا با گذشته قطع کرد با قدم اخلاص پای در طریقت نهاد و آنچه جز معشوق بود بدست فراموشی کرد. ترک مجالس وعظ و تذکیر گفت و بجای آن بوجد وحال‌ونشاط‌سماع برخاست روزها ازچشمهٔ جوشان‌برکات انفاس‌شمس سیر آب میشد وشب هنگام، عبادت زمینیان وآسمانیان را زیر بالین مینهاد وبغزل سرائی وسماع ورقص ووجد ونشاط میپرداخت.

این کناره گیری‌عجیب مولانا ازمجالس‌وعظ وکرسی تدریس وتغییر احوال او در مزاج مردمان زمان مؤثر افتاد. چه آنها آن عالم معتبر و واعظ منبر را که مفتاح رموز و کلید معضلات شرع راستین در آستین داشت بآن صورت وسیرت نمی‌پسندیدند. آنها که عمری ازمحضر ومنبر او استفاده ها برده بودند و از دانشمندی و اصطلاحات ظاهر فریب علوم رسمی که درمجالس‌تدریس او مورد فحص وبحث قرارمیگرفت بوالمعالی شده وفضل وحجت مینمودند، این‌تغییر حال اورا بدیدهٔ حیرت‌مینگریستند وعلت اینهمه را جز وجود آن کامل تبریزی تصور نمیکردند بهمین جهت زبان ببدگوئی گشادند و بشتم وطعن آن خورشید معرفت مشغول شدند تا آنجا که آن‌آفتاب دولت‌روی ازایشان برتافت ونیم‌شبی بترك قونیه گفت.

درفراق **شمس** شوریدگی **مولانا** بیشترشد ودرهجران آن حقیقت خوبی،شمع وجودش چنان میگداخت که نزدیك بود اثری ازهستی‌او باقی

(۱) اقتباس ازاین رباعی مولانا:

زاهد بودم ترانه گویم کردی	سرحلقهٔ بزم وباده جویم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم	بازیچهٔ کودکان کویم کردی

نگذارد وچنان از مخالطت باخلق و آمیزش با آنان کناره جست که همان ساعیان بعذر وپوزش برخاستند وسردرقدمش نهادند وازدل وجان جویای آن مرد کامل شدند • تا آنکه **مولانا** پسرخود **سلطان ولد** را بدمشق فرستادو**شمس**را بااعزاز واحترامی که‌درخوراو بود باردیگر بقونیه آورد.

اما این توقف درقونیه دیر نپائید چه باز مولانا ذره وار مجذوب انوار حقیقت شمس شد ویکباره اززید وعمرو بگسست ، بترك ماسوی الله گفت و آنچه جز حقیقت وجود **شمس** بود بدست فراموشی سپرد ولی ظاهربینان بار دیگر ناسازگاری کردند و:

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
باز گشتند همچو اول بار   می‌ومستی گذشت‌وماندخمار(۱)

زبان بدگوئی وذکر مثالب **شمس** گشادند تا آنجا که آن مراد جهانیان وولیِ کاملان مصمم شد آن شهر پرآشوب وغوغا را رها کند و مانندهمیشه بدیاری رودکه خبر او نیز بقونیه وحوالی‌آن نرسد ، تا خلق بیکبارگی از او محروم مانند وبمردنش نهند دل . بهمین جهت‌آن‌شاهباز بوالعجب شبی از شبهای سال ٦٤٥ هجری متنکروار از قونیه خارج شد وناپدید گشت وازآن تاریخ‌هیچ آفریننده‌ای را ازحال او خبرنشد و انجام کار وی برهیچ جنبنده‌ای معلوم نگشت .

شمس تبریزی در واقع برقی سوزنده بود که از خلوتگاه غیب درخشیدن‌گرفت ودرآسمان صافی وجود **مولانا** شور و شرها بپا کرد . و یا طوفان عظیمی بودکه از کرانهٔ دریای ساکن جان مولانا برخاست وآن دریای‌آرام را باقیانوسی متلاطم وپرجوش وخروش تبدیل کرد واین تغییر ناگهانی را جهت آن بودکه‌گوهرهای پنهانی آن بحر ذخار بیرون افتد وجویندگان لئالی حقایق تا جهان معانی پایدار است ازآن برخوردار شوند .

بهرصورت **مولانا** پس‌از **شمس تبریزی** سخت‌آشفته ودگرگون شد وعنان اختیار از دست بداد ویکباره ازمردمان منقطع‌شد وشب وروز بسماع و رقصیدن و چرخیدن وغزل خواندن و دست افشاندن پرداخت و

---

(۱) ـ ولدنامه چاپ تهران صفحه ٥٠ .

بشرحی که دراین مختصر نمیگنجد درفراق **شمس** سالها درشور والتهاب عجیبی گذرانید. درطلب او مسافر تهائی هم بشام و دمشق کرد تامگر از آن گمشده نشانی یابد ویا صاحب دولتی خبری ازاو باز دهد، ولی هرچه بیشتر جست کمتر یافت وهرچه از وارد وصادر استخبار کرد خبری باز نیامد تا آنکه یکسره از او نومید شد وبشرحی که در تراجم احوال وی باید دید دل در **صلاح الدین زرکوب** که اززرگران قونیه بود بست وچون اوهم دعوت حق را لبیك گفت کمند ارادت **حسام الدین چلپی** معروف **باخی ترك** را درگردن انداخت وتا در قید حیات بود باوی نرد محبت باخت وفتوحی که از مدد بخت کارساز میبافت مردانه درقدم او نثار میکرد و از وجود آن نو گل بستان وجود مددها میگرفت وهمت ها میبافت . بهمین‌جهت در مقدمهٔ جلد اول مثنوی اورا مفتاح خزائن عرش وامین کنوز فرش وبایزید وقت وجنید زمان‌خواند وشش‌جلد مثنوی معنوی‌را که نهایت احوال مردان خداست بنا بخواهش اوساخت و باو هدیه کرد .

مولانا ، آن‌سرخیل عاشقان مصیبت‌کشیده آخر کار دلش **بحسام الدین** آرام گرفت‌وآنچه ازابیات مثنوی میساخت هرشب‌باوعرضه میکرد و **حسام الدین** با آوازی دلکش آنهارادرمحضرش میخواند ومولانا باآن آواز واشعار حال وذوقها مینمود وغزلها میساخت وبوجد ونشاط وسماع وپای‌کوبی برمیخاست . خلق روزگار که از آنچه درمورد **شمس** گذشته بود متنبه شده بودند وازطرف دیگر بحالات**مولانا**خو گرفته بودند دیگر مزاحم او نمیشدند ودرمجالس سماع ونشاط او شرکت میکردند وگاهی باوی بپای‌کوبی ودست‌افشانی برمیخاستند وازآن کان‌ذوق و معدن خوبی سرخوشی‌ها میبافتند . تاآنکه دراوائل سال**۶۷۲ هجری** آن کامل دوران نالان‌شد وبحمای‌محرق دچار آمد وتن بربستر بیماری‌نهاد وآوازهٔ بیماریش درشهر قونیه واطراف به پیچید مردمان جوق جوق و ’طلب ’طلب به بیمار پرسشی او میآمدند تامگر دراین دم آخر از برکات انفاس قدسی وی بهره مند شوند وازفتوحی که درمحضرش دست میداد توشهٔ راه برگیرند. روزی شیخ**صدرالدین قونوی** بعیادت وی آمد «فرمود که‌شفاك الله شفاء عاجلا رفع درجات‌باشد امید است که‌صحت باشد خدمت مولاناجان عالمیان

است، فرمود که بعداز این شفاك الله شمارا باد همانا که در میان عاشق ومعشوق پیراهنی ازشعر بیش نمانده‌است نمیخواهید که نور بنور پیوندد.

من شدم عریان ز تن او از خیال می خرامم در نهایات الوصال

شیخ با اصحاب گریان شدند وحضرت **مولانا** این غزل فرمود :

چه دانی تو که در باطن چه‌شاهی‌همنشین دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین‌دارم» (۱)

شب یکشنبه پنجم جمادی الاولی خاندان خود را بخواند ووصیت‌ها کرد وآنانرا بخدای جهانیان سپرد ووداع کرد و دیگر روز هنگامیکه آفتاب درمغرب قونیه غروب میکرد خورشید فروزان وجود او نیز افول کرد وجهان معنی را باخود بخاك برد. اکابر وبزرگان شهر درتشییع جنازهٔ اوحاضر آمدند واهل‌قونیه ازکوچك وبزرگ وخرد و کلان درماتم او حاضر شدند **شیخ‌صدرالدین قونوی** بروی‌نماز خواند وجنازهٔ اورا درمحلی که امروز معروف **بتربت مولاناست** دفن کردند و **ملك‌الادبا بدرالدین یحیی** در مرثیهٔ آن حضرت این دوبیت انشاء فرمود.

کو دیده که درغم تو نمناك نشد یا جیب که درماتم تو چاك نشد

سوگند بروی تو که ازپشت زمین بهتر زتو ئی‌درشکم خاك‌نشد (۲)

اهل‌شهر چهل‌روز بتعزیت او مشغول‌شدند وسپس اکابر وبزرگان قونیه‌چون **علم الدین قیصر ومعین‌الدین سلیمان پروانه** برسر تربت او عمارتی عظیم ووسیع بپا کردند وآنرا **قبهٔ خضرا** نامیدند.

آثاری که از **مولانا** باقیمانده است ازلحاظ ظرافت ونفاست‌معانی مسلماً از بهترین شاهکار های ادبیات فارسی بشمار میرود چه این نابغهٔ دوران باشوریدگی وآشفتگی عجیبی که سراسر زندگانی اورا فرا گرفته بود و باهمه استغنا وبی‌نیازی که نسبت باین‌جهان ناپایدار داشت آثاری ازخودباقی گذاشته‌است که ازلحاظ کیفیت‌وکمیت‌ازکمتر شاعر ونویسنده‌ای نظیر ومانندآنها باقی مانده است.

آثار او مسلماً چکیده وخلاصهٔ لطیف‌ترین معانی است که تا بحال

---

(۱) ـ نفحات الانس چاپ هند صفحه ٤١٢ .

(۲) ـ رسالهٔ فریدون بن احمد سپهسالار چاپ تهران صفحه ١١٧ .

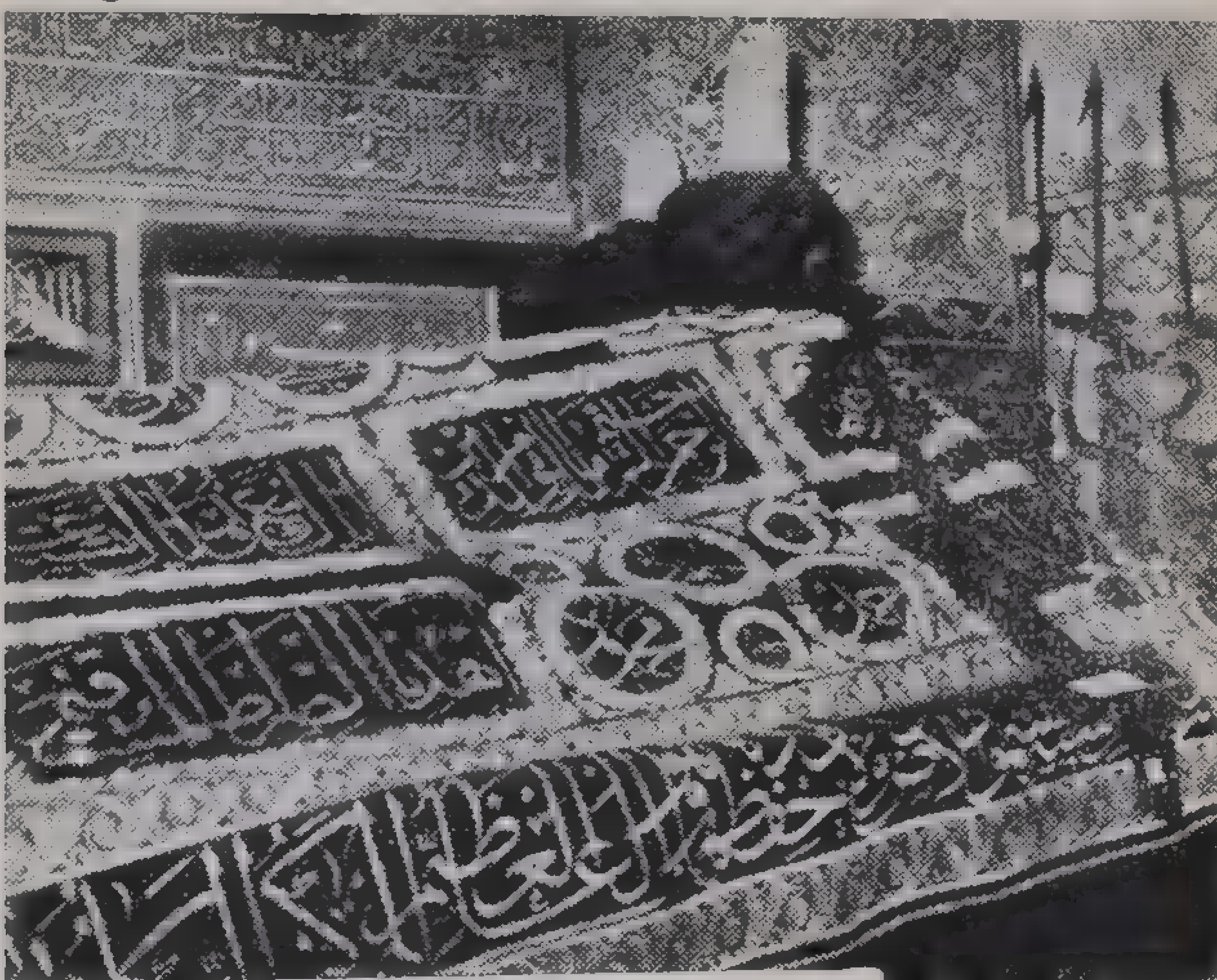
برخاطر شاعران و نویسندگان خطور کرده است و اگر بگوئیم اودر نقل لطائف عرفان وحل غوامض تصوف وشرح حالات نفسانی بشرپایهٔ‌سخن‌را بجائی نهاده است که دیگران را بآن دسترسی نیست راه غلو و اغراق نپیموده‌ایم . بهترین شاهد این مدعا شش جلد مثنوی معنوی اوست که‌از دیرباز مایهٔ سرور اهل‌حال وسرمایهٔ شادمانی سالکان وطالبان حقیقت‌بوده است معانی بلند این نامهٔ غیبی ازقدیمترین ایام کاملان جهان معرفت وبلندپروازان عالم‌معانی‌را بشگفتی‌واعجاب بازداشته‌است، این کتاب‌عدیم‌النظیر که صوفیان آنرا بحق قرآن مدل مینامند چندین بار درایران وهندوستان و ممالك اروپا باشرح وحواشی متعدد بحلیهٔ طبع آراسته شده است .

دیگر از آثار **مولانا** مجموعه‌ایست ازتقریرات اوبنام فیه‌ مافیه که یکبار درسال ۱۳۳۳ هجری قمری درتهران وباردیگر باحواشی وتعلیقات دانشمندانهٔ استاد محترم جناب آقای **فروزانفر** در سال ۱۳۳۰ شمسی در تهران ضمن‌انتشارات دانشگاه بچاپ رسید .

سومین اثر او کتابیست‌بنام مجالس سبعه که حاوی هفت مجلس‌وعظ اوست ، این کتاب نیز یکبار درسال ۱۳۵۵ هجری قمری درترکیه بطبع رسید ویکبار هم درمقدمهٔ مثنوی چاپ کتابخانهٔ خاور چاپ شده است .

دیگر از آثار **مولانا** رباعیات اوست که بشکل دیوانی علیحده یکبار درسال۱۳۱۲ خورشیدی درمطبعهٔ اختراسلامبول وبار دیگر درسال ۱۳۲۰ شمسی دراصفهان‌طبع شده است. پنجمین اثری که از وی دردسترس ارباب‌معرفت نهاده‌شده است مکتوبات‌اوست که‌حاوی‌یك سلسله‌نامه‌هائیست که باعیان وبزرگان‌واقوام وخویشاوندان ومریدان وسؤال کنندگان‌زمان نوشته‌شده‌است وبصورت کتابی‌علیحده‌درسال۱۳۵۶هجری قمری درچاپخانهٔ ثبات اسلامبول بطبع رسیده است .

پس از مثنوی بزرگترین شاهکارادبی‌**مولانا** دیوان غزلیات‌اوست که بدیوان **شمس تبریزی** مشهور است . این غزلیات که مسلماً ازلحاظ کیفیت سخن‌سرائی وبیان رموزعرفان ومضامین شاعرانه نظیر ومانندندارد یکبار بصورت دیوانی قطور که بالغ بر هزار وسی وشش صفحه است در لکهنو یکی‌ازبلاد هندوستان بسال۱۳۰۲هجری قمری بچاپ رسیده است .



مرقد حضرت مولانا

متأسفانه علاوه برغلط های فراوانی که دراین نسخه مشاهده میشود اشعار بیشماری ازدیگران نیزدرآن واردشده‌است که‌تفکیك آنها ازغزلهای‌اصلی جز باغور وبررسی دقیق ومقابله بانسخ معتبر ممکن نیستٔ چه بسیاری از اشعار **شمس طبسی** و **سلطان‌ولد** وشاعری بنام **شمس مشرقی** وحتی چند غزل از **کمال‌الدین اصفهانی** دراین دیوان قطور دیده میشود و خوانندگان ممکن است آنها را با اشعار مولانا اشتباه نمایند.

تخلص اصلی مولانا چنانکه در متن این کتاب دیده میشود خاموش یا خمش بوده است و اغلب غزلیات باین دوتخلص ختم میشود. اما بعلت ارادتی که **بشمس تبریزی** داشت اغلب غزلهای‌او بنام وی‌ختم شده واسم شمس تبریز یا شمس تبریزی یا شمس‌الحق تبریزی گاهی در متن غزل و گاهی درابیات آخر بجای تخلص آمده است با اینکه در دیوان، غزلیات فراوانی هست‌که بنام **صلاح الدین زرکوب** یا **حسام الدین چلپی** یا به تخلصهای خاموش وخمش ختم میشود معذلك این دیوان از قدیم‌ترین ایام بنام **دیوان شمس تبریزی** مشهور شده است.

مولانا قبل از برخوردبشمس **تبریزی** شعر نمی‌سرود واغلب‌اوقات اوصرف مجالس‌وعظ وتذکیر یا تدریس‌میشد ولی پس ازملاقات با **شمس** بعلت تغییر حال عظیمی که یافت بشعر وشاعری پرداخت و اغلب اوقات او صرف این فن شریف میشد.

فتوحاتی راکه در مجالس سماع برایش حاصل میشد و وارداتی که ازبرکت وجود شمس میبافت واحوالی راکه در مصاحبت باآن کان خوبی وجهان معنی براو میگذشت بصورت شعر بیان میفرمود والا او هیچگاه‌خود را شاعر نمیخواند وبشعر وشاعری تفاخر نمیکرد. محیط زندگانی اوهم طوری بودکه این هنر را می‌پسندیدند و مریدان و مشتاقان برای کسب معانی بیشتر اورا بسرودن اشعار تشویق‌وتحریض میکردند. این معنی را خودمولانا درفیه مافیه آورده است ومحض تیمن‌وتبرك قسمتی ازآن‌عبارات راکه شاهد مدعای ماست دراینجا نقل میکنیم:

« مراخوئیست که‌نخواهم که هیچ دلی‌ازمن آزرده شود اینك‌جماعتی خودرا درسماع برمن میزنند وبعضی یاران ایشان را منع میکنند مرا آن

خوش نمیآید وصد بار گفته‌ام برای من کسی راچیزی نگوئید من بآن راضیم آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که بنزد من میآیند از بیم آنکه ملول نشوند شعری میگویم تا بان مشغول شوند و اگر نه من از کجا شعر از کجا والله که من از شعر بیزارم و پیش من ازاین بترچیزی نیست همچنانك یکی دست در شکمبه کرده است و آن را میشوراند برای اشتهای مهمان چون اشتهای مهمان به شکمبه است مرا لازم شد آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می باید وچه کالا را خریدارند آن خرد وآن فروشد اگرچه دون تر متاعها باشد من تحصیل‌ها کردم درعلوم ورنجها بردم که نزد من فضلا ومحققان و زیرکان ونغول اندیشان آیند تا بریشان چیزهای نفیس و غریب ودقیق عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آنهمه علما رااینجا جمع کرد وآن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم چه توانم کردن؛درولایت وقوم ما ازشاعری ننگ تر کاری نبود مااگر درآن ولایت می ماندیم موافق طبع ایشان می زیستیم وآن میورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد وعمل ظاهر ورزیدن . ■ (۱)

تحقیق در کیفیت **اشعار مولانا** و سنجش سخن او کار این وجیزه نیست و حقا کتابی علیحده میخواهد چه مولانا را در طرز ادای مطالب وبرگزیدن لغات و کیفیت ترکیب جملات وبیان احوالی که بر کاملان میگذرد طریقی خاص است که بیان آنهمه بدون غور وبررسی واستقصاء کامل در اشعار او غیر ممکن وآنهمه معانی درحوصلهٔ این مختصر نمی گنجد .

خوانندگان محترم این کتاب باید توجه داشته باشند که **مولانا جلال الدین محمد بلخی** بخلاف بسیاری از سخن سرایان نخواسته است که در اشعار خود ازفنون شعر وبدایع سخن ورموزشاعران استفاده کند چه اواغلب غزلهای خود را درمواقعی سروده است که بعلت سرمستی وذوق وحالی که سالکان

(۱) ـ فیه ما فیه چاپ دانشگاه صفحه ۷۴ ـ عین این عبارات را فریدون بن احمد سپهسالار درصفحه ۶۸ رسالهٔ خود (چاپ تهران) آورده است وبیت ذیل راهم ازمولانا نقل کرده است که مفید معنای فوق است :

من کجا شعر از کجا لیکن بمن درمیدمد   آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن

این طریقت را دست میدهد بسماع و پای کوبی برخاسته است و در آن حالت که صوفی آستین استغنا بردو کون میفشاند اشعاری ساخته است که جز بیان حال وتوضیح جهانی شور وسرمستی چیزدیگری نیست. بنابراین سرایندهٔ این اشعار هیچگاه سرقافیه اندیشی و استفاده از محسنات کلام نداشته است چه مولانا درآن‌حالات چون شمعی بود سراپا درگرفته وبقول خودش وجود همچون شب خویش را در سرهستی معشوق نهاده و در آن حالت خواسته است صد سینه سخن را با بی‌سر و دستاری و آشفتگی و شوریدگی وزنجیرگسلی درعبارات‌فارسی‌بیان کند(۱) وحالاتی‌را که‌بقول کاملان « زمین‌وآسمانها تحمل کشیدن بارگران آنرا نتوانندکرد در عبارات فارسی بگنجاند ، بدیهی است که نوع بیان چنین کسی، باآنکه کلام خودرا پس ازسنجش بامعیار فنون شعر، بطالبان عرضه میدارد بسیار فرق دارد. بعبارت دیگرمولانا هنگام ساختن این اشعارفقط باحوال خود و مددی که از غیب میبافت توجه داشت نه میزان.و مقیاس‌هائی که سخن سنجان برای ادای این نوع ازسخن ضروری ولازم میدانند بهمین مناسبت کمتر شاعری درجهان توانسته‌است جوش‌وخروشها وهیجانات‌محبت‌واحوال عاشقی‌سوخته جان را مانند اوبیان کند.

این غزلیات شاید فاقد بسیاری ازمحسنات کلام غزل‌سرایان بزرگ مانند عراقی وسعدی و حافظ است ولی جای شبهه نیست که اشعار آنان هم فاقد معانیست که در این غزلیات‌دیده میشود. کمترغزل سرائی‌توانسته است اینهمه لطائف ومعانی رادر قالب الفاظ بریزد وبه بساطت وسادگی که درغزلیات مولانا مشهود است بیان کند. ترکیباتی راکه مولانابرای ادای احوالی که برمردان خدا جلوه میکند انتخاب کرده است در سایر آثار ادبی کمتر میتوان دید دراشعار اوالفاظ و ترکیبات تابع معانی‌اند نه معانی تابع آنها.

چون مولانا سرقافیه اندیشی نداشت وهمتش همه صرف بیان‌مقصود میشد در دیوانش‌اشعاری یافت‌میشود که فاقد قافیه بمعنائی که شاعران بدان

---

(۱) ـ مأخوذ ازاین بیت که درصفحه ٤٣٦ کتاب حاضر بطبع رسیده است:

من بی‌سرودستارم درخانهٔ خمارم　　صدسینه سخن‌دارم زان‌شرح دهم‌یا نه

متوجه‌اند میباشد واغلب غزلیات او دارای اوزانیست که نظیر آنها رادر دیوان کمترشاعری میتوان‌دید ؛ چون‌این‌شاهِ شوریده سران ، التفاتی بشعر وشاعری آنگونه که اهل فن تصور میکنند نداشت . و شاید از جمله عللی که اشعار اورا مورد توجه خاص وعام قرارداده است وعالی ودانی‌مجالس و محافل خودرا بدان میآرایند همین عدم آداب دانی اوست، خود مولانا نیز باین‌نکته واقف‌بود ودراشعارخود اغلب باین‌مطلب اشاره‌فرموده‌است، چنانکه درجلد دوم مثنوی معنوی ضمن حکایت موسی وشبان‌آورده است :

موسیا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان‌را هر نفس سوزیدنیست	بر دهِ ویران‌خراج وعشر نیست
گرخطا گوید ورا خاطی مگو	وربود پرخون شهیدان را مشو
خون‌شهیدان‌را ز آب‌اولیتراست	این‌خطا ازصدصواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه‌غم ارغواص‌را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی ـ مجو	جامه چاکان‌را چه فرمائی رفو
ملت عشق ازهمه دینها جداست	عاشقان‌راملت ومذهب خداست

چنانکه اشاره شد بیان کیفیت اشعار مولاناکار این مختصر نیست و آنهمه‌معانی‌درحوصلهٔ این‌وجیزه نمی گنجد اشاره‌ای هم که‌شد ازآن‌جهت‌بود که خوانندگان توجه بیشتری باین اشعار نمایند و الا بحر را در کوزه‌ای نمیتوان گنجاند وجهانی معرفت‌را برصحیفه‌ای چند نقش‌نتوان کردبنابراین نویسنده این مقال عذر تقصیر را ازبان مولانا میخواهد که فرمود :

ایدریغا وقت خرمنگاه شد	لیك روز ازبخت ما کوتاه شد
وقت‌تنگ‌است وفراخی‌این کلام	تنگ میآید بر او عمر دوام
نیزه بازی‌اندرین کوهای تنگ	نیزه‌بازان راهمی آرد به‌تنگ

باران



نمونهٔ خط یکی از صوفیان طریقهٔ مولوی که امضای وی نیز دیده میشود:
« خط محمد بن شفیق خان کوی اولیا ۱۲۹۱ »

آه که آن صدر سرا...

آه که آن صدر سرا ، می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان ، محرم اسرار مرا
نغزی وخوبی وفرش ، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش ،کرد گرفتارمرا
گفت‌مرامهر تو کو، رنگ‌تو وچهر تو کو
رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم
کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بخود یار بود ، جامه براو باربود
جبه گرانست و زیان خرقه ودستار ، مرا
ملکت و اسباب گزین ،ماهرخان شکرین
هست بمعنی چو بود ، یار وفادار ، مرا
دستگه و پیشه ترا ، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا بیشه ترا ، آهوی تاتار ، مرا
نیست کند هست کند بیدل وبیدست کند
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
ای‌دل قلاش ، مکن فتنه و ، پرخاش‌مکن
شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

☆☆☆

ای در سر زلف تو پریشانیها
وندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی: «زفراق ما پشیمان گشتی؟»
ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

ای دوست بدوستی قرینیم ترا
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد
عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

سجاده و زنار

از عشق سر موئی بر هر که شود پیدا
نه گبر و نه مغ ماند نه کافر و نه ترسا
در عالم جسمانی، معشوق نمی بینی
گر پرده براندازد، این رشته شود یکتا
آن کن که درین عالم، معشوق پدید آید
سجاده شود باطل، زنار شود پیدا
عاشق همه معشوق است، گر هیچ خبرداری
در حلقهٔ جانبازان، مولی شده از مولا
آنجا که الست آمد ارواح، بلی گفتند
این مذهب وملتها، می‌دان که نبود آنجا☆
شمس الحق تبریزی! چون مخلص این راهی
امروز که می بینی نقشی است ز تو پیدا

☆☆☆

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
روشن ز شراب وصل دائم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما
تا صبح عدم خشك نیابی لب ما

☆ مشابه این مضمون در مثنوی چنین آمده است :

آدم و حوا کجا بد کافتاب ■ کشت موجودات را میداد آب
موسی وعیسی کجا بد آن زمان ■ که خدا بنهاد این زه درکمان

« دفتر ششم مثنوی معنوی »

شیوهٔ مستان ما

ای جان‌ما ای‌جان ما ! ای کفرو ای ایمان ما
خواهم که این‌خرمهره را گوهر کنی‌در کان‌ما
کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی
درد مرا درمان کنی ای درد وای درمان ما
چون‌سوی‌ماداری‌نظر، نوری کن این‌خاك‌بشر
آواز دردِه سربسر ، من‌زان تو ، توزان ما
مس مرا چون زر کنی ، ویران ما کشور کنی
دریا پر از گوهر کنی ، ای بحر بی‌پایان ما
بادوستان خواری‌کنی ، بادشمنان یاری‌کنی
هر شام عیاری کنی ، ای پاسبان بان ما
من می‌ندانم این‌صفت ، وین نقشهای بی‌عدد
گر زهر می‌بخشی‌مرا ، چون‌شکری‌برجان‌ما
خوانی‌نهادی ازکرم ، برعاشقان کم کن ستم
بنگر که می دزدد درم ؛ این دزد ازهمیان‌ما
ساقی شراب معنوی ، در ده ز جام خسروی
گرقول ما می‌نشنوی ، پنهان‌خوری‌خذلان‌ما
ساقی‌یکی رطل‌گران ، در ده بجان عاشقان
تاره برد برلامکان ، این‌جان سرگردان ما
یکدم رهاکن قال‌را ، بی‌دم تو بنگر حال‌را
گر واقفی احوال را ، از شیوهٔ مستان ما
خاموش کردم این‌زبان‌باکس‌نگویم این‌زمان
شد شمس تبریزی عیان بر صفهٔ ایوان ما

✿✿✿

تا با تو بوم نخسبم از یاریها
تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

مطلب توئی طالب توئی

ای رستخیز ناگهان ، وای رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته ، در بیشهٔ اندیشه ها
امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی
برمستمندان آمدی ، چون رحمت و لطف خدا
خورشید را حاجت‌توئی ، امید راواجب توئی
مطلب توئی طالب توئی ، هم منتها هم مبتدا
در سینه ها بر خاسته ، اندیشه ها آراسته
هم‌خویش‌حاجت‌خواسته، هم خویشتن کرده‌روا
ای روحبخش بی بدل ، و ای لذت علم و عمل
باقی فسانه‌ست ودغل ، کین علت آمد آن دوا
باز آن دغل کژبین شده ، بابی گنه در کین شده
گه مست حورالعین‌شده، گه‌مست نان وشور با
خامش که بس مستعجلم ، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد ، الصلا

☆☆☆

دستار کسی دست زنان کرد مرا
بی حشمت وبیعقل وروان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید
هرشکل که‌خواست آنچنان کردمرا

در جان تو جانیست ، بجو آن جانرا
در کوه تو کانیست بجو آن کانرا
صوفی رونده گر توانی میجوی
بیرون تو مجو ، ز خود بجو تو آنرا

ای لولیان ای لولیان!

ای زاهدان ای زاهدان! تا چند زین تدبیر ها
ای غافلان ای غافلان! تا چند زین‌حرص وهوا
ای‌زیرکان ای‌زیرکان! دل بر کنید ازاین جهان
ای بخردان ای بخردان! ایمن مباشید از فنا
ای مطربان ای مطربان! کو آن‌سماع جان‌فزا
ای ساقیان ای ساقیان! کو آن شراب غم زدا
ای دوستان ای دوستان! بشکفت گل دربوستان
ای دلستان ای دلستان! وقت صبوح آمد صلا
ای‌بیخودان ای‌بیخودان! بیگانه گردیدازخودی
ای عاقلان ای عاقلان! با عشق گردید آشنا
ای عاشقان ای عاشقان! معشوق را دربر کشید
ای حاضران ای حاضران! غافل مباشید از خدا
ای مخلصان ای مخلصان! ایمن مباشید ازخطر
ای رهزنان ای‌رهزنان! در ره بترسید از بلا
ای لولیان ای لولیان! آمد گه عیش و طرب
ای طالبان ای طالبان! آمد گه وصل و لقا
ای‌خواجگان‌ای‌خواجگان!روزی‌سرآیدخواجگی
ای‌سرکشان ای‌سرکشان! هم بگذرد دور شما
بنگر بروی شمس‌دین، می‌بین خدا بی کفروکین
گر عارفی عین‌الیقین، از سر لو کشف الغطا

☆☆☆

عاشق همه ساله مست و رسوا بادا
دیوانــه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصهٔ هر چیز خوریــم
چون مست شدیم هرچه بادا بادا

آخر نگوئی تا کجا

ای عاشقان ای عاشقان ! امروز مائیم و شما
افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پرشود ، هرموج چون اشترشود
مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ ز اشك افروخته ، باموج وبحر آموخته
زان سان که ماهی‌را بود ، دریا وتوفان جانفزا
این باده اندر هر سری ، سودای دیگر میپزد
سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما ☆
دیروز مستان را بره ، بربود ، آن ساقی کله
امروز ، می درمیدهد تا برکند از تن قبا
ای رشك ماه ومشتری ، باما وپنهان چون پری
خواهی سوی هستیم کش ، خواهی ببرسوی فنا
ای نور ماه و مشتری ! پیدا و پنهان در خوری
خوش خوش کشانم میبری، آخر نگوئی تا کجا
دیریست در غرقابه ام ، تا بر کناری اوفتم
آنگه حکایتها کنم ، حال دل غرقابه را
هرجا روی تو با منی ، ای هردو چشمم روشنی
گر میبری سوی فنا ، ور میبری سوی بقا
عالم چو کوه طوردان ، ما همچو موسی‌طالبان
هر دم تجلی میرسد ، بر میشکافد کوه را
یك پاره اخضر میشود ، یك پاره عبهر میشود
یك پاره گوهر میشود ، یك پاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او ، بنگر درین کهسار او
ای که چه باده خورده‌ای ، مامست گشتیم‌ازصدا
ای باغبان ای‌باغبان! درما ، چه در پیچیده ای؟
گرخورده‌ایم انگور تو ، توبرده ای دستار ما
خاموش کن خاموش کن، تا او نگوید این‌سخن
تا روح را راحت رسد ، تا دردها یابد شفا
ای شمس تبریزی بیا ، مستانه بر من مینگر
من عاشق دیدار تو ، تو فارغی از کار ما

☆ بیت زیر قریب بهمین مضمون است :

باده نی درهرسری شرمیکند   آنچنان را آنچنانتر میکند

من از کجا عشق از کجا؟

ای عاشقان ای عاشقان من از کجا عشق از کجا
ای بیدلان ای بیدلان من از کجا عشق از کجا؟
شوریده ام شوریده ام از خان و مان ببریده ام
عشقش بجان بگزیده‌ام، من از کجا عشق از کجا؟
گاهی در آتش چون خلیل، گاهی چو موسی جان سبیل
گه غرق در دریای نیل ، من از کجا عشق از کجا
گشتم خریدار غمت حیران ببازار غمت
جان داده در کار غمت ، من از کجا عشق از کجا
ای مطربان ای مطربان ! بر دف زنید احوال من
من بیدلم من بیدلم ، من از کجا عشق از کجا
عشقست سلطان یقین عشقست برهان یقین
عشق است میدان یقین ، من از کجا عشق از کجا
عشق آمدست از آسمان ، تا خود بسوزد بی گمان
عشقت بلای ناگهان ، من از کجا عشق از کجا
ای شمس بس کن زمزمه ، اینجا نه باغست و دمه
عشق است چون گرگ و رمه ، من از کجا عشق از کجا

☆☆☆

عمریست ، ندیده ایم گلزار ترا
وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده ای ز خلق مانند وفا
دیریست ندیده ایم رخسار ترا

نوش و نیش

ای عشق هرجا میروی ، ما را مکن از خود جدا
گوشم بکش گوشم بکش ، بهر خدا بهر خدا
ای عشق باتو سرخوشم ، و ای عشق بی‌تو ناخوشم
از تو چگونه سرکشم ، گر میکشی دارم رضا
ای عشق حقانی بیا ، و ای گوهر کانی بیا
زن بر وجود مس ما ، چون کیمیائی کیمیا .
ای جوش بحر از جوش تو ، نوش عسل از نوش تو
هم نوش تو ، هم نیش تو ، ای نوشدارو ! مرحبا
باغ از تو آبادان شده لاله ز تو خندان شده
گل چاك کرده پیرهن بلبل ز عشقت در ثنا
بلبل بگل آویخته ساقی به مل آمیخته
شاه چمن زر ریخته صوفی بیا چشمی گشا
خاموش کن تا شمس دین با تو بگوید سر این
کز سر وحدانیتش صد آفرین آید ندا

✩✩✩

کوتاه کند زمانه این دمدمه را
وزهم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غرورست ولیك
سیلی اجل قفا زند این همه را

گر بوی نمیبری درین کوی میا
ور جامه نمیکنی درین جوی میا
آنسوی که سویها از آنسو آید
میباش همانسوی و بدینسوی میا

رندان خراباتی از ساغر ومی گویند

ای مطرب‌دل، میگو اسرارشه مارا | تاچرخ زنان امشب بینم مه بی‌جارا
من قطرهٔ دریا ام وز عالم بی جا ام | میجوشم ومیجویم وصل در دریارا
تا کعبهٔ‌دل ای‌جان‌راهیست عجب‌پیچان | تادست‌دهد منزل ، بردار قوی پارا
چون‌ماه‌وچومهر اینجا، پیداست‌خدا پیدا | زنهار مگو پنهان این دولت پیدارا
ای‌عاشق‌صاحبدل‌وای‌رسته زآب‌وگل | ازساقی‌مه امشب، درکش‌می گیرارا
رندان خراباتی ازساغر ومی گویند | تسبیح رها کن تو ، درسوز مصلا را
گرعاشق‌وقلاشی گرمفلس واوباشی | چه دربی‌شاباشی، هل بیهده‌غوغارا
مسکین‌شوومسکین‌شو بی‌تازی‌وبی‌زبن‌شو | ازهردوجهان بگذر،دریاب شه مارا
گر نام‌نکو نیکست بگذرتو ازین‌نیکی | دنیاست نکونامی ، آتش‌زن دنیارا
درمیکدهٔ‌رندان‌خمریست‌عجب‌جوشان | مفلس‌شده زوخلقان ، درباخته کالارا
درتاب،توخورشیدی، بر کورهٔ ناهیدی | گل‌بخش بهرخاری،لعلی کن‌خارارا

☆☆☆

لا حول ولا سود کند آن غم را | کز دیو رسد جان بنی آدم را
آن کز دم لاحول ولا غمگین شد | لا حول و لا فزون کند آندم را

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما | آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
ازبس که همی خوریم می برسرمی | ما در سر می شدیم و می درسرما

امروز چو هر روز خرابیم خراب | مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صدگونه‌نمازست‌ورکوعست‌وسجود | آنرا که جمال دوست‌باشد محراب

امشب ز برای دل اصحاب مخسب | گوش‌شبرا بگیر وبرتاب ، مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد | بیدار بهی‌تو فتنه! مشتاب ، مخسب

ای طالع وبختم زتوبیدار مخسب | ای رونق نوبهار و گلزار مخسب
ای‌نرگس پرخمارخونخوار مخسب | امشب شب بهجتست زنهار مخسب

ای نوبهار عاشقان

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغها
ای باد نای خوش نفس عشاق را فریاد رس
ای پاکتر از جان جان آخر کجا بودی کجا ؟
ای قیل وای‌قال توخوش ، وای‌جمله اشکال‌توخوش
ماه توخوش سال تو خوش ای‌سال و مه چاکرترا
روی‌تو خوش‌بوی‌توخوش‌زلف‌توخوش‌موی‌توخوش
لعل‌توخوش خوی‌توخوش ، خوش گشته ازتوحال‌ما
تو سر بسر جانی مگر ، یا خضر دورانی مگر ؟
یا آب حیوانی مگر ، کز تست مان نشو و نما ؟
صد سوسن و صد یاسمین از گلستان جان ببین
چون نرگس حوران عین ، عازم شده سوی ختا
آفاق را آراسته ، عشاق را پیراسته
صد مهر و ماه از روی او هرلحظه می یابد ضیا
مخدوم عالم شمس دین ، تبریز گشته نازنین
عالم ز نور روی تو هر لحظه می یابد ضیا

☆☆☆

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب
وای آنکه ز تو راست شود کار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواهد افروخت
زنهار تو اندریم ز نهار مخسب

ای ماه ، چنین‌شبی ، تو مه‌وار مخسب
در دور ، در آ ، چو چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد
یک شب تو چراغ را نگهدار مخسب

ای وای دل ای وای ما

ای یوسف خوشنام ما خوش میروی بر بام ما
ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
ای نور ما ، ای سور ما ، ای دولت منصور ما
جوشی بنه درشور ما ، تا می ، شود انگور ما
ای دلبر مقصود ما ، ای قبلهٔ معبود ما
آتش زدی برعود ما ، نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما
پا وامکش از کار ما ، بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای‌دل ، جان میدهم چه جای‌دل
در آتش سودای دل ، ای وای دل ای وای ما
ای راحت کروبیان ، ای شمس اطوار جهان
جان‌ودلی‌هم جان‌جان، ای جان ما ای‌جان ما

☆☆☆

افغان کردم بر آن فغانم میسوخت
خامش کردم چوخامشانم میسوخت
از جمله کرانه‌ها برون کرد مرا
رفتم بمیان و در میانم میسوخت

با توسخنان بی زبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس
هرچند میان مردمان خواهم گفت

که رخ چو آفتابش بکشد چراغهارا

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید یکدم صنم گریز پارا

بترانه های‌شیرین به‌بهانه‌های رنگین
بکشید سوی‌خانه مه‌خوب‌خوش‌لقارا

وگراو بوعده گوید که دم‌دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد اوشمارا

دم‌سخت گرم‌دارد که بجادوئی‌وافسون
بزندگره برآتش وببندد او هوارا

بمبارکی وشادی چو نگارمن‌درآید
بنشین‌نظاره میکن تو عجایب خدارا

چوجمال‌او بتابد چه بود جمال‌خوبان
که‌رخ چوآفتابش بکشد چراغهارا

برو ای دل سبکپر بیمن بدلبر من
برسان‌سلام وخدمت‌توعقیق بی بهارا

برشاه رو نهانی ، برسان پیام جانی
برعاشقان بیدل ، بنه آن می صفارا

چوتو شاه‌عاشقانی‌،می‌عشق‌میچشانی
رخهای زعفرانی، چه‌کنند لاله هارا

شه‌ما است شمس‌دینم، بحقیقت یقینم
زلبان نبات ریزد ببرد زما ، عنا را

بنمود مه وفا از اینجا

بنمود مه وفا از اینجا
هرگز نرویم ما از اینجا

اینجا مدد جهان جهانست
ذوقست دوچشم‌را از اینجا

اینجاست که پابگل فروشد
چون برگیریم پا از اینجا

اینجا بخدا که دل نهادیم
کس‌را مبر،ای‌خدا ازاینجا

اینجاست که‌مرگ‌ره ندارد
مرگست وبدن‌جدا ازاینجا

یکبار دگر حجاب بردار
یکبار دگر برآ از اینجا

این چشمهٔ آب زندگانیست
مشکی پرکن سقا از اینجا

اینجا پر و بال یافت دلها
بگرفت خرد هوا از اینجا

خاموش که رمز شمس تبریز
پیداست بچشم ما از اینجا

تو مرا جان جهانی

تو مرا جان جهانی ، چکنم جان و جهان را
تو مرا گنج روانی ، چکنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم ، نفسی یار کبابم
چو درین دور خرابم ، چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ، ز همه باز رهیدم
نه نهانم نه پدیدم ، چکنم کون ومکان را
ز وصال تو خمارم ، سر مخلوق ندارم
چو ترا صید و شکارم ، چکنم تیر و کمان را
چو نهادم سر مستی ، چه کشم بار کله را
چو مرا گرگ شبان شد ، چه کشم نازشبان‌را
ز تو هر ذره جهانی ، ز تو هرقطره چو جانی
چو ز تو یافت نشانی ، چه‌کند نام و نشان را
ز شعاع مه تابان ، ز ، خم طرهٔ پیچان
دل من‌شدسبك ای‌جان، بده آن‌رطل گران را
خمش ای عارف عابد ، پس‌ازین گفتن حجت
تو گر از اهل یقینی ، بهل این راه گمان را

☆☆☆

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست
ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت‌که ز پندار پرستی باقیسته

تو حلاوت غمش بین ....

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا / صنمی که برجمالش دوجهان نثار بادا
ز پگاه میرخوبان بشکار می خرامد / که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من زچشمش چه پیامهاست هردم / که دوچشمم از پیامش خوش و پرخمار بادا
درزاهدی شکستم بدعا نمود نفرین / که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند نی دل، بدعای او زیاری / که بخون ما است تشنه که خداش یار بادا
تن من بماه ماند که زمهر میگدازد / دل من چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
به گدازماه منگر، به گسستگی زهره / توحلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
چه عروسیست درجان که جهان زعکس رویش / چو دودست نوعروسان ترو پرنگار بادا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد / بعذار جان نگر که خوش وخوشگوار بادا
تن تیره همچوزاغی وجهان تن زمستان / که برغم این دو ناخوش ابداً بهار بادا
هله شمس دین درین ره زمیان کنار میگیر / که میان عاشقانت همه دم کنار بادا

☆☆☆

تنها نه همه خنده و سیماش خوشست / خشم وسقط وطعنه وصفراش خوشست
سر خواسته او گر بدهم یا ندهم / سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

توبه چه کنم که توبه ام سایهٔ تست / بار سر توبه جمله سرمایهٔ تست
بدتر گنهی به پیش تو ، توبه بود / کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

جانم بر آن جان و جهان رو کردست / هم قبله و هم کعبه بدانسو کردست
مارا ملك العرش چنین خو کردست / کار او دارد که او چنین رو کردست

چون دید مرا مست ، بهم برزد دست / گفتا که شکست توبه ، باز آمد مست
چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست / دشوار توان کردن وآسان بشکست

چون دانستم که عشق پیوست منست / وان زلف هزار شاخ دردست منست
هرچند که دی مست قدح میبودم / امروز چنانم که قدح مست منست

روز وصال

چند نهان داری آن خنده را — آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را — شاه کند خندهٔ تو ، بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را — جلوه کن آن دولت پاینده را
زلف بر افشان و در آن حلقه، کش — حلق دو صد حلق رباینده را
روز وصالست وصنم حاضرست — هیچ مپا مدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو — میل لبست آن نی نالنده را
بر رخ دف چند تپانچه بزن — دم ده آن نای سگالنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند — نیست وفا خاطر پرنده را

شب قدر

چنین شبها شب قدرست مارا — هلال دیگران بدر است ما را
شبی کان دلبر عیار با ما است — نه یکشب، صد شب قدرست مارا
بگرد ما حوادث ره ندارد — فراغ از حادث دهرست ما را
ز فقر و فاقه ما را عار ناید — که عار دیگران فخرست مارا
بزیر خرقه ام زنار کفرست — بدین شهرت بهر شهرست مارا
دُری کاندر دو عالم می‌نگنجد — فتاده در دل بحرست ما را
بحشر خود درین عالم رسیدیم — چه فکر محشر وحشرست مارا
مشو قانع بلطف و عزت حق — که لطف دیگران قهرست مارا☆
همه عالم بسان شمس تبریز — بزیر سایهٔ چترست ما را

☆ من نخواهم لطف حق باواسطه — چون هلاك خلق شد این رابطه
« مثنوی »

دل استادست و عشق آموز مارا

چو او باشد دل و دلسوز ما را — چه باشد شب چه باشد روز مارا
تو مادر مرده را شیون میاموز — دل استادست وعشق آموز ما را
مدوز این خرقهٔ ما را ، بدران — نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد — جمال این عدو پیروز مارا
همه کس بخت گنج اندوز خواهد — ولیکن عشق رنج اندوز ما را
غم فردا نخواهم خورد چون داد — زنو ، روزی واز نو ؛ روز مارا

خرد نداند و حیران شود ....

چوعشق‌را تو ندانی بپرس ازشبها — بپرس ازرخ زرد وزخشکی لبها
چنانکه آب‌حکایت کندزاختروماه — زعقل وروح حکایت کنند قالبها
هزار گونه‌ادب،جان‌زعشق آموزد — که آن ادب‌نتوان یافتن‌زمکتبها
میان‌صد کس‌عاشق‌چنان پدید بود — که درفلك مه تابان‌میان‌کوکبها
خرد نداندوحیران‌شودزمذهب‌عشق — اگرچه‌واقف‌باشد بجمله‌مذهبها
بباغ رنجه‌مشودردرون عاشق بین — دمشق وغوطه و گلزارها ویثربها
دمشق‌چه که‌بهشتی‌پرازفرشته‌وحور — عقول‌خیره در آن‌چهره ها وغبغبها
زشاه تا بگدا درکشاکش‌طمعند — بعشق‌بازرهد جان‌زطمع ومطلبها
بپر" عشق بپر درهوا و در گردون — چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
چوشمس‌مفخرتبریز زلف‌را بگشود — فزود رونق گلزار و عطر اطیبها

☆☆☆

خوئی بجهان‌خوبتر ازخوی‌تو نیست — دل نیست که‌اومعتکف کوی‌تو نیست
موی سرچیست؟ جمله سرهای‌جهان — چون‌می نگرم‌فدای یك‌موی تو نیست

خیزید که‌آن یار سعادت برخاست — خیزید که ازعشق غرامت برخاست
خیزید که آن‌لطیف قامت‌برخاست — خیزید که امروز قیامت برخاست

چون سیلی. این ناکسان طاقت نداری ....

خامش شوید ای عاقلان ! تا زخم ناید برشما
دیوانه را زان میزنند ، کو راست گوید بی‌ریا
دم‌درکش ای کوته‌زبان،درخانه بنشین‌چون‌زنان
چون سیلی این ناکسان ، طاقت‌نداری همچوما
من‌خوار در آتش شدم ، سیلی‌خور و غمکش شدم
با خلق عالم خوش شدم ، افتاده شان در زیر پا
من هیمهٔ دوزخ شدم ، افسرده تر از یخ شدم
با جامهٔ نخ نخ شدم ، بر خاك راهم مبتلا
دیوانهٔ پر غم منم ، واشفته و مبهم منم
بیگانه از عالم منم ، وز خویش هم گشته جدا
نه نام و نه ننگم بود ، نه صلح و نه جنگم بود
نه بو و نه رنگم بود ، نه پادشاهم نه گدا
نه صبح نه شامیم هست ، نه پخته نه خامیم هست
نه دانه نه دامیم هست، نه خادمم نه پیشوا
نه خواجه و نه مهترم ، نه بنده و نه کهترم
نه بد ترم نه بهترم ، نه ابتدا نه انتها
سیلی هرکس میخورم ، خواری هرخس میبرم
از هرکسی واپس ترم ، رسوا شده پیش خدا
من پیر خود آزرده ام ، من سگ بکعبه برده ام
وین حاصلت آورده ام ، زنار بسته بر ملا
از شمس تبریزی همی ، لطفی رسیدم هردمی
کز فیض فضلش یافته ، هر لحظه ای لطف و عطا

ما درمیان رقصیم رقصان کن آن میان را

در جنبش اندر آور ، زلف سمن فشان را
در رقص اندر آور ، جانهای صوفیان را
خورشید وماه و اختر ، رقصان بگرد چنبر
ما درمیان رقصیم ، رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه ، از کمترین ترانه
در چرخ اندر آورد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان
خندان کند جهان را حیران کند خزان را
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
وقت نثار گردد هر شاخ بوستان را
هر دم ز باغ بوئی ، آید بهای و هوئی
یعنی که « الصلا » زن ، امروز دوستان را
تا غنچه برگشاید با سرو ، سرّ سوسن
لاله بشارت آرد ، مر بید و ارغوان را
تا سرّ هر نهالی از قعر بر سر آید
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
این برگ چون زبانها،وان میوه‌ها چودلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را
خاموش باش تا شاه ، اسرار با تو گوید
از روی عقل و دانش ، بزدای ترجمان را

گفتگوی عشق و عقل

در میان پرده‌ای چون عشق را گلزار ها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کار ها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته ام من بار ها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زانسوی بازار او بازار ها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
ترك منبر ها بگفته ، بر شده بردار ها
عاشقان دردکش را در درون اقرار هاست
عاقلان تیره دل را در درون انکار ها
کار من جان و دلست و کار تو آب و گلست
عشق در زد آتشی در کار ها و بار ها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندر تو است این خار ها
گو ، زبان نطق را کاندر دهان خامش نشین
دیده را بگمار پس بر طلعت دیدار ها
در رگ و پی میرود چون خون بسی راز نهان
هر زمان پیدا کند ، در هر زبان ؛ اسرار ها
هین خمش کن خار هستی را ز پای خود بکن
تا بیابی در درون خویشتن گلزار ها
آنکه دستار از تکبر بسته بد ، میداد پند
شب به میخانه گرو کرده بد او دستار ها
شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف
چون بر آمد آفتابت محو شد گفتار ها

☆☆☆

در من غم شبکور چرا پیچیدست
کورست مگر ؟ ویا که کورم دیدست
من در فلکم در آب و گل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست ؟؟

ذره های هوا پذیرد روح

دل بر ما شدست دلبر ما — زان دل ما قویست در بر ما
ما همیشه میان گلشکریم — گل ما بیحدست و شکر ما
ما بپر میپریم سوی فلك — زانکه عرشیست اصل گوهر ما
ساکنان فلك بخور کنند — از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین وارغوان و گلست — بر زمین شاهراه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم — بی نسیم دم معطر ما
ذره های هوا پذیرد روح — از دم عشق روحپرور ما
گوشها گشته اند محرم غیب — از زبان و دل سخنور ما
شمس تبریز ابرسان شده است — سایه اش کم مباد از سر ما

☆☆☆

درباغ من ارسرو واگر گلزارست — عکس قد و رخسارهٔ آن دلدارست
بالله بنامی که ترا اقرارست — امروز مرا اگر رگی هشیارست

در هر جزوم نشان معشوق منست — هر پارهٔ من زبان معشوق منست
چون چنگ منم در براو تکیه زده — این ناله ام از بنان معشوق منست

بر نه قدم ارچه راه بی پایانست — کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل حاصل کن — کین زندگی تن صفت حیوانست

درمجلس عشاق قراری دگرست — وین بادهٔ عشقرا خماری دگرست
آن علم که در مدرسه حاصل گردد — کاری دگرست وعشق کاری دگرست

درعشق تو هر حیله که کردم هیچست — هر خون جگر که بی تو خوردم هیچست
ازدرد تو هیچ روی درمانم نیست — درمان که کند مرا که دردم هیچست

درعهد و وفا چنانکه دلدار منست — خون باریدن بروز وشب کار منست
او یار دگر کرده و من فارغ شسته — من شسته چوابلهان که او یارمنست

چاشنی جنون او ، خوشتر با فسون او

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را
داد ز لطف ، چاشنی جان ستم کشیده را
گفت که : «ای نزار من ، بندهٔ ترس کار من
من نفروشم از کرم ، بندهٔ خود خریده را .»
بین که‌چه داد میکند، بین که چه‌شاد میکند
یوسف ، یاد میکند ؛ عاشق کف بریده را
داشت مرا چوجان خود ، رفت مرا گمان بد
برکتفم نهاد شه ، خلعت نور سیده را
عاجز و بی‌کسم مبین ، اشك چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین ، اطلس زرکشیده را
هر که‌بود درین‌طلب، بس‌عجبست و بوالعجب
صد طربست درطرب ، جان زخود رهیده را
چاشنی جنون او ، خوشتر با فسون او
چونکه نهفته لب گزد ، خستهٔ غم گزیده را
جام می الست خود ،خویش‌دهد به‌مست خود
طبل زند بدست خود ، باز دل پریده را
کحل بصر بدو دهد ، دست کرم بدو ، زند
سینه بسوزد از حسد ، این فلك خمیده را

☆☆☆

در وصل ، جمالش گل خندان منست
در هجر خیالش دل و ایمان منست
دل با من و من با دل از آن در جنگیم
هریك گوئیم : « آن صنم آن منست.»

تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن ؟

رستم ازین نفس وهوا ، زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ، ای شه دیوان ازل
مفتعلن مفتعلن مفتعلن ، کُشت مرا
قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پردهٔ آن نغز منی
کمترفضل خمشی: کش نبود خوف و رجا
تا که خرابم نکند ، کی دهد آن گنج بمن
تا که به سیلم ندهد ، کی کشدم بحر عطا
آینه ام آینه ام ، مرد مقالات نه ام
دیده‌شود جان‌من‌ار ، چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر ، چرخ زنانم چوقمر
چرخ‌من ازرنگ زمین پاکتر از چرخ سما
من خمشم‌خسته گلو ، عارف گوینده ! بگو
زانکه تو داود منی، من چو کهم رفته زجا

☆☆☆

دلدارم گفت : « کان فلان زنده بچیست
جانش‌چومنم‌عجب که بی‌جان‌چون‌زیست؟.»
گریان گشتم گفت: « که این طرفه‌ترست
بی‌من که دودیدهٔ ویم چون بگریست؟.»

لنگ روچونکه در این کوی همه لنگانند

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا
کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ رو چونکه در این کوی همه لنگانند
لته در ساق بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روئی
روی خوب ار بنمائی بخوری زخم قفا
تا که هشیاری با خویش مدارا میکن
چونکه سرمست شدی هرچه که بادابادا
ما بدریوزهٔ حسن تو ز دور آمده ایم
ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
شمس تبریز مرا گفت که گر یار منی
پیش هر مختصری لب بحکایت مگشا

☆☆☆

دل در بر من زنده برای غم تست
بیگانهٔ غیر و آشنای غم تست
لطفست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست؟

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شدست

از آن آب حیات است که ما چرخ زنانیم

زهی عشق زهی عشق، که ما راست خدایا
چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم، ازین عشق چو خورشید
چه پنهان و چه برهان و چه پیداست خدایا
فتادیم فتادیم، بدانسان که نخیزیم
ندانیم ندانیم، چه غوغاست خدایا
زهی ماه زهی ماه، زهی بادهٔ حمرا
که مرجان و جهان را، بیا راست خدایا
چه نقش است چه نقشست، براین صفحهٔ دلها
غریبست غریبست، ز بالاست خدایا
خمش باش خمش باش که تا فاش نگردد
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
نه از کف و نه از دف و نه از ناست خدایا
درین باغ گلستان زکر و فرمستان
چه نورست وچه شورست وچه غوغاست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخت بعالم
زهی کار و زهی بار که آنجاست خدایا
نه دامیست نه زنجیر، همه بسته چرائیم
چه بندست و چه زنجیر که بر پا است خدایا
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو، سیلیم و چو جوئیم و همه سوی تو پوئیم
که منزلگه هر سیل، بسدریاست خدایا
به بینید به بینید که شمس الحق تبریز
چه گویا و چه بینا و چه داناست خدایا

داد یکی جرعه بمن خوردم و سرمست شدم

عشق بتم ، عشق بتم ، کرد گرفتار مرا
کرد بصد حیله گری ، از همه بیزار مرا
عاجز و بیچاره شدم ، خسته و آواره شدم
هیچ ندانم چه بود چارهٔ این کار مرا
دید مرا وقت سحر ، بر سر کویش به گذر
برد بتاراج همه ، رخت و خر و بار مرا
زاهد سجاده نشین ، بودم ؛ با زهد و ورع
عشق در آمد ز درم ، برُد بخمـار مرا
ساقی میخانه بمن ، گفت : « حریفانه بده »
گفتم : « بستان بگرو جبه ودستار مرا »
یك قدح باده از آن ، خمّ ملوکانه بده
بو که مگر مست کنی ، این سر هشیار مرا
داد یکی جرعه بمن ، خوردم وسرمست شدم
برد بکلی ز سرم ، دعوی و پندار مرا
خواستم از خون جگر ، نعرهٔ مستانه زدن
دست غیوریش بزد بر لب ، مسمار مرا
گفت بمن شمس که : « تو ، جان نه ازین خانه بری
گر تو بگوئی بکسی نکتهٔ اسرار مرا . »

☆☆☆

روزی که ترا بینم آدینهٔ ما است
هر روز بدولتت به از دینهٔ ما است
گرچرخ وهزار چرخ در کینهٔ ما است
غم نیست چومهر یار در سینهٔ ما است

چه بودی که یك گوش پیدا شدی

کناری ندارد بیابان ما — قراری ندارد دل و جان ما
جهان‌درجهان نقش‌صورت گرفت — کدامست ازین نقشها ، آن ما
چو در ره ببینی بریده سری — که غلتان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس ، اسرار دل — کزو بشنوی سرّ پنهان ما
چو بودی که یك گوش پیداشدی — حریف زبانهای مرغان ما
چه‌بودی که یك‌مرغ پران‌شدی — برو طوق سرّ سلیمان ما
چه‌بودی که موجی پدید آمدی — گهربار از بحر عمان ما
چگویم چه دانم که این داستان — فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم — پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان چه بازان بهم میپرند — میان هوای کهستان ما
میان هوائی که هفتم هواست — که در اوج آنست کیوان ما
نه‌هفت آسمان کان‌زعرش‌است‌زیر — ازآن‌سوی عرش‌است‌جولان ما
چه جای هوا های عرش وفلك — بگلزار وصلست سیران ما
صلاح حق و دین نماید ترا — جمال شهنشاه سلطان ما
ازین داستان بگذر از ما مپرس — که درهم‌شکستست دستان ما

☆☆☆

زانروز که چشم‌من برویت نگریست — یکدم‌نگذشت کز غمت‌خون‌نگریست
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام — مرگم بادا که بی‌تو میباید زیست

سرمایهٔ عقل سر دیوانگیست — دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که‌شد آشنای دل درره درد — با خویشتنش هزار بیگانگیست

شب رو که شبت راهبر اسرارست — زیرا که نهان ز دیدهٔ اغیارست
دل‌عشق‌آلود ودیده ها خواب‌آلود — تا صبح جمال یار ما را کارست

لذت ساقی و می ، ذوق خرابات عشق

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می، ذوق خرابات عشق — چاشنی از دل ببرد جملهٔ طامات را
کاش دهندی بهشت ، عاریتم زاهدان — تا بگرو کردمی وجه خرابات را
تقوی و دین را بشوی دست، بآب قدح — تقوی چه، رسم چه، دین چه، عادات را
زهد و عبادت بسی، بودمرا لیك من — دادم و بردم نیاز، زهد و عبادات را
گرچه مرا پیش بود زهد و ورع، این زمان — رانده و گم کرده‌ام فضل و کرامات را
دم مزن و ترك کن بهر دل شمس دین — وعظ و اشارات را لفظ و عبارات را

مائیم همیشه مست بی می

ما را سفری فتاد بی ما — آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی‌شد — رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست ما بزادیم — ما را غم او بزاد بی ما
مائیم همیشه مست، بی می — مائیم همیشه شاد ، بی ما
ما را مکنید یاد هرگز — ما خود هستیم یاد ، بی‌ما
بی‌ما شده‌ایم شاد ، گوئیم — ای ما که همیشه باد بی‌ما
درها همه بسته بود برما — بگشاد چو راه داد بی ما
باما دل کیقباد بنده است — بنده ست چو کیقباد بی‌ما
مائیم ز خیر و شر رهیده — از طاعت و از فساد بی‌ما
مستیم ز جام شمس تبریز — جام می او مباد بی ما

تا باد چنین بادا ـ تا باد چنین بادا

معشوق بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی
غمخوارهٔ یاران شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی
نك ، سرده مستان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش زان شیوهٔ شیرینش
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
شب رفت وصبوح آمد غم رفت وفتوح آمد
خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
از دولت محزونان ، وزهمت مجنونان
آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل ، در زیر مکن منزل
کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد
همکاسهٔ سلطان شد تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ، زافسون لب شیرین
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
نك یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
ابرش شکر افشان شد تا باد چنین بادا
خاموش که سرمستم بر بست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا؟

من از کجا غم و اندوه این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالـــــم اصلی خویش وانروم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت
میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا
شرابخانه در آ و در از درون بر بند
تو از کجا و بد و نیك مردمان ز کجا
شراب خام بیاور به پختگان در ده
من از کجا ، غم هر خام قلبتان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید
که این دهل زچه بامست واین فغان زکجا

☆☆☆

عاشق نبود آنکه سبك چون جان نیست
شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست
از من بشنو که این سخن پنهان نیست
بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

عشق آمد وشد چوخونم اندر رگ وپوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
اجـزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

امروز مهمان توام مست و پریشان توام

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ، ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را ، از بیخ بر کن هوش را
آن عیش بی‌روپوش را ، از بند هستی بر گشا
دیوانگان خسته بین از بند هستی رسته بین
در بیدلی دل بسته بین ، کاین دل بود دام بلا
زوتر بیاهین دیر شد ، دل زین ولایت سیر شد
مستش کن و بازش رهان، زین گلخن وزوتر بیا
نانم مده آبم مده ، آسایش و خوابم مده
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام ، مست و پریشان توام
پر شدهمه شهراین‌خبر ،کامروزعیش‌است‌الصّلا
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری
مانندهٔ ماه از افق ، مانندهٔ گل از گیا
جمله خیالات جهان ، پیش خیال او دوان
مانند آهن پاره ها ، در جذبهٔ آهن ربا
خامش‌که این‌سلطان‌ما ، سلطان ما برهان ما
چون‌شمس‌تبریزی‌دهد هرجسم‌محزون را عطا

☆☆☆

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
لطف تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا لرزم اگر او خوش نیست
ورعشق خوشست اینهمه فریاد چراست

عقل برو عقل برو از همه بیگانه بشو

یار بیا ، یار بیا ، مفخر ابرار بیا
مظهر انوار بیا، زبدهٔ احرار بیا
روح منی روح منی آدم و هم نوح منی
فاتح و مفتوح منی ، ای دل و دلدار بیا
قطب فلك بندهٔ تو ، ای دل من زندهٔ تو
دل شده بینندهٔ تو ، ای مه سیار بیا
شبلی و معروف ز تو یافته شوق ازلی
مالك دینار توئی ، مالك دینار بیا
صورت آیات خدا ، معنی الفاظ هُدی
رونق جنات علا ، مخزن اسرار بیا
من زتو بیگانه ، نیم گرچه که همخانه ، نیم
منکر میخانه نیم ، ای شه خمار بیا
عقل برو عقل برو ، از همه بیگانه بشو
در ره انوار بیا ، در ره اطوار بیا
گر ، زُخم وحدت او ، نوش کنی یك دو قدح
بی سر و بی پا نفسی بر سر بازار بیا
گاه به عیسی نفسی جان دهی اندر تن گل
گاه چو منصور توئی بر سر این دار بیا
ای شه خوبان جهان ! مست توشد پیر وجوان
ای دل و ای دیدهٔ جان ! کوری اغیار بیا
مفخر تبریز توئی ، قاتل و خونریز توئی
رغم حسودان دگر ، کوری اغیار بیا

دانه توئی دام توئی، باده توئی جام توئی

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگرخوار مرا
یار توئی ، غار توئی ، خواجه نگه دار مرا
نوح توئی ، روح توئی ، فاتح و مفتوح توئی
سینهٔ مشروح توئی ، پردهٔ اسرار مرا
نور توئی ، سور توئی ، دولت منصور توئی
مرغ کـه طور توئی خسته بمنقار مرا
قطره توئی ، بحر توئی، لطف توئی ، قهر توئی
قند توئی ، زهر توئی ، بیش میازار مرا
مجرهٔ خورشید توئی ، خانهٔ ناهید توئی
روضهٔ امید توئی ، بار بده ، بار مرا
گفتمش: «ای جان جهان ! مفلس وبیمایه شدم»
گفت : « منم مایهٔ تو ، نیك نگه دار مرا »
روز توئی ، روزه توئی ؛ حاصل دریوزه توئی
آب توئی ، کوزه توئی ؛ آب ده ای یارمرا
دانه توئی ، دام توئی ، باده توئی ، جام توئی
پخته توئی ، خام توئی ، خام بمگذار مرا
آن تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی ، اینهمه گفتار مرا
خواند مراخواند مرا ، گفت: «بیا» گفت : «بیا»
میروم ای وای بمن گر ندهد بار مرا
حور توئی ، نور توئی ، جنت معمور توئی
حجت مسرور توئی ، سرور و سالار مرا
شمس شکرریز توئی ، مفخر تبریز توئی
لخلخه آمیز توئی خواجهٔ عطار ، مرا

خورشید چرخ چارم گوئی است در کف ما

آن پادشاه خوبان مهمان ما است امشب
قرص سپهر گردان برخوان ما است امشب
از خانقاه معنی بالاست حجرهٔ ما
بازار و شهر ومردم دوران ماست امشب
ما را براق همت ، زانسوی عرش میبرد
صحرا و کوه و دریا ، میدان ماست امشب
خورشید چرخ چارم گوئیست در کف ما
ماه هلال پیکر چوگان ماست امشب
فریاد فیلسوفی ، بی حکمت فصوصی
چون خر بمانده در گل ، نادان ماست امشب
ای مطرب خوش الحان اسرار عشق برخوان
تا در سماع آئیم دور ، آن ماست امشب
ترشی مکن چوسرکه ـ چون‌شهد باش شیرین
قند و نبات و شکر ، برخوان ماست امشب
ای شمس دین اگر تو خواهی زما حدیثی
رخسار ماهرویان برهان ماست امشب .

☆☆☆

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید
پای همه بوسید و ره خویش گرفت

چو عشق و مذهب تو خدعه و ریا است بخسب

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ما است بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
بجستجوی وصالش چو آب می پویم
ترا که غصهٔ آن نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
چوعشق ومذهب تو خدعه ورياست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم
ترا که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
چو مست هر طرفی میفتی و میخیزی
که:«شب گذشت وکنون نوبت دعاست» بخسب
بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند
چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب
من از دماغ بریدم امید و از خود نیز
ترا دماغ تر و تازه چون بجاست بخسب
لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو چون برهنه نئی، مر ترا قباست بخسب

☆☆☆

عمریست که جان بنده، بی‌خویشتنست
و انگشت نمای عالمی مرد و زنست
برخاستن ازجان وجهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستنست

مطرب بزن تو دف را خادم بده طبق را

بالای هفت کیوان ایوان ماست امشب
سلطان هفت کشور مهمان ما است امشب
گر خوان ما ببینی، برخوان ما نشینی
مهمانخدای این خوان، مهمان ماست امشب
اصحاب در نظاره، هستند در کناره
کاندر میان یاران، یار، آن ماست امشب
ساقی بده تو جامی، بستان عوض دو عالم
فرمان هر دو عالم، فرمان ماست امشب
مطرب بزن تودف را، خادم بده طبق را
چون راز هر دو عالم درجان ماست امشب
نه گوش کس شنیده، نه چشم کس بدیده
هر جا که هست‌چشمی، حیران ماست امشب
رومی اگر درین ره، جامی ز وصل نوشد
جامی دهید او را، جویان ماست امشب

☆☆☆

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفش ودستارمنست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست
این کار من و کار من و کار منست

ای یار مخسب امشب

بی یار مهل مارا ای یار مخسب امشب
زنهار مخور با ما، زنهار مخسب امشب
امشب زخود افزونیم، از عشق دگر گونیم
این بار به بین چونیم، ای یار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها
ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم به شست غم، شوریده و مست غم
ما را تو بدست غم، مسپار مخسب امشب

☆☆☆

گفتم که : «بیا سماع پر کار شدست.»
گفتا که :«برو که بنده بیمارشدست.»
گفتم که: «اگرتو مرده‌ای زنده‌شوی
کان عیسی روزگار بر کار شدست.»

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد ز خلق خاست‌کان نور کجاست؟
بیگانه نظر کرد بهرسو چپ وراست
گفتند دمی نظر بکن بی‌چپ وراست

گویند مرا که اینهمه درد چراست
وین نعره و آواز ورخ زرد چراست
گفتم که چنین‌مگو که این کارخطاست
رو روی مهش بیین ومشکل برخاست

جمله اندیشه‌ها چو برگ بریخت

چشمها وانمیشود از خواب | چشم بگشا و جمع رادریاب
بنگر آخر چه بیقرار شدست | چشم‌درچشم‌خانه، چون‌سیماب
گشت شب دیر خلق افتادند | چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم | ازمی‌وخواب، گشت‌مست‌وخراب
جمله‌اندیشه‌ها چربرك بریخت | گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد گوشه‌ای و میگوید | جنك‌اگر آن‌تست هان دریاب
بنگی شب‌نگر که چون‌دادست | جملهٔ خلق را ازین بنگ آب
آن سواران تیز اندیشه | همه ماندند چون‌خران‌بخلاب
شمس تبریز جان من افزود | ای عجب جان من مرو بشتاب

☆☆☆

مستی ز ره آمدو بما دز پیوست | ساغرمیگشت درمیان دست بدست
از دست افتاد ناگهان و بشکست | جامی چه زید میانهٔ چندین مست ؟

من بندهٔ آنکسم که بی‌ماش‌خوشست | جفت غم آنکسم که تنهاش‌خوشست
گویند وفا هاش چه لـذت دارد | زانم‌خبری نیست جفاهاش خوشست

ناگه ز درم درآمدآن دلبر مست | جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن واز گرفتن زلفـچوشست | رویم همه‌چشم گشت وچشمم‌همه‌دست

آن‌لحظه که شیوه‌هات‌مستانه‌شود | از لطف تو سنك خاره جانانه‌شود
زنجیر دو زلف تو چوظاهر گردد | لقمـان حکیم نیز دیوانه شود

آن یار که از طبیب دل برباید | او را دارو طبیب چون فرماید ؟
یك ذره زحسن خویش‌اگر بنماید | والله که طبیب را طبیبی بـاید

چون دل مرغ در آن دام تپیدم همه شب

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گرچه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
آنکه جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
اندران دام، مر او را طلبیدم همه شب
شب به‌پیش رخ چون ماه تو، چادر می بست
من چو مه، چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو گربه، لب خود می‌لیسید
من چو طفلان، سر انگشت مزیدم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود
کز تو ای کان عسل شهد چشیدم همه شب
دام شب آمد و جانهای خلایق بر بود
چون دل مرغ، در آن دام؛ تپیدم همه شب
هین خمش باش که از نور محبت دُری
ببهای دل و جانش بخریدم همه شب

☆☆☆

انوار صلاح دین بر انگیخته باد
در دیده و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت
با خاك صلاح دین در آمیخته باد

منم گویای بی گفتار امشب

مخسب ای یار مهمان دار امشب — که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را ازچشم بیدار — که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتری‌ئی گرد مه گرد — بگرد گنبد دوار امشب
ترا حق داد صیقل، تازدائی — زهجر ازروی دل، زنگار امشب
بحمدالله خلقان جمله خفتند — منم با خالق، اندر کار امشب
زهی کر و فر اقبال بیدار — که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحرگاه — ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر — براه کهکشان بازار امشب
شب ما، روز آن استارگانست — که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تابد بحمله — عطارد کژ نهد دستار امشب
زحل از نو بکارد تخم فتنه — بریزد مشتری، دینار امشب
خمش کردم، زبان بستم ولیکن — منم گویای بی گفتار امشب

مرد خدا کیست؟

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدارا نبود خورد وخواب
مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا نیست ز باد و ز خاك — مرد خدا نیست ز، نار و ز آب
مرد خدا بحر بود بیکران — مرد خدا بارد، دُر بی سحاب
مرد خدا دارد صد ماه و چرخ — مرد خدا دارد صد آفتاب
مرد خدا عالم از حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مردخدازان‌سوی کفرست ودین — مرد خدا را چه خطا و صواب
مرد خدا گشت سوار از عدم — مرد خدا آمد عالی رکاب
مرد خدا هست نهان شمس دین — مرد خدا را تو بجوی و بیاب

ای باغ خوش خندان ، بی‌تو دوجهان زندان

مهمان توأم ای جان ، زنهار مخسب امشب
ای جان و دل مهمان ، زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد . امشب شب قدر آمد
ای شاه همه خوبان ، زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان ، آرام دل مستان
بردی دل،وجان بستان ، زنهارمخسب امشب
ای باغ خوش خندان ،بی تو دوجهان‌زندان
آنی ودو صد چندان ، زنهار مخسب امشب
ای ماه شب هجران ، چون ماه بر آ تابان
تا روح شود خندان ، زنهار مخسب امشب
اندر طلبت ای جان ، صد خانه شده ویران
بنما رخ وجان بستان ، زنهار مخسب امشب
خورشید بشد حیران ، تا زلف تو شد پیچان
وز عشق تو دل لرزان ، زنهار مخسب امشب
انگشت نما ای جان ، وز دور نما جولان
عشاق ترا قربان ، زنهار مخسب امشب
خاموش که خاموشان ، درعیب شده کوشان
ازدل تو بشو جوشان ، زنهار مخسب امشب

☆☆☆

امشب چیزی در سر ما میگردد
دل مرغ شدست ودر هوا میگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد
آن یار مگر گرد وفا میگردد ؟!

گل که بود؟ که گل توئی

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
بیدل و بی‌خودت کنم در دل خود نشانمت
آمده‌ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل
تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
آمده‌ام که بوسه‌ای، ازصنمی ربوده‌ای
باز بده بخوشدلی، ورنه که واستانمت
گل که بود که گل توئی، ناطق امر قل توئی
گر دگری نداندت چون تو منی، بدانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا
همچو دعای عاشقان فوق فلك رسانمت
آمده ام کزین سرا تلخ کنم دل ترا
پس بعنایت قوا جانب خویش خوانمت
صید منی شکار من، گرچه زدام جسته‌ای
جانب دام باز رو، گر نروی برانمت
شیر بگفت مرمرا: «نادره آهوی برو
در پی من چه میدوی تیز که بردرانمت.»
نی که تو شیر زاده‌ای، در تن آهوئی نهان
من ز حجاب آهوی یکرهه وارهانمت
جان و روان من توئی، فاتحه خوان من توئی
فاتحه شو تو یکسری، تا که بدل بخوانمت
هیچ مگوی و کف مکن، سر مگشای دیگ را
نیک بجوش و صبر کن، زانکه همی بزانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
گوش بغیر زه مده تا چمو کمان خمانمت
گوی منی و میدوی، درخم صولجان من
در پی تو همی دوم، گرچه همی دوانمت
هم تو بگوی شمس دین شرح صفات ذات خود
زانکه بشرح وصف تو، بیدل و بی زبانمت

چون چنگ همیشه درخروش است

آن خواجه اگرچه تیز هوشست — استیزه کن و گران فروشست
من غره به سست خندهٔ او — ایمن گشتم که او خموشست
هشدار که آب زیر کاهست — بحریست که زیر ُکه بجوشست
در روی تو بنگرد ، بخندد — مغرور مشو که روی پوشست
هر دل که بچنك او در افتاد — چون چنك همیشه‌در خروشست
شیریست که غم ز هیبت او — در گور مقیم ، همچو موشست
ای خواجه تو عذر بنده بپذیر — چون اینهمه مستیم ز دوشست
خاموش شدم دگر نگویم — سرّ تو که موسم دو گوشست

☆☆☆

امشب‌شب آن نیست که ازخانه روند — از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز — در آتش اشتیاق ، مستانه روند

☆☆☆

ای دل اثر صبح‌گه شام که دید — یك عاشق صادق نکو نام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته‌ام — فریاد مکن سوختهٔ خام که دید

☆☆☆

بسیار ترا خسته روان باید شد — وانگشت نمای این وآن باید شد
گر آدمئی بساز با آدمیان — ور چون ملکی بآسمان باید شد

☆☆☆

با هرکه دمی عشق تو آمیخته شد — گوئی که بلا بر سر اوریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان — حلقش بطناب غیرت آویخته شد

دارو و درمان بیهده

آن خواجه را از نیمشب بیماریئی پیدا شدست
تا روز بردیوار ما بی خویشتن سر میزدست
چرخ و زمین گریان شده وزناله‌اش نالان شده
دمهای او سوزان شده گوئی که در آتشکدست
بیماریئی دارد عجب، نی دردسر، نی رنج تب
چاره ندارد در زمین، کـز آسمانش آمدست
چون دید جالینوس او، نبضش گرفت و گفت او
دستم بهل دل را نگر، رنجم برون از قاعدست
صفراش نی، سوداش نی، قولنج واستسقاش نی
زین واقعه درشهرما، هر گوشه‌ای صد عربدست
نی‌خواب اورا نی خورش، کزعشق‌داردپرورش
کاین‌عشق‌اکنون خواجه‌را، هم‌دایه‌وهم‌والدست
گفتم خدایا رحمتی، کارام گـــیرد ساعتی
نه خون کس را ریخته، نه مال کس را بستدست
آمد ندا ازآسمان، کاو را رها کن در همان
کاندر بلای عاشقی، دارو و درمـان بیهدست
این خواجه‌را چاره مجو، بندش منه پندش مگو
کانجا که افتادست او، نی مفسقه نی معبدست
تو عشق را نـا دیده‌ای، از عاشقان بشنیده ای
خاموش‌شو افسون مخوان، نه جادوئی نه‌شعبدست
ای معدن نـور و صفا، ای شمس تبریزی بیا
کاین روح بی‌کار و کیا، بی تابش تو جامدست

☆☆☆

برگفتم بیت دلبر از من رنجید
یعنی که بوزن بیت از ما سنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمـا
گفتا بکدام بیت خواهم گنجید؟

ترك اختیار

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نا بوده به که بودن او غیر عار نیست
درعشق مست باش که عشقست ، هرچه هست
بی کار و بار عشق ، بر یار ، بار نیست
گویند: «عشق چیست؟» بگو: «ترك‌اختیار.»
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم بـرو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثـــــار نیست
عشق است و عاشق است که باقیست تا ابد
دل جز براین منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنـاره گیری معشوق مـرده را
جانـــــرا کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گــــه خـزان
گلزار عشق را مـــــدد از نوبهار نیست
آن گل که ازبهار بـــود خار یاراوست
وان می که از عصیر بـود بی خمار نیست
نظاره گـــــر مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مـرگ بتر زانتظار نیست
بـــر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست
براسب تن ملرز و سبك تر پـــیاده شو
پرش دهد خـدای که بر تن سوار نیست
اندیشه ها رها کن و دل ساده شو تمام
چـون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون ساده شد زنقش ، همه نقشها در اوست
زان ساده روی ، روی کسی شرمسار نیست
آئینه ساده خواهی خـــود را دراو نگر
کو را ز راستگوئی شرم و حـذار نیست

باقی همه جنگ ننگ و نام است

آن ره که من آمدم کدامست تا باز روم که کار خامست
یك لحظه ز کوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه شهر اگر کسی هست والله که اشارتی تمامست
گفتم که مگر رهیست آسان در هر قدمی هزار دامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره میا دلا بدین سوی آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل، گزین که جانفزایست وان باده طلب، که با قوامست
باقی همه بوی و نقش و رنگست باقی همه جنگ ننگ و نامست
خاموش شو و ز پای بنشین چون مستی و این کنار بامست
ای مفخر دین و شمس تبریز جان و دل من ترا غلامست

☆☆☆

تا در دل من عشق تو آمیخته شد جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب برطاق نهاد شعر وغزل و دو بیتی آموخته شد

☆☆☆

خورشید که باشد که بروی تو رسد یا باد سبکسر که بموی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

☆☆☆

در سینهٔ هر که ذره ای دل باشد بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهت دیوانه کسی بود که عاقل باشد

☆☆☆

دریا نکند سیر مرا جو چه کند گلشن چو نباشدم مرا بو چه کند
گر یار کرانه کرد او معذورست من ماندم وصبر نیز تا او چه کند

عقل تا مست نشد

آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست
وانکه بیرون کند ازجان و دلم دست کجاست
آنکه سوگند خورم جز بسر او نخورم
وانکه سوگند من وتوابه‌ام‌اشکست کجاست
وانکه جانها بسحر نعره زنانند از او
وانکه ماراغمش از جای ببردست کجاست
جان جانست وگر جای ندارد چه عجب
اینکه جا، می‌طلبد در تن ما هست کجاست
غمزهٔ چشم نهانست و زینسوی هوی است
آنکه اودرپس‌غمزه‌است ودلم‌خست کجاست
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود
وانکه در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
وانکه اومست‌شدازچون وچرارست کجاست
شمس دین خاطر ما یافت فنا بی رخ تو
وانکه‌برخاست ازین پرده نه‌بنشست کجاست

☆☆☆

درباغ آئید و سبز پوشان نگرید
هرگوشه دکان گلفروشان نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید
خاموش شوید ودرخموشان نگرید

عرصهٔ دل ، بی کران

آنکه چنان میرود ای عجب آن جان کیست
سخت روان میرود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن زلف او سلسلهٔ پای کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجبا نقش کیست
زین همه بوهای خوش بوی گلستان کیست
دیده ام آن شاه را ، آن شه آگاه را
گفتم این شاه کیست خسرو وسلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش
کاین همه دود ازکجا حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو ، روح دوان کو بکو
دل همه در جستجو ، یارب جویان کیست
دل چه نهی برجهان ، باش در او میهمان
بندهٔ او شو که او ، داند مهمان کیست
در دل من دارو گیر ، هست درو شاه و میر
این دل پرغلغله ، مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران ، گم شده در وی جهان
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
شاه جهان ، شمس دین ، کاشف حق الیقین
چون نظر ما یکیست ، اینهمه اعیان کیست

عاشق جور یار شو

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که با خودی ، خود تو شکار پشه‌ای
وان نفسی که بیخودی شیر شکار آیدت
آن نفسی که با خودی ، بستهٔ ابر غصه‌ای
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی ، یار کناره میکند
وان نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی ، دی چو بهار آیدت
آن‌نفسی که باخودی ، حوصله‌ات چوذره است
وان نفسی که بیخودی ، دل چو بحار آیدت
جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارش است
ترك گوارش ارکنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی مرادیت از طلب مراد تست
ور نه همه مراد ها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو ، عاشق مهر یار ، نی
تا که نگار نازگر ، عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره ها بالله عار آیدت

خمر بیخمار و سود بی زیان

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست
زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد، خندان چرا نباشد
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی، چون بر زمین بتابد
آندم زمین خاکی، بهتر ز آسمانست
بر چرخ، سبز پوشان، پر میزنند یعنی
سلطان وخسرو ما، آنست و صد چنانست
چون گفت اوت در دل نا آمده بمنزل
دانست جان ز بویش، کان یار مهربانست
ای جان جان جانان، از ما سلام برخوان
رحم آر بر ضعیفان، عشق تو بی امانست
آن کو کشید دستت او آفریده استت
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
آن شهریار اعظم، بزمی نهاده خرم
شمع و شراب و شاهد، امروز رایگانست
اوماه بی‌خسوف است، خورشید بی‌کسوفست
او خمر بیخمارست، او سود بی زیانست
خامش که تا بگوید بیحرف وبی‌زبان، او
خود چیست این‌زبانها گر آن زبان، زبانست

دست من و دامن تو

ای بت نازنین من‌دست منست ودامنت — سروسمنبرین من دست منست ودامنت
یارستم‌پرست من، چند کنی‌شکست من — دامن‌تست‌ودست‌من‌دست‌منست ودامنت
دل‌شده پای‌بست‌تو، فتنهٔ چشم مست‌تو — تاچه کشم‌زدست‌تو، دست‌منست‌ودامنت
☆ قبلهٔ‌دل‌سرای تو، کعبهٔ جان‌هوای‌تو — روی‌منست‌وپای‌تو، دست‌منست‌ودامنت
عهد وفا نمیکنی ، ترك جفا نمی کنی — بیش صفا نمیکنی، دست‌منست‌ودامنت
پیشهٔ تست‌دلبری، برهمه دلبران سری — هیچ‌غمم نمیخوری، دست‌منست ودامنت
عهد مراشکسته‌ای، باد گری نشسته‌ای — جان‌ودلم‌بخسته‌ای، دست‌منست‌ودامنت
ای که زمن‌بریده‌ای، پیش‌مرا ندیده‌ای — یاردگر گزیده‌ای، دست‌منست‌ودامنت
کس‌نبود بجای‌تو، جمله‌جهان‌برای تو — چند کشم جفای‌تو، دست‌منست‌ودامنت
ماهرخی ومشتری ، رشك بتان‌آذری — برگذری‌وننگری، دست منست‌ودامنت
گر بزنی بخنجرم ، جزره عشق‌نسپرم — گر برووددراین‌سرم، دست‌منست‌ودامنت
لعل‌لبت شفای‌من، کید وغمت‌سزای‌من — گر نکنی‌دوای‌من، دست منست‌ودامنت
شمع‌منست‌روی‌تو، عمرمنست‌موی‌توی — جان‌منست‌بوی‌تو • دست منست ودامنت
برسره بخواریم ، چند کشی بزاریم — گر توچنین گذاریم، دست‌منست‌ودامنت
جان‌وجهان‌من‌توئی، سرورروان‌من‌توئی — روح‌وروان‌من‌توئی، دست‌منست‌ودامنت
گرچه‌زمه‌نکوتری، لاله‌رخ وسمن‌بری — عهد بسر نمی‌بری، دست‌منست ودامنت
خاك‌درت گزیده‌ام، به‌زتو کس‌ندیده‌ام — ازهمه کس‌بریده‌ام، دست‌منست‌ودامنت
زهرغم تومی‌چشم • طعن‌رقیب میکشم — باتو بدین‌صفت‌خوشم، دست‌منست‌ودامنت
شمس‌جلال‌من‌توئی، صبح‌وصال‌من‌توئی — واقف‌حال‌من‌توئی، دست‌منست‌ودامنت

☆ مشابه مضمون این بیت ، دو بیت از حکیم سنائیست در یك غزل که فرماید :

« ای کعبهٔ من در سرای تو — جان و تن و دل مرا برای تو
چشم من و روی دلفریب تو — دست من وزلف دلربای تو »

بام و در این خانه همه بیت و ترانه است

این خانه که پیوسته دراو چنگ و چغانه است
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
مست است همه خانه کسی را خبری نیست
ازهر که درآید که فلان است و فلانه ست
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه ست
وین نورخدا چیست اگر دیر مغانه ست
برخانه منه دست که این خانه طلسم است
باخواجه مگوئید که او مست شبانه ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
این خانه و این خواجه همه فعل بهانه ست
فی‌الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
خاك و خس این خانه همه عنبر و مشکست
بام و در این خانه همه بیت و ترانه ست
این خانهٔ عشق است و قیامتگه عشاق
سغراق خدایانه و بزم ملکانه ست
این خانهٔ جانست همینجاست که جانیست
نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه ست
آن خواجهٔ چرخ است که چون زهرهٔ ماهست
وین خانهٔ عشق است که بیحد و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه ست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
حیران‌شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست
سوگند بجان تو که بجز دیدن رویت
گر ملك جهانست فسونست و فسانه ست

آن اصل هراندیشه و گفتار مرا یافت

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید
بگریختم ، از خانهٔ خمار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست
وای بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد
آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست
اندر پی من بود بآثار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان ، بگرو برد
دستار سر و گوشهٔ دستار مرا یافت
بگریختنم چیست چو زو جان نبرد کس
پنهان شدنم چیست چو صدبار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون
آن سرو دوصدگلشن وگلزار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
این شیرگـه صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود وگیرد آهو
با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار بمن داد
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
امروز نه‌هوشست ونه‌گوشست ونه‌گفتار
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
شمس الحق تبریز چو بگشود نظر را
در روشنی دیدهٔ دیدار مرا یافت

اوست اوست

باز در آمد ز در مجلسیان ! دوست دوست
دیده غلط میکند ، نیست غلط ، اوست اوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند
پشت ندارد چو شمع اوهمگی روست روست
پوست رها کن چو مار ، سر تو بر آور ز ، یار
مغز نداری مگر ، تاکی ازین پوست پوست
هر که بجد تمام در طلب ماست ماست
هر که چو سیل روان درطلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل است
وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
دنیی فانی گذار ، ای پسر گلعذار
کوچهٔ عقبی گزین خانه درین کوست کوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

☆☆☆

چون دیده برفت توتیای تو چه سود
چون دل همه پالود وفای توچه سود
چون جان وجگرسوخت‌تمام ازغم تو
آنگه سخنان جانفزای تو چه سود

هست شود نیست ، شود نیست هست

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جملهٔ مستان‌خوش ورقصان‌شدند — دست زنید ای‌صنمان دست‌دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خنب‌نگون گشت‌وقرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید — بر لب بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو — هست‌شود نیست،شود نیست‌هست
شیشه‌چوبشکست بهرسوی‌ریخت — چند کف پای حریفان بخست
باده پرستان همه در عشرتند — تن تن‌تن تن شنو ای تن پرست
هر که بنوشید می شمس دین — ازخود وازهردو جهان بازرست
شمس کجاهست‌وکجانیست‌شمس — شمس‌حق‌است‌آنکه‌درین‌دل‌نشست

☆☆☆

در دوزخ اگر زلف‌تو درچنگ‌آید — از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گر بی‌تو بصحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت دردلم تنگ آید

☆☆☆

در عشق هزار جان ودل بس نکند — جان‌خودچه‌محل‌حدیث‌جان‌کس‌نکند
این راه‌کسی رود که در هر قدمی — صد جان‌بدهد که روی‌واپس‌نکند

☆☆☆

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغـر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مرداربود هرآنکه اورا نکشند

☆☆☆

روز آمد و غوغای تو در بردارد — شب‌آمد وسودای تو در سر دارد
کار شب وروز نیست این‌کار منست — کی دوخر لنگ بار من بردارد ؟

تو چشم آتشین در خواب میکن

ببستی چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست این حریفان را جوابست
تو میدانی که ما چندان نباشیم
ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا میکن جفایت جمله لطفست
خطا میکن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن
که ما را چشم و دل باری برآبست
عجب که چشم ما دریای خونست
که عالمها ز موج او خراب است
بسی سر ها ربوده چشم ساقی
بشمشیری که آن یك قطره آبست
دهان بربند چون غواص دریا
که امن ماهیان در زیر آبست
ز شمس الدین تبریزیست جمله
که سبز و سرخ باغ از ماهتابست

☆☆☆

سودای ترا بهانه ای بس باشد
مستان ترا ترانه ای بس باشد
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا
ما را سر تازیانه ای بس باشد

کو های و هوی دوست ؟

برعاشقان فریضه بود جستجوی دوست
بر روی و سر، چو سیل، روان تا بجوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ایم
این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم
گاهی چو آب حبس‌شده در سبوی دوست

بر گوش جان نهاده دهان او به دمدمه
تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون جان‌جان، وی آمد؛ ازوی گزیر نیست
من درجهان ندیدم یك جان عدوی دوست

بگدازدت زناز و چو مو میکند ضعیف
ندهی بهر دو عالم یك تار موی دوست

بادوست‌ما نشسته که: ایدوست، دوست کو
کوکو همی زنیم ز غفلت بکوی دوست

تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیك
ازطبع سست باشد واین‌نیست خوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو های‌وهوی سردتو، کو های‌وهوی دوست؟

دست بر هر کجا نهی جان است

بنده را بیتو عیش ، سامان نیست　　کیست کو بندهٔ تو ازجان نیست
ای تو درجان ، چوجان ما درتن　　سخت پنهان ولیك پنهان نیست
دست برهر کجا نهی جانست　　دست برجان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب　　جز که آئینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و ماه این دم　　وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست میترسم　　کاین‌سخن را مجال جولان‌نیست
دست نه بر دهان من تا من　　آن نگویم چو گفت را آن نیست
چون نهادی تو دست بردهنم　　بعد ازین هیچ گفت امکان نیست

☆☆☆

شادی همه‌طالبان که مطلوب‌رسید　　داد ای‌همه عاشقان که محبوب‌رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید　　آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

☆☆☆

شاهیست که تو هر چه بپوشی داند　　بی‌کام و زبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند　　من بندهٔ آنم که خموشی داند

☆☆☆

صبحست وصبا مشك فشان میگذرد　　دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیزچه خفتی که جهان میگذرد　　بوئی بستان که کاروان میگذرد

☆☆☆

عشق تو بهر صومعه مستی دارد　　بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید　　الحق غم تو دراز دستی دارد

یك دست جام باده و یك دست زلف یار

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز   بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز: «بیش مرنجان مرا برو»   آن گفتنت که: «بیش مرنجانم» آرزوست
وان لب گزیدنت که: «برو شه بخانه نیست.»   وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
ای باد خوش که ازچمن دوست میوزی   برمن بوز که مژدهٔ ریحانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم   دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بیتو مرا حبس میشود   آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد   کان عقیق نادر دورانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول   آن های وهوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر   کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
یکدست جام باده ویکدست زلف یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او   آن نوردست موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ باچراغ همیگشت گرد شهر   کز دیوودد ملولم وانسانم آرزوست❀
گفتم که: «یافت می نشود جسته ایم ما»   گفت: «آنکه یافت می نشود آنم آرزوست.»
گویا ترم ز بلبل اما ز رشك عام   مهریست بردهانم و افغانم آرزوست
پنهان ز دیده ها وهمه دیده ها ازوست   آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم زاشتیاق   دست و کنار و نغمه والحانم آرزوست
منهم رباب عشقم وعشقم ربابی است   آن زخمه های رحمت رحمانم آرزوست
ای مطرب ظریف تو باقی این غزل   زینسان همی شمار که زینسانم آرزوست
مخمور کن مرا و پراکنده گوی ، ساز   کز ذوق، نکته های پریشانم آرزوست
تو حاضری ومن بتماشای جان روم ؟   پس در بهشت خلد، بیابانم آرزوست؟
بنمای شمس مفخر تبریز ، رو زشرق   من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

❀ مشابه این مضمون « حکایت آن راهب » است در مثنوی « که بروز روشن در طلب آدمی میگشت » و در دفتر پنجم مثنوی با این بیت شروع میشود :

آن یکی با شمع برمیگشت روز   گرد هر بازار، دل پرعشق وسوز

دیوانه ز زنجیر رهیدست

بیائید بیائید که گلزار دمیدست
بیائید بیائید که دلدار رسیدست
بیائید بیکبار همه جان و جهان را
بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست
بر آن زشت بخندید که از یار بماندست
بر آن یار بگریید که از یار بریدست
همه شهر بشورید، که آوازه در افتاد
که: دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیدست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگوئید
چه جای دل وعقلست که جان نیز رمیدست
خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش
مخور غوره و مفشار که انگور پزیدست

☆☆☆

عشق آن خوشتر کزو بلا ها خیزد
عاشق نبود که از بلا پرهیزد
مردانه کسی بود که در شیوهٔ عشق
چون عشق بجان رسد ز جان برخیزد

☆☆☆

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بی عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هر کس که نه عاشقست رد خواهد بود

او دور نیست

پیشتر آ ، روی تو جز نور نیست — کیست که‌ازروی تومخمورنیست
نی غلطم درطلب جان جان — پیش میا ، پس‌مرو ؛ اودور نیست
طلعت خورشید کجا که نتافت — ماه بر. کیست که مشهور نیست ؟
هر که خورد غصه وغم بعد ازین — بارخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست — جز کفن اطلس و جز گور نیست
مفخر تبریز توئی شمس دین — گفتن اسرار تو دستور نیست

هرغزل کان بی من آید خوش بود

دلبری و بیدلی اسرار ماست — کار، کارماست‌چون‌او ، یارماست
نو بهاری کان جهان را نو کند — جان گلزار است اما زار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت — نو فروشانیم این بازار ماست
عقل اگر سلطان آن اقلیم بود — همچو دزد آویخته بردار ماست
آنکه افلاطون وجالینوس تست — از « منی » پرعلت و بیمارماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد — هرچه‌آن‌غم‌بد، کنون‌غمخوارماست
ترك‌خویش‌وترك‌خویشان میکنم — هر که‌خویش‌ما، کنون‌اغیارماست
خود پرستی ، نامبارك حالتیست — کاندرو اقرار ما ، انکار ماست
هرغزل کان بی من آید خوش بود — کاین‌نوای مازچنگ وتار ماست
درجهان واقف زحال شمس دین — جان مجروح و دل افکار ماست

شمارا این شمائی مصلحت نیست

زهمراهان جدائی مصلحت نیست	سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چوملك و پادشاهی دیده باشی	پس‌ازشاهی گدائی مصلحت نیست
**شمارا بی‌شما می‌خواهد آن‌یار	شمارا این‌شمائی‌مصلحت نیست**
چو خوان آسمان آمد پدیدار	ازین پس بینوائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانند جانها	چودو نان، نان‌ربائی‌مصلحت‌نیست
بگوآن حرص وآز راهزن را	که‌مکر و بد نمائی‌مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان	ترا بی‌دست وپائی مصلحت‌نیست
چو پای تو نماند ، پر دهندت	که بی‌پردرهوائی مصلحت‌نیست
همای قاف قربی ، ای برادر	همارا جز همائی مصلحت‌نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر	که‌ازدامش،رهائی‌مصلحت‌نیست
وفا را پیشه گیر و پیشتر آی	ترا این بی وفائی مصلحت نیست
نمیدانی تو خود را ای برادر	چنین‌نادان‌چرائی‌مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو	با نبازی خدائی مصلحت نیست

☆☆☆

عشق تو سلامت ز جهان می ببرد	هجر تو اجل گشت که جان می‌ببرد
آندل که بصد هزار جان می‌ندهم	یك خندهٔ تو برایگان می ببرد

☆☆☆

غم کیست که گرد دل مردان گردد	غم گرد فسردگان و سردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائیست	کزموج خوشش گنبد گردان گردد

مسند او برسر دار آمده است

عاشقان را قبله دیدار آمدست / گرچه‌درره ، قبله‌بسیار آمدست
هر کسی را قبله‌ای پیدا شدست / قبلهٔ ما ، در گه یار آمدست
عاشقان را نیست فخری آرزو / عاشقی‌بی فخر وبی‌عار آمدست
در دل دلدار ، مقبل او بود / کز وجود خویش بیزار آمدست
هر که سرّ عشق او پیدا کند / مسند او بر سر دار آمدست
کی بداند سرّعشق او کسی / آنکه او برطرف‌بازار آمدست؟
چاشنی عشق او آنکس برد / کز ازل ، اوعاشق زار آمدست
خاك پای آن جوانمردم که او / اندرین‌ره،چست‌وهشیار آمدست
شمس تبریزی همه گفتار تو / در حقیقت درّ شهوار آمدست

☆☆☆

کی باشد کین نیش بنوش‌تو رسد / زهرم بلب شکر فروش تو رسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی / ای‌خوش‌خامی که اوبجوش تورسد

☆☆☆

گر صبر کنم جامه و جان میسوزد / جان من و جان جملگان میسوزد
ور بانگ بر آورم دهان میسوزد / چه جای‌دهان، هردو جهان‌میسوزد

☆☆☆

گرصبر کنم دل از غمت تنگ آید / ورفاش کنم حسود درجنگ آید
پرهیز کنم که شیشه درسنگ آید / گوید که زعشق ما ترا ننگ آید

☆☆☆

گر نگریزی زما ببازی چه شود؟ / ور نرد وداع ما نبازی چه شود؟
مارا لب خشك و دیدهٔ تر بی تست / گر باتر وخشك مابسازی‌چه‌شود؟

هرگلی کزما بروید خار ماست

عاشقی و با وفائی کار ما است — کار کارماست چون او یار ماست
قصدجان جمله خویشان میکنم — هر که خویش ماکنون اغیار ماست
خویش و بی‌خویشی بیکجاکی بود — هر گلی کز ما بروید خار ماست
این «منی» خاکست از و دوری بجوی — کاندر «او» گنجور یار غار ماست
خاك بی آتش به ننماید گهر — عشق وهجران ابر آتشبار ماست
طالبا ! بشنو که بانك آتشست — تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود — سرّ طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو — رو بدانجائی که نور و نار ماست
گاه گوئی شیرم و گه شیر گیر — شیر گیر و شیر تو کفتار ماست
طالب ره ، طالب شه ؛ کی بود — گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن — زین چنین ساقی که آن خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را — زینچنین چابك که او طرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبریست — باهمه شاهنشهی جاندار* ماست

* جاندار : محافظ و نگهبان است . مولانا در غزل دیگری فرماید :
چو زخم تیغ نباشد بجنگ ونیزه وتیر — چه‌فرق، هیزمخنث زرستم «جاندار» ؟
رفیع الدین لنبانی نیز گفته است :
شاهیست چهره ات که‌دو «جاندار» خاص او — چشم کمان کشیده و زلف زره ورست
حافظ نیز (درغزلی بمطلع : مجمع خوبی ولطفست عذار چو مهش) فرماید :
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود به «جاندار»ی خود پادشهش
ایضاً جامی در حکایت « نوشیروان و ویرانی ملك » درسبحة الابرار گوید :
تا به « جاندار »ی آن پاك سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت
ایضاً ر. ك : فرهنگ لغات فردوسی تألیف جناب آقای دکتر شفق استاد دانشگاه در لغت «جاندار» ص ۹۹ ـ مثال ازنثر : « غلامی که ویرا قماش گفتندی وشمشیردار بود ودر دیوان اورا « جاندار » گفتندی درآمد و ... » تاریخ بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص ۱۲۱ .

عشق را بوحنیفه درس نگفت

عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت — شافعی را در او روایت نیست ☆
بوالعجب سوره ایست سورهٔ عشق — چار مصحف ، درو یك آیت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب — مصر را از شکر شکایت نیست
نیست شو نیست از «خود» ای که ترا — بتر از هستیت جنایت نیست
بنده را بس بود کفی باللّٰه — لیك این دانش و کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایات است — این صریحست ، این کنایت نیست
شمس تبریز در جهان گنجیست — که ورا ، ابتدا و غایت نیست

☆☆☆

کشتی چو بدریای گران میگذرد — می پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم زین جهان درهمه حال — می پنداریم کاین جهان میگذرد

☆☆☆

معشوق چو آفتاب تابان گردد — عاشق بمثال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد — هر شاخ که خشك نیست رقصان گردد

☆☆☆

میآید یار و چون شکر میخندد — وز مرتبه برشمس و قمر میخندد
این یکنظری که درجهان محرم اوست — هم پنهانی بدان نظر میخندد

☆ مشابه این مضمون در مثنوی دفتر پنجم چنین است :

سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می افزود درد — بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

کار من اینست که کاریم نیست

کار من اینست که کاریم نیست　　عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد　　جز که همین شیر ، شکاریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم ، مقیم　　هست لبم گرچه کناریم نیست
درتك این بحرچه خوش گوهرم　　کـه مثل موج قراریم نیست
وقف کنم، اشکم. خود بر ، میت　　کز می تو هیچ خماریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت ببرد　　عیب‌مکن ، زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب　　گرچه سپاهی و سواریم نیست
میکشم از مصر شکر سوی روم　　گر چه شتربان و قطاریم نیست
گرچه ندارم بجهان ، سروری　　درد سر بیهده ، باریم نیست
میروم از روم بسوی حرم　　گرچه که ایلی و نهاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم　　نیست عجب گرسر خاریم نیست
قطب جهانی همه را ره به تست　　جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که ازعشق‌زاد　　خوشتر ازین خویش‌وتباریم نیست
گر ننگـارم سخنی بعد ازین　　هست از آن رو که نگاریم نیست
چیست‌فزون‌ازدوجهان،شورعشق　　خوشتر ازین شهر ودیاریم نیست
مفخر تبریز توئی شمس دین　　در دو جهان به زتو یاریم نیست

☆☆☆

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد　　بیهوش شدست تا بهوش تو رسد
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد　　چون حلقه شدست تابگوش‌تورسد

گفتن بسیارم اوست

کار ندارم جز او کار گه کارم اوست
لاف زنم ، لاف ، لاف ، زانکه خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
بلبل شیدا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بملك برزنم چون پرو بالم ازوست
سر بفلك برزنم چون سرو دستارم اوست
جان ودلم ساکن است زانکه دل وجانم اوست
قافله ام ایمنست ، قافله سالارم اوست
برمثل گلستان ، رنگرزم ، خنب اوست
برمثل آفتاب ، تیغ گهر بارم اوست
خانۀ چشمم چرا سجده گه خلق شد
زانکه بروز و بشب بردر و دیوارم اوست
بررخ هر کس که نیست داغ غلامی او
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم
زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه ؟
منکر او چون شوم ؟ چون همه اقرارم اوست؟
گفت خمش چند لاف ، نه تو و نه گفت تو
من چکنم ای عزیز ، گفتن بسیارم اوست

مستی می از ویست

کوی خرابات عشق گر تو بدانی کجاست
کعبه نپرسی دگر ، قبله تو گوئی هباست
کعبه ندارد خبر ، قبله ندارد اثر
در گذر از هردو گر ، روی دلت با خداست
☆ساقی ، روز ازل داد شراب الست
مستی او تا ابد بر سرو چشم شماست
مستی ما از می است ، مستی می از وی است
چونکه همه‌خود وی‌است چون‌وچرا پس چراست؟
ترك مناجات گیر ، رو بخرابات آر
کوی خرابات را ، بین که چه خوش باصفاست
رو ، ز مناجاتیان بگسل اگر عاشقی
زانکه همه کارشان زرق و فسون و ریاست
اهل خرابات را راست بود راهها
زود بمنزل رسد هر که رود راه راست
مفخر تبریزیان شمس حق و دین یقین
از همه سهوی بری وز همه عیبی جداست

☆ مشابه این مضمون در دفتر پنجم مثنوی چنینست :

جرعه ای چون ریخت ساقی الست   بر سر این شوره خاك زیردست
جوش کرد آن‌خاك‌وما، زان‌جوششیم   جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم

گفتا ـ گفتم

گفتا که : « کیست بردر ؟ » گفتم : « کمین غلامت »
گفتا : « چه کار داری ؟ » گفتم : « مها سلامت »
گفتا که : « چند رانی ؟ » گفتم که : « تا بخوانی »
گفتا که : « چند جوشی ؟ » گفتم که : « تا قیامت »
گفتا : « چه عزم داری ؟ » گفتم : « وفا و یاری »
گفتا : « زمن چه خواهی ؟ » گفتم که : « لطف عامت »
گفتا : « که بود همره ؟ » گفتم : « خیالت ای شه »
گفتا : « که خواندت اینجا ؟ » گفتم که : « بوی جامت »
گفتا : « کجاست خوشتر ؟ » گفتم که : « قصر قیصر »
گفتا : « چه دیدی آنجا ؟ » گفتم که : « صد کرامت »
گفتا : « چراست خالی ؟ » گفتم : « ز بیم رهزن »
گفتا که : « کیست رهزن ؟ » گفتم که : « این ملامت »
گفتا : « کجاست ایمن ؟ » گفتم : « بزهد و تقوی »
گفتا که : « زهد چبود ؟ » گفتم : « ره سلامت »
گفتا : « کجاست آفت ؟ » گفتم : « بکوی عشقت »
گفتا که : « چونی آنجا ؟ » گفتم : « در استقامت »
خـــاموش گر بگویم من نکتـه‌هـــای او را
از خویشتن بـــرآئی ، نه درکشد نـــه بامت

رمیدن دل از خلق

مرغ دلم باز پریدن گرفت	طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من	سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار	برسر و بردیده دویدن گرفت
دشمن من دید مرا پیش دوست	ازحسد انگشت گزیدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب	برلب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز روان شد بباغ	بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشید بعیبی مرا	سوخت دلش، بازخریدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان	جانب آن چشم خمیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار	در بغل عشق، خزیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند	دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند و عصا را فکند	دیدهٔ هر کور، که دیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن	پرده بگرد تو تنیدن گرفت
مفخر تبریز ز عشق رخت	جان، می توحید چشیدن گرفت

☆☆☆

یاری خواهم که فتنه انگیز بود	آتش دل و خونخواره و خونریز بود
با چرخ و ستارگان باستیز بود	در بحر رود چو آتش تیز بود

☆☆☆

یاران یاران ز هم جدائی نکنید	در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله یکید دو هوائی نکنید	فرمود وفا که بی وفائی نکنید

☆☆☆

ای خاك درت زخلد و کوثر خوشتر	اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید	مه گشت دوتا و گفت چنبر خوشتر

یار ما مست آمده

مطربا این پرده زن که ، یار ماست آمدست
وان حیات با صفا و با وفا مست آمدست
آب ما را گر بریزد وان سبو ها بشکند
ای برادر دم مزن کین دم سقا ، مست آمدست
میفریبم مست خود را او تبسم می کند
کین سلیم القلب ، ایندم از کجا مست آمدست
آن کسی را میفریبی کو بکینه‌ی مکر او
آب و آتش بیخود وخاک وهوا مست آمدست
گفتمش: «گر من بمیرم ، تو رسی بر گور من
برجهم از گورخود، کان خوش لقا مست آمدست.»
گفت : «توخود می نمیری ، کی بمیرد جان تو
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست.»
عشق بیچون بین که جان را چون قدح پر میکند
روی ساقی بین که خندان ازلقا مست آمدست
یار ما عشقست ، هر کس درجهان یاری گزید
از الست این عشق بی ما وشما مست آمدست
چون صلاح الدین بوجد اندر بیامد نزد ما
شکر گفتم کان رفیق با صفا مست آمدست
شمس تبریزی صلاح اهل عالم آمده است
وانکه خاك پاش آمد بی ریا مست آمدست

کوزه ادراك‌ها

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست:
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست؟
ما بفلک بوده‌ایم یار ملك بوده‌ایم
باز همانجا رویم خواجه، که آن شهر ماست
خود ز فلك برتریم، و ز ملك افزونتریم
زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
عالم خاك از کجا، گوهر پاك از کجا؟
گرچه فرود آمدیم، باز رویم این‌چه‌جاست؟
از رخ او مه شکافت، دیدن او بر نتافت
ماه چنین بخت یافت، او که کمینه گداست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند اینجا مقام؟ مرغ کز آن بحر خاست!
ما که بدریا دریم، جمله در او حاضریم
ورنه ز دریای جان، موج پیاپی چراست؟
آمد موج الست کشتی قالب ببست
بازچو کشتی شکست، نوبت وصل و لقاست
موج عطا شد پدید، غرش دریا رسید
صبح سعادت دمید، صبح نه نور خداست؟
صورت تصویر کیست، این‌شه‌واین میر کیست؟
این خرد پیر کیست؟ این همه روپوش هاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوش ها
چشمهٔ این نوش ها، در سرو چشم شماست
ای بس سر های پاك ریخته در زیر خاك
تا تو بدانی که سر، زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان
زانکه پس از این جهان عالم بی منتهاست
مشك ببند ای سقا، می ببر از خم ما
کوزهٔ ادراك ها تنگتر از تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه و، هم جداست.

بستان بادهٔ دیگر

هله‌ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت
هله پیش آ که بگویم، سخن راز بگوشت
می روح آمده نادر، رو از آنهم بچش آخر
که بیك جرعه بپرّد، همه طرّاری و هوشت
چو ازین هوش برستی، بمساقات* و بمستی
بدهد صد، هش دیگر، کرم باده فروشت
چو در اسرار در آئی، کندت باده سقائی
بفلك غلغله افتد، ز هیاهوی خروشت
بستان بادهٔ دیگر، جز از آن احمر و اصفر
که کند جان تو انور، برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت، قدحی وقت صباحت
به از آن صدقدح می، که بخوردی‌شب دوشت
تو دهان را چو ببندی. خمشی را بپسندی
کشش و جذب کریمان، نگذارند خموشت

✿✿✿

چون بت، رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

---

* با هم آب کشیدن.

روح خراب و مست شد

آب زنید راه را ، هین که نگار میرسد
مژده دهید باغ را ، بوی بهار میرسد
راه دهید یار را ، آن مه ده چهار را
کز رخ نور بخش او ، نور نثار میرسد
رونق باغ میرسد ، چشم و چراغ میرسد
غم بکنار میرود ، مه بکنار میرسد
تیر روانه میشود ، سوی نشانه میرود
از چه نشسته‌ایم پس ؟ شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند ، سرو قیام میکند
سبزه پیاده میرود ، غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان ، تا چه شراب میخورند
روح ، خراب ومست شد ، عقل خمارمیرسد
چون برسی بکوی ما ، خامشیست خوی‌ما
زانکه ز گفتگوی ما ، گرد و غبار میرسد

☆☆☆

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز
وی زهره بیا و از دلم چنگ آموز
وانگه که نوای وصل آهنگ کند
ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

☆☆☆

صد بار بگفتمت ز ، مستان مگریز
جان در کفشان سپار و مستان مگریز
از من بشنو گریز پا سر نبرد
گرجان خواهی ز حلقهٔ جان مگریز

توبهٔ دیگر نکند

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند
وانچه زلف تو کند شورش محشر نکند
هرکه بیند رخ تو جانب گلشن نرود
هر که بوسد لب تو قصهٔ کوثر نکند
چون رسد طرّهٔ تو، مشك دگر دم نزند
چون رسد پرتو تو، عقل دگر سر نکند
تاب آن حسن که در هفت فلك گنجا نیست
جز که آهنك دل خستهٔ لاغر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
هر که بیند شکنش، توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم منست این، نبود قیمت عشق
جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند
گرچه با خاك برابر کند او قالب ما
خاك ما را بدو صد روح برابر نکند
شمس دین عاشق صادق که جمال تو بدید
بجز از وصل تو اندیشهٔ دیگر نکند

☆☆☆

مائیم و هوای یارِ مهرو، شب و روز
چون ماهی تشنه اندرین جو شب و روز
زین روز و شبان کجا برد بو شب وروز
خود درشب وصل عاشقان کو شب وروز

آن یار همانست اگر...

آن سرخ قبائی که چومه پار بر آمد　　امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن ترك که آن سال بیغماش ببردند　　اینست که امسال عرب‌وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه بدل کرد　　آن جامه بدل کرد و دگر بار بر آمد
آن باده همانست اگر شیشه دگر شد　　بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد
آن شمع بصورت بمثل مشعله‌ای شد　　وین مشعله زین روزن اسرار بر آمد
شب رفت حریفان صبوحی بکجائید　　کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست　　کز جوشش آن قلزم ذخّار بر آمد
آن خواجهٔ بزّاز که میبود ببازار　　بنگر که زره‌پوش وسپردار بر آمد
گر شمس فروشد بغروب، او نه فناشد　　از برج دگر آن شه انوار بر آمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین　　کاین شبهت واشکال ز گفتار بر آمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگوئید　　کز چرخ ضیا آن مه انوار بر آمد

آن فتنه نگر

آن شعلهٔ نور می خرامد　　آن فتنهٔ حور می خرامد
شب جامه سفید کرد زیرا　　کان ماه ز دور می خرامد
مستان شبانه را بشارت　　ساقی به سحور می خرامد
جان را بمثال عود سوزیم　　کان کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر　　بـا صد شر وشور می‌خرامد
جانم بفدای آن سلیمان　　کاو جانب مور می خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید　　کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز　　چون نفخهٔ صور می‌خرامد

آن کیست آن
آن کیست آن

آن کیست آن، آن کیست آن، کو سینه‌را غمگین کند
چون پیش آن زاری کنی، تلخ ترا شیرین کند
دیوی بود حورش کند، ماتم بود سورش کند
وان کور مادر زاد را، دانا و عالم بین کند
اول نماید مار گر، آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کو تلخ را، در دم نکو آئین کند
تاریک را روشن کند، هم خار را گلشن کند
خار از کفت بیرون کند، و ز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن، آتش دهد افروختن
وان آتش نمرود را، اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان، چاره کن بیچارگان
بربنده او احسان کند، هم بنده را تحسین کند
جمله گناه بندگان، چون برك او ریزان کند
در گوش بد گویان خود، عذر گنه تلقین کند
ذوقست کاندر نیك وبد، در دست و پا قوت دهد
کین ذوق، زور رستمان، جفت تن مسکین کند
باذوق، مسکین؛ رستمی، بی‌ذوق، رستم؛ پر غمی
گر ذوق نبود یار جان، جان خود چه باتحسین کند
دل را فرستادم پکه، کو نیز داند رفت، ره
تا سوی تبریز وفا، اوصاف شمس الدین کند

آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند

آنها که بسر درطلب کعبه دویدند | چون عاقبت الامر بمقصود رسیدند
از سنگ، یکی خانهٔ اعلای معظم | اندر وسط وادی بی ذرغ بدیدند
رفتند در آن خانه که بینند خدارا | بسیار بجستند خدا را و، ندیدند
چون معتکف خانه شدند ازسر تکلیف | ناگاه، خطابی، هم از آن خانه شنیدند:
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ | آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه، دل وخانه خدا، واحد مطلق | خرم، دل آنها که در آنخانه خزیدند✿
مانند الف، راست برفتند به لبیك | آنانکه درین خانه چو گردون بخمیدند
برخطهٔ آن مشعر وحدت چو گذشتند | خط لمن الملك بر اغیار کشیدند
حزبی که بجز سنگ و گل، ازخانه ندیدند | چون حزب شیاطین زدرحق برمیدند
هرکس که درین خانه، ازآنخانه نشان یافت | در کعبهٔ فردوس، ورا باز ندیدند
درطوف چنین خانه کسانی که دراحرام | رفتند، سر وپا وتن و نفس خلیدند
آن طایفه کز خانه بجز دوست نجستند | ایشان همه درباب چنان خانه کلیدند
امید طوافی بود از کعبهٔ مقصود | آنانکه به پیغام محبت گرویدند
در کعبهٔ قربند علیرغم معاند | کز هردوجهان خاك دردوست گزیدند
ازمعنی ایشان ملك الموت عجب ماند | کز خار مغیلان غمش برشکفیدند
خوشوقت کسانی که چو شمس الحق تبریز | در خانه نشستند و بیابان نبریدند

✿ مشابه مضمون فوق در دفتر اول مثنوی معنوی چنین آمده است:

ابلهان تعظیم مسجد میکنند | در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست، این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کاو اندرون اولیاست | قبله گاه جمله است، آنجا خداست
تا دل اهل دلی ناید بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

خود آئید شمائید
شمائید شمائید

آنها که طلبکار خدائید ، خود آئید
حاجت بطلب نیست ، شمائید شمائید
چیزی که نکردید گم ، از بهرچه جوئید
وندر طلب گم نشده بهر چرائید
اسمید و حروفید و کلامید و کتابید
جبریل امینید و رسولان سمائید
در خانه نشینید و مگردید بهر سوی
زیرا که شما خانه و هم خانه خدائید
ذاتید و صفاتید، گهی عرش و گهی فرش
در عین بقائید و مبرّا ز فنائید
خواهید به بینید رخ اندر رخ معشوق
زنگار ز آئینه بصیقل بزدائید
هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا
هم آتش و هم طور ومناجات و لقائید
هم مهدی و هادی و بیانید و عیانید
تأویل شمائید ، چو تنزیل خدائید
گه مظهر لاهوت و گهی مخبر ناسوت
گاهی شده دُردیّ و گهی عین صفائید
تا دامنتان پر زر و پر دُرّ کند آن شاه
ای بیخبران از کرم شاه ، بیائید
شمس الحق تبریز چو سلطان جهانست
آنها که طلبکار سخائید ، کجائید

هیهای تو میآید

از سرو ، مرا بوی ، بالای تو میآید
وز ماه ، مرا رنگ ، سیمای تو میآید
هرنی کمر خدمت ، در پیش تو میبندد
شکر به غلامی ، حلوای تو میآید
هرگه ز تو بگریزم ، با عشق تو بستیزم
اندر سرم از شش سو ، سودای تومیآید
چون برروم ازپستی، بیرون شوم ازهستی
درگوش من آنجا نیز ، هیهای تومیآید
اندر دلم ، آوازی ، بد شورش غمازی
آن ناله چنین دانم ، کز نای تو میآید
روزست شبم از تو ، خشکست لبم از تو
غم نیست اگر خشك است، دریای تومیآید
زیر فلك اطلس ، هشیار نماند کس
زیرا که ز پیش و پس ، می‌های تو میآید
شمس‌الحق تبریزی ، اندیشه چو بادی خوش
جان تازه کند کو ، از ؛ صحرای تومیآید

✿✿✿

آن دل که من آن خویش پنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو
نیکو دارش که من نکو داشتمش

ناطق خموش

اگر حریف منی پس بگوکه دوش چه بود ؟
میان این دل و آن یار می فروش ، چه بود ؟
وگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش
مرا بگوکه در آن حلقه‌های گوش ، چه‌بود ؟
اگر تو با من ، هم خرقه ای و همرازی
بگوکه صورت آن شیخ خرقه پوش، چه بود؟
وگر فقیری و ناگفته راز ، می شنوی
بگو اشارت آن ناطق خموش ، چه بود ؟
اگر نخفتی و از حال دوش ، آگاهی
بگوکه نیمشب آن نعره وخروش ، چه بود ؟
وگر ز عشق نه سر دفتر غرض ، مائیم
هزار دفتر ، پیغام و گفتگوش ، چه بود ؟
وگر بدیدی جانی که پشت ورویش نیست
گه تصور عشاق ، پشت و روش ، چه بود ؟
وگر تو مست حیاتی ز جام شمس الدین
بگوکه طعم می وشیروشهد ونوش ، چه‌بود ؟
اگر نه بی ادبی کرده‌ایم نزدیکت
بگوکه اینهمه هیهای وهوی وهوش،چه بود ؟
وگر نه رخت وی از خانقه بدزدیدی
بگوی راست ، وگرنه ترا بدوش ، چه بود ؟

سودای دگر دارد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت ازشاخ دگر رستست
امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروزخودآن ماهت در چرخ نمی گنجد
وان سینهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمیدانم فتنه زچه پهلو خواست
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست درآن چشمت
کاو ازدوجهان بیرون صحرای دگر دارد
گر پانبود ، عاشق با پر ازل پرد
ورسر نبود ، مقبل سرهای دگر دارد
دریای دو چشم اورا میجست وتهی میشد
آگاه نبد کان در دریای دگر دارد
رفت این دل سودائی گم شددل وسوداهم
کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
درعشق دو عالم را من زیر وزبر کردم
آنجاش چه میجستم کاو جای دگر دارد
امروزِ دلم عشقست فردای دلم معشوق
امروز ، دلم در دل فردای دگر دارد
گرشاه صلاح الدین تنهاست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

✿✿✿

ای یار مرا موافقی وقتت خوش
بر حال دلم چو لایقی وقتت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ور زانکه تو نیز عاشقی وقتت خوش

درمان خمار ما نیامد

امروز نگار ما نیامد — آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست — امشب بکنار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو — کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را — کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا — درمان خمار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو — چون مشك تتار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما — کان فصل بهار ما نیامد

☆☆☆

جانی جانی بیا میان جان باش — چون عقل وخرد تاج سرمردان باش
تو دولت و بخت همه ای در دوجهان — چون دولت و بخت درجهان گردان باش

☆☆☆

در انجمنی نشسته دیدم دوشش — نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را بیهانه بر رخش بنهادم — یعنی که حدیث میکنم درگوشش

☆☆☆

گفتم: «چشمم» گفت که: «جیحون کنمش» — گفتم که: «دلم» گفت که: «پرخون کنمش»
گفتم که: «تنم» گفت: «درین روزی چند رسوا کنم وز شهر بیرون کنمش»

☆☆☆

امروز سماعست وسماعست وسماع — نورست وشعاعست وشعاعست وشعاع
این عشق متاعست ومتاعست ومتاع — ازعقل وداعست و وداعست ووداع

☆☆☆

ای جان وجهان جان وجهان گم کردم — ای ماه زمین و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه بر دهنم — کز مستی تو راه دهان گم کردم

بادهٔ عشق تو خواهم

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد
کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
اینهمه عربده وتندی وناسازی چیست
نه همه همره وهم قافله وهمزادند؟
ساقیا دست من و دامن تو، مخمورم
تو بده داد دل من، دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
ای خراب از می تو هرکه درین بنیادند
دختران دارم چون ماه، پس پردهٔ دل
ماهرویان سماوات مرا دامادند
همه، لب برلب معشوق و چو، نی نالانند
دل ندارند وعجب اینکه همه دلشادند
رو ترش کرده چرائی که خریدارت نیست
عاشقانند ترا، منتظر میعادند
تن زدم، لیك دلم نعره زنان میگوید
بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند
شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه درعشق تو مومند، اگر پولادند

☆☆☆

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسهٔ سر ساغر و پیمانه کنم
امروز درین شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

گاهم بسوزاند گاهم شرر سازد

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد ؟
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد ؟
ای باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو ؟
یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد ؟
ای عقل تو، به باشی در دانش و در بینش ؟
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد ؟
من دلشدهٔ آنم سر گشته و حیرانم
گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو شیرینست
در قطرهٔ اندیشه صدگونه گهر سازد
آن جمله گهرها را اندر شکند عشقش
آن عشق عجایبرا هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد
جانهاست بر آشفته نا خورده و نا خفته
از بهر چنان بزمی کو وقت سحر سازد

☆☆☆

آمد بت خوش عربدهٔ می کیشم
بنشست چو یك تنگ شکر در پیشم
بر بر بنهاد بربط و ابریشم
این پرده همیزد که خوش و بیخویشم

معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید؟
معشوق همینجاست، بیائید بیائید!
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوائید؟
گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شمائید
صد بار از این راه بدان خانه برفتید
یکبار از این خانه بر این بام برآئید
گر قصد شما دیدن آن خانهٔ جانست
اول رخ آئینه بصیقل بزدائید
احرام چو بستید از آن خانه برستید
از خرقهٔ ناموس بکلی بدر آئید
آن خانهٔ لطف است نشانهاش بگوئید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمائید
یکدستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدید
کو گوهری‌ازجان اگر از بهرخدائید؟
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که برگنج شما پرده شمائید
رو بند گشائید ز سر پردهٔ اسرار
پس خویش بدانید که سلطان نه گدائید
گنجید نهان‌گشته درین تودهٔ پر خاک
چون قرص قمر ز ابر سیه باز برآئید
سلطان جهان مفخر تبریز نماید
اشکال عجائب که شما روح فزائید
از پرتو رویش دو جهان نور بیابد
تصویر عجائب به چه شیوه بنمائید

یار مست آمد

ای مطرب جان چو دف بدست آمد — این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا — ماه ازسوی چرخ، بت پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید — رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین زچه ای مگر ترا غولی — از راه ببرد و هم نشست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ — از بهر شکستگان به پست آمد
درحلقهٔ این شکستگان گردید — کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت و عیش چون نماز آمد — وین دردی درد، آبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن — بلبل ازگفت پای بست آمد

✿✿✿

انگورم و در زیر لگد میگردم — هرسوی که عشق میکشد میگردم
گفتی که بگرد من چرا میگردی — گرد تو نیم بگرد خود میگردم

✿✿✿

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم — جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم — او خنده زنان که ما ترا میپائیم

✿✿✿

بخروشیدم گفت خموشت خواهم — خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش — ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

✿✿✿

بیگاه شد وز بیگهی من شادم — امشب قنقست باز فرخ زادم
روز و شب دیگرست درعشق مرا — من‌زین‌شب وزین‌روز برون افتادم

✿✿✿

تا ظن نبری که من کمت می‌بینم — بی زحمت دیده هر دمت می‌بینم
در وهم نیاید و صفت نتوان کرد — آن شادیها که از غمت می بینم

دولت بیدار درآمد

بار دگر آن مست ببازار در آمد
وان سردهٔ مخمور به خمار در آمد ☆
سرهای درختان همه برباد چرا شد
کان بلبل خوش لحن بگفتار در آمد
یک حملهٔ دیگر همه در رقص در آئیم
مستانه و یارانه که آن یار در آمد
یک حملهٔ دیگر بشکر خانه در آئیم
کز مصر چنین قند بخروار در آمد
یك حملهٔ دیگر همه دامن بگشائیم
کز بهر نثار آن شه دربار در آمد
یك حملهٔ دیگر، بنهٔ خواب بسوزیم
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی‌لب
بی حرف سیه روی بگفتار در آمد
شمس الحق تبریز چو بنمود رخ خویش
از بحر وجودم کف انوار در آمد

☆ سرده بر وزن پرده و فربه ساقی وسرحلقهٔ میخوارگان است . نزاری قهستانی گوید : چو در داد « سرده » شراب گران

مولانا نیز این کلمه را در غزلیات خود بدفعات آورده از جمله دراین بیت :

چومن ازخویش برستم ره اندیشه ببستم　　هله ای « سرده » مستم برهانم بتمامت

کمال الدین اسماعیل نیز گوید :

« سردهٔ » بزم شرابست امروز　　آنکه دی بوده امام اصحاب

بمعنی قدح شراب هم استعمال شده ، سیف الدین گفته :

زخمار بار عشق ازدل تو سبك نگردد ، زشراب راح ریحان دوسه «سردهٔ» گران کش.

« فرهنگ آنندراج جلد دوم ص ۳۹۹ »

آمیختن فرشته با بشر

باز شیری با شکر آمیختند — عاشقان با همدگر آمیختند
روزوشب را ازمیان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند
رنك معشوقان و رنك عاشقان — جمله همچون سیم وزر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشك وشاخ تر آمیختند
هرشرابی کز کف ساقی خوری — جمله با قند و شکر آمیختند
خیر وشر وخشك وتر، زان مست شد — کز طبیعت خیر وشر آمیختند
نفس کل وهرچه زاد از نفس کل — همچو طفلان با پدر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شدچوعید — هم فرشته بابشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند — بی نفور این دو نفر آمیختند
من دهان بسته، تو باقی رابدان — کاین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم — شمع وارش با شرر آمیختند

☆☆☆

تاکی ز زمانه رنگ وبو را بینم — وقتست که آن لطیف خو را بینم
در وی نگرم خیال خود را نگرم — در خود نگرم خیال او را بینم

☆☆☆

من درد ترا ز دست آسان ندهم — دل برنکنم ز دوست تاجان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم — کان درد بصد هزار درمان ندهم

☆☆☆

حاشا که ززخم تیر وخنجر ترسیم — وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم — ازگفت ومگوی خلق کمتر ترسیم

خوشنودی دل

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه
هیچ چیزش بجز از وصل تو خوشنود نکرد
آنچه از عشق کشید این دل من کس نکشید
وانچه در آتش تو کرد دلم عود نکرد
گر چه لعل لب تو ، عیسی رنجورانست
دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
هین خموش باش که گنجیست غم یار وکسی
وصف آن گنج ، جزاین روی زراندود نکرد

☆☆☆

گر دریائی ، ماهی دریای توام
ور صحرائی، آهوی صحرای توام
در من میدم ، بندهٔ دمهای توام
سرنای تو، سرنای تو، سرنای توام

☆☆☆

ما کار ودکان وپیشه را سوخته ایم
شعر وغزل و دوبیتی آموخته ایم
درعشق که اوجان ودل‌ودیدهٔ‌ماست
جان ودل‌ودیده هرسه دردوخته‌ایم

☆☆☆

مگریز ز من که من خریدار توام
در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آ که رونق کار توام
بیزار مشو ز من که بازار توام

مرگ زندگیست

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد اینجهان باشد
برای من مگری" ومگو دریغ ، دریغ
بدام دیو در افتی ، دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی ، مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات ، آن زمان باشد
مرا بگور سپاری ، مگو وداع ، وداع
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی ، بر آمدن بنگر
غروب ، شمس وقمر را چرا زیان باشد ؟
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست
چرا بدانهٔ انسانت ، این گمان باشد ؟
کدام دلو ، فرو شد که پُر برون نامد
ز چاه ، یوسف جان را چرا فغان باشد ؟
ترا چنان بنماید که من بخاك شدم
بریز پای من ، این هفت آسمان باشد
دهان ببند ازین سوی وزانطرف بگشا
که های وهوی تو در جو" لامکان باشد
جمال مفخر آفاق ، شمس تبریزی
که نور دیده و عقل و دل وروان باشد

تجلی ازل

بر چرخ ، سحرگاه یکی ماه عیان شد
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که بر باید مرغی بگه صید
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نگه کردم خود را بندیدم
زیرا که ازآن مه ، تنم از لطف چو جان شد
نه چرخ فلك جمله در آن ماه فرو شد
کشتی و جودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد
وآوازه در افکند چنین گشت وچنان شد
آن بحر کفی کرده ، بهر پاره از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
در جان چو ، سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سرّ تجلی ازل ، جمله بیان شد
هر پاره کف جسم ، کزان بحر نشان یافت
در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی ، شمس الحق تبریز
نی ماه توان دیدن و نی ابر توان شد

✿✿✿

دشنامم ده که مست دشنام توام
مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر
من رام توام ، دام توام ، رام توام

چیزید عجب وز همه.چیزید عجبتر

بر دلبر ما هیچکسی را مفزائید
مانندهٔ او نیست کسی ، ژاژ مخائید
ور زانکه شما را خلل و عیب نمودست
آن آینه پاك آمد ، معیوب شمائید
بسته ست ، مگر روزن این خانهٔ دنیا
خورشید برآمد هله بر بام بر آئید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست
تیشه جهت چیست ؟ که : روزن بگشائید
آگه چو نبودید ز آغاز و ز انجام
چون گوی، بغلتید که خوش بی سر وپائید
تسلیم شده در خم چوگان الهی
گه در طرب و شادی ، گه رهن بلائید
ای حاجتیانی که عطا خواه شدستید
آخر بخود آئید ، شما عین عطائید
چیزید عجب وز همه چیزید عجبتر
آن بوالعجبانید که شاهید و گدائید
خاموش شوید و به مخوانید فسانه
چون ماه ، ازین ابر سیه باز بر آئید
در خم جهان همچو عصیرید گرفتار
چون نیك بجوشید ازین خم بدر آئید
گر در رخ شمس الحق تبریز به بینید
اقرار دهید آنکه ، شمائید شمائید

☆☆☆

گر دل طلبم بر سر کویت بینم
ور جان طلبم در خم مویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم
در آب همه خیال رویت بینم

عشق همه کاری میکند

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
که عشق جان و خرد را به نیمجو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار
بغیر خون دل عاشقان همی نخورد
بمهر بر تو بچسبد بسوی دام آرد
چو در فتادی از آن پس ز دور مینگرد
امیرِ دست درازست و شحنهٔ بی‌باک
شکنجه می‌کند و بی گناه می فشرد
هر آنکه در کفش آید چوابر می گرید
هر آنکه دور شد از وی چو برف می‌فسرد
هزار جام بیك لحظه خورد در شکند
هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد
هزار کس بکشد زار زار و یك شمرد
بکوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ
چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد هیچکس بشید و فسون
ز دام او نجهد هیچ دل که او نگرد
مخبط است سخنهای من از آن ور نی
نمود می بتو آن راهها که او سپرد
نمود می بتو کو شیر را چسان گیرد
نمود می که چگونه شکار را شکرد
خموش باش مگو هیچ از شکایت او
که در برابر ما ایستاده مینگرد

از آن سوی که سو نیست

برانید برانید که تا باز نمانید بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاك سوارید بنازید بنازید که خوبان جهانید
شرابیست شرابیست خدا را بنهانی که دنیا وشما نیز یکی جرعه ازآنید
دوم بار دوم بار چو یکباره بزادید ز دنیا و زعقبی و زخود فرد بمانید
گشادست گشادست سرخابیه☆ امروز کدوها وسبوها سوی خمخانه کشانید
صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح سبکروح کند راح اگر سست وگرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی درآرید درآرید برونشان منشانید
دریغا ودریغا که درین خانه نگنجند که ایشان همه کوَنند وشما بندمکانید
مبادا مبادا که سر خویش بگیرند که ایشان همه خوانند وشما سخرهٔ نانید
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست درآن دست درآن دست شما تیرو کمانید
سماعست سماعست ازآنسوی که سو نیست عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید بآثار عیانید پدید ونه پدیدید که چون جوهر جانید
چو عقلید چو عقلید هزاران ویکی چیز پراکنده چو خورشید بهر خانه دوانید
درین بحر، درین بحر همه چیز نگنجد مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست دهان بست ازین شرح دل ما که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

☆☆☆

درآتش خویش چون همی جوش کنم خواهم که ترا دمی فراموش کنم
گیرم جامی که عقل بیهوش کنم در جام در آئی و ترا نوش کنم

☆☆☆

درچنگ توام بتا درآن چنگ خوشم گر جنگ کنی بکن درآن جنگ خوشم
ننگست ملامت ره عشق ترا من نام گرو کردم وبا ننگ خوشم

☆ خابیه = خم وسبو

آمد

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
آن صبح تو صادق‌شد عذرای تو وامق شد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد جنگ وظفر آمد شد زهر و شکر آمد
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده چون‌آب به پاکی رفت
هرچند چو خورشیدی بر پاك و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو
جان‌نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس توبهٔ شایسته بر سنگ تو بشکسته
بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمیزد دم
بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد
آن ماه دل افروزم وان شاه جگر سوزم
چون مهر جهانسوزم بی مثل و ندید آمد
ازعشق چنان مستم کز بند برون جستم
فریاد چو در بستم آن ماه شنید آمد
اشکست شراب ما دل گشت کباب ما
بگذشت شباب ما جان نیز شهید آمد
شمس الحق تبریزی از لطف شکر ریزی
جانم ز بدن جانا اینك ببرید آمد

☆☆☆

میگوید دف که هین بزن بر رویم
چندانك زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم
ور زخم کنی، زخم زنی، این گویم

بمیرید بمیرید

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ، ازین مرگ مترسید
ازین خاك بر آئید و سموات بگیرید
بمیرید بمیرید ازین نفس بمیرید
که این نفس چون بندست و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید ، همه میر و وزیرید
بمیرید بمیرید ازین ابر بر آئید
چو زین ابر برآئید ، همه بدر منیرید
خموشید خموشید ، خموشی دم مرگست
همه زندگی آنست که خاموش نفیرید

✩✩✩

نی دست که درمصاف ، خونریز کنم
نی پای که در صبر ، قدم تیز کنم
نی رحم ترا که با رهی✩ در سازی
نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم

✩✩✩

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم
یا عزمی ده که پای در کفش کنیم
یا هر یك را جدا جدا بخشی ده
یا یك بوسه که تا همه پخش کنیم

✩رهی = غلام و بنده وچاکر - بمعنی اینجانب و بنده نیز که بجای کلمهٔ «من» بکار میرود میباشد.

بقدر روزنه افتد بخانه نورقمر

به پیش تو چه زید جان وجان کدام بود
که جان توئی ودگرجمله نقش ونام بود
اگرچه ماه بده دست روی خود شوید
چه زهره داردکان چهره را غلام بود
بجان دوست که تا هر دو جان نیامیزد
جدائیست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست
وگر کرانه نماید ، قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
اگر بمشرق و مغرب ، ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده
که آن شراب قدیمست ، با قوام بود
درون خانه بود نقشها نه آن نقاش
بسوی بام نگر ، کان قمر ببام بود
رسید مژده : بشام است شمس تبریزی
چه صبحها که نماید اگر بشام بود

✡✡✡

دل داد مرا که دلستانرا بزدم
آنرا که نواختم همان را بزدم
جانی که بدو زنده ام وخندانم
دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

شراب حاضر ومعشوق مست و ...

به عاشقان صفا جز می صفا مدهید
چو می، دهید بایشان جدا جدا مدهید
شراب حاضر ومعشوق مست ومن عاشق
بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
ببوی وصل، اگر عاشقی قرار گرفت
مرا قرار نباشد، قرار ما مدهید
برهنگان رهش ز آفتاب جامه کنند
برهنگان ره عشق را قبا مدهید
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
اگر حریف شناسید! جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم
کسی که زخم ندارد، بدو، دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
بقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

☆☆☆

ای زخم تو خوشتر از دوای دگران
امساك تو بهتر از عطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران

☆☆☆

ای بیتو حرام زندگانی، ای جان!
خود بیتو کدام زندگانی؟! ای جان!
سوگند خورم که زندگانی، بی تو
مرگست بنام زندگانی، ای جان!

چاره رسید

بیا که ساقی عشق شرابخواره رسید
خبر برید به بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت
زحل ز گنبد هفتم، پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون، چو تاج او دیدیم
شدیم جمله منجم، چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه، چو عشق او زد راه
شدیم جمله پیاده، چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر
بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
چه غم درین غم و محنت؟ چو شمس تبریزی
کمال مرحمت او از آن کناره رسید

✡✡✡

تا روی توام قبله شد، ای جان جهان
نز کعبه خبر دارم و نز قبله نشان
با روی تو رو به قبله کردن نتوان
کین قبلهٔ قالبست و آن قبلهٔ جان

جبر و قدر

بیتو بسر می نشود با دگری می‌نشود
هر چه کنم عشق بتان بی‌جگری می نشود
اشك روان هرسحری از دلم آرد خبری
ورنه کسی را ز دلم ، خود خبری می‌نشود
یکسر مو از تن من نیست که اندر غم تو
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
چیست صلاح ازخود وخودرفتن جانها بسفر
مرغ چو دربیضه بود بال وپری می نشود
بیست چوخورشید اگر تابد اندرشب من
تاتوقدم درننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی
تا ببهارت نرسد او شجری می نشود
درغزلم جبر وقدرهست ، ازین دو بگذر
زانکه ازین بحث بجزشور وشری می‌نشود

☆☆☆

چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من
چون می بقوام خود رسیدم ز تو من
نی نی غلطم که تو می و من آبم
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من

☆☆☆

دی از تو چنان بدم که گل در بستان
امروز چنانم و چنانتر ز چنان
من چون نزنم دست؟ که پابند منی!
چون پای نکوبم؟ چوتوئی دست‌زنان!

کی خاک گردد آن کسی ؟ کوخاک آن درگاه شد !

بیگاه شده بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش طالعان ، وقت طلوع ماه شد
ساقی! بسوی جام رو، ای پاسبان! بر بام رو
بی جان و بی آرام رو، کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی، صبری که خرمن سوختی
عقلی که راه آموختی، در نیمشب گمراه شد
ای شاد آن فرخ رخی ، کو رخ بدان رخ آورد
ای کر" وفر" آن دلی ، کوسوی آن دلخواه شد
باشد زبازیهای خوش ، بیدق رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ رخی ، فرزین برفت و شاه شد
ازچاه شب غافل مشو ، در دلو گردون دست زن
یوسف گرفت آن دلورا ، ازچاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی ، خاکست و خاکی میشود
کی خاک گردد آن کسی، کوخاک آن درگاه شد
تن را ندیدی جان نگر، گوهر ندیدی کان نگر
این زادهٔ ایمان نگر ، کایمان دراو گمراه شد
کردی حدیث عاشقان ، ای شمس تبریزی عیان
خوشوقت آن صاحبدلی ، کزرمز تو آگاه شد

✲✲✲

دیدم رویت بتا ، توروپوش مکن
پنهانی ما تو باده ها نوش مکن
هر چند دراز کرد بدگوی ، زبان
ای چشم وچراغ عاشقان، گوش مکن

بی تو بسر نمیشود

بی همگان بسر شود   بی تو بسر نمیشود
داغ تو دارد این دلم   بی تو بسر نمیشود
دیدهٔ عقل، مست تو   چنبر چرخ، پست تو
گوش طرب بدست تو   بی تو بسر نمیشود
خمر و خمار من توئی   باغ و بهار من توئی
خواب وقرار من توئی   بیتو بسر نمیشود
جاه و جلال من توئی   ملکت ومال من توئی
آب زلال من توئی   بیتو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی   گاه سوی جفا روی
آنِ منی کجا روی؟   بیتو بسر نمیشود
دل بنهم، تو بر کنی   توبه کنم، تو بشکنی
اینهمه خود تو میکنی   بی تو بسر نمیشود
بیتو اگر بسر شدی   زیر جهان زبر شدی
باغ ارم سقر☆ شدی   بی تو بسر نمیشود
گر توسری! قدم شوم   ورتو کفی! قلم شوم
ور بروی، عدم شوم   بی تو بسر نمیشود
حاصلِ روزگارِ من   رهبر و یار غار من
بیتو بدست کار من   بی تو بسر نمیشود
خواب مرا ببسته ای   نقش مرا بشسته ای
وز همه ام گسسته ای   بی تو بسر نمیشود
بی‌تو نه زندگی خوشم   بی‌تو نه مردگی‌خوشم
سر زغم تو چون کشم؟   بی تو بسر نمیشود
جان زتو جوش میکند   دل ز تو نوش میکند
عقل خروش میکند   بی تو بسر نمیشود
گر نشوی تو یار من   بی تو خراب کار من
مونس و غمگسار من   بی تو بسر نمیشود
هرچه بگویم ای سند   نیست جدا زنیك و بد
هم تو بگو بلفظ خود   بی تو بسر نمیشود
شاه منی و دلبری   شمس جهان اکبری
از مه وخور، تو انوری   بی تو بسر نمیشود

☆ سقر، بر وزن قمر بمعنی دوزخ و جهنم

یارست نه چوب!

پَرکندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یارِ تو ناز | چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری | صدوصلت وصدعتاق☆خیزد
تو خون تکبر ار نریزی | چون جوش کند خناق خیزد
رَو دُردی ناز را بپالای | زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذون دارد | زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه‌چوب، مشکن‌اورا | چون برشکنی طراق‌خیزد
این بانك‌طراق چوب را ما | دانیم که از فراق خیزد
شو جمع زعشق شمس تبریز | پرکندگی از نفاق خیزد

☆☆☆

طبعی نه که بادوست درآمیزم من | عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من | پائی نه که از میانه بگریزم من

☆☆☆

ما زیبائیم خویش را زیبا کن | خو با ما کن زدیگران خو واکن
ور میخواهی که کان گوهر باشی | يك قطره‌مباش خویش‌را دریا کن

☆☆☆

من کاغذهای مصر وبغداد، ای‌جان | کردم پر ز آه وفریاد، ای جان
یکساعت عشق،صدجهان بیش ارزد | صدجان بفدای‌عاشقی باد،ای جان

☆☆☆

هم نور دل منی و هم راحت جان | هم فتنه‌برانگیزی وهم فتنه نشان
ما راگوئی چه‌داری ازدوست‌نشان | ما را ازدوست بی‌نشانیست نشان

☆ عتاق = آزاد شدن ، خارج شدن بنده از قید عبودیت .

زان باده داده‌ای تو بخورشید و...

جانا بیار باده که ایام میرود
تلخی غم بلذت آن جام میرود
باجام آتشین چو تو از در در آمدی
وسواس وغم چو دود سوی بام میرود
گر برسرت ِ گلست مشوی☆ وشتاب کن
بر آب و گل بتاز که هنگام میرود
آن چیز را بجوی که او هوش میبرد
وان خام را بپز که سخن خام میرود
زان باده داده‌ای تو بخورشید وچرخ وماه
هریك بدان نشاط ، چنین رام میرود
آرام‌بخش، جان را ؛ زان می که از تفش
صبر و قرار و توبه و آرام میرود
تامست نیست ازهمه لنگان سپس ترست
در بیخودی بکعبه ، بیك گام میرود
خاموش ، نام باده مگو پیش‌مرد خام
کو ، خاطرش ببادهٔ بد نام میرود

☆ شستن سر با ِ گل ، هنوز در فارس و خراسان معمولست ـ جمله‌ای که قریب بدین مضمونست آنست که امروز گوئیم : « اگر آب در دست داری نخور و بیا » ـ حضرت مولانا ، امثال سائر و اصطلاحات عامه را با مهارت و استادی در آثار خود بدفعات آورده است رحمه الله علیه رحمة واسعه .

هر موی همی موید

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میروید
از بهر یکی جان، کس چون با تو سخن گوید؟
هرجا که نهی پائی از خاك بروید سر
از بهر یکی سر، کس دست از تو کجاشوید؟
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو
جان داند وجان داند، کز دوست چه میبوید
یکدم که خمار تو از مغز شود ساکن
صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردازم
میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید
جانم ز پی عشقت شمس الحق تبریزی
بی پای چو کشتی‌ها در بحر همی پوید

✩✩✩

در اصل یکی بدست جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو
خود از پی فهم گفتم آن من و تو
چون نیست من و تو در میان من و تو

✩✩✩

در کوی خیال خود چه می پوئی تو؟
وین دیده بخون دل چه می‌شوئی تو؟
از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بی‌خبر از خویش چه می‌جوئی تو؟

بنما فرشتگان را تا از بشر چه آید

جز ذوق وجز حلاوت ، خود از شکرچه آید
جز نور بخش کردن ، خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش ، از گلستان چه خیزد
جز برگ و جز شکوفه ، از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارك ، از مشتری چه یابی
جز نقد های روشن ، از کان زر چه آید
از دیدن جمالی ، کو حسن آفریند
بالله یکی نظر کن ، کاندر نظر چه آید
مائیم و شور مستی ، مستی و می پرستی
زینسان که ما شدستیم ، از ما دگر چه آید
مستی تو ، مست‌تر شو ، نی زیر و نی زبر شو
بی‌خویش وبی خبرشو ، خود از خبر چه آید
چیزی ز ما است باقی ، مردانه باش ساقی
پُر ده می رواقی ، زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون ، زین جامه های پرخون
مجنون‌شویم مجنون، زین‌خواب وخور،چه‌آید
ای شه صلاح دینم ! بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگان را ، تا از بشر چه آید

☆☆☆

زاندم که شنیده ام نوای غم تو
رقصان شده‌ام چو ذره های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان
بیرون ز هواست این هوای غم تو

سر از پی آن باید تا مست بتی گردد

چشم از پی آن باید، تا چیز عجب بیند
جان از پی آن باید، تا عیش و طرب بیند
سر از پی آن باید، تا مست بتی گردد
پا از پی آن باید، کز یار تعب بیند
عشق از پی آن باید، تا سوی فلك پرد
عقل از پی آن باید، تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد، اسرار عجایبها
محجوب بود چشمی، کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت، بدنام شود اینسو
چون نوبت وصل آید، صد نام ولقب بیند
برسنگ سیه، حاجی، زان بوسه زند ازدل
کز لعل لب یاری، او لذت لب بیند
ارزد که برای حج، در ریگ بیابانها
با شیر شتر سازد، یغمای عرب بیند
برنقد سخن ای جان، سکه بمزن دیگر
کانکس که طلب دارد، او کان ذهب بیند
مستیم ز جام جان، شمس الحق تبریزی
کورست که این مستی، از جام عنب بیند!

☆☆☆

فرزانهٔ عشق را تو دیوانه مگو
هم خرقهٔ روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

خریدار میرسد

چشمم همی جهد ، مگر آن یار میرسد
دل می دهد نشانه که دلدار میرسد
این هدهد از سبا بسلیمان همی پرد
آن بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامی بخر بجانی ، ور زانکه مفلسی
بفروش خویش را که خریدار میرسد
آن گوش انتظار ، خبر گوش میکند
وین چشم اشکبار بدیدار میرسد
قدی چوچنك را که دلش تار تار بود
نك زخمهٔ نشاط بهر تار میرسد
نك طوطیان عشق گشادند پر و بال
کز سوی مصر قند بقنطار ✿ میرسد
اوباش شهر جمله بیکسو گریختند
از بیم آنکه دلبر عیار میرسد
شهر ایمنست و جملهٔ دزدان گریختند
از بیم آنکه شحنهٔ قهار میرسد
ای مفلسان باغ ، خزان راهتان بزد
سلطان نوبهار بایثار میرسد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کاین حجاب ز گفتار میرسد

✿ قنطار با کسر اول بروزن دلدار درعربی بمعنی پوست گاو پراز زر باشد . این کلمه از لاتین گرفته شده و اصل آن quintale = quintal (وزنه‌ای معادل صد لیور) میباشد . « برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین استاد دانشگاه »

بت عیار بر آمد

چو، سحر گاه ز گلشن بت عیار بر آمد
چه بسی نعرهٔ مستان که ز گلزار بر آمد
زدوصد روضهٔ رضوان، زدوصد چشمهٔ حیوان
دو هزاران گل خندان، ز دل خار بر آمد
ز رخ ماه مثالش، ز لطیفی جمالش
همه را بخت فزون شد، همه را کار بر آمد
غم چون دزد که در دل، همه شب داردمنزل
بکف شحنهٔ وصلش بسر دار بر آمد
ز پس ظلم رسیده، همه امید بریده
مثل دولت تابان، دل بیدار بر آمد
تن وجان، ازپس پیری زوصالش چه‌جوان‌شد
همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدید بگوئید
که چه خورشید عجائب که ز اسرار بر آمد

☆☆☆

من بندهٔ تو، بندهٔ تو، بندهٔ تو
من بندهٔ آن پستهٔ خندندهٔ تو
ای آب حیات کی زمرگ اندیشد؟
آنکس که‌چوخضر گشت اوزندهٔ تو

☆☆☆

ای بی ادبانه من ز تو نالیده
غیرت بشنیده گوش من مالیده
جائی بروم ناله کنم دزدیده
آنجا که نه‌دل بوی برد، نی دیده

همه چون نقش دیواریم

چه‌بویست این، چه‌بویست این، مگر آن یارمیآید ؟
مگر آن یار گلرخسار از آن گلزار می آید ؟
شبی یا پردهٔ عودی و یا مشکی و یا جانی
و یا یوسف از آن وادی ، سوی بازار می آید ؟
چه‌نورست‌این،چه‌نورست‌این،چه‌ماه‌و آفتابست‌این؟
مگر آن یار خلوت جو، ز کوه و غار می‌آید ؟
سبوی می چه میجوئی ، دهانش را چه میبوئی ؟
کز آن میخانه ، چون مستان ناهموار می آید
چه نقصان آفتابی را ، اگر تنها رود در ره ؟
چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید ؟
مخسب امشب، مخسب امشب ،قوامی گیر در پایش
نه او در حلقهٔ مستان ، چنین بسیار می آید
همه چون نقش دیواریم جنبان میشویم آندم
که نور نقشبند ما ، بدین دیوار می آید
گهی در کوی رنجوران ، چو جالینوس میگردد
گهی در شکل بیماران ، بحیلت زار می آید
خمش کردم، خمش کردم که این دیوان شعر من
ز شرم آن پریچهره ، باستغفار می آید

☆☆☆

ای آنکه بجان این جهانی زنده
شرمت بادا چرا چنانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

آنچه بینی تو ز دل جوی ز آئینه مجوی

خبرت هست که در مصر شکر ارزان شد؟
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد؟
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد؟
خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد؟
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
مژدهٔ نو بشنید از گل و دست افشان شد؟
خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار
سرو خوش رقص کنان در حرم سلطان شد؟
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه؟
شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد؟
بستدند آن صنمان خط عبور از دیوان
تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد؟
شاهدان چمن ارپار قیامت کردند
هر یك امسال بزیبائی صد چندان شد؟
گلرخانی ز عدم رقص کنان آمده اند
کانجم چرخ، نثار قدم ایشان شد؟
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
باز آن باد صبا باده دهِ مستان شد؟
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی
باغها آینهٔ سرّ دل ایشان شد
آنچه بینی تو ز دل جوی ز آئینه مجوی
کاینه نقش شود لیك نداند جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند
زانکه زنده نتواند گرو زندان شد
شمس تبریز چو بنمود گل رخسارت
بلبل جان ز شعف آمد و در افغان شد

ای همه شبهای من چون دوش باد

خنب های بزم جان در جوش باد
باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد
حلقه های عشق تو در گوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب
در دو عالم بانك نوشانوش باد
دوش گفتم ساقیش را : « هوشدار! »
ساقیش گفتا : « مرا بیهوش باد »
هر سحر همچون سحرگه بی‌حجاب
آفتاب حسن در آغوش باد
عقل کل ، کو راز پوشاند همی
مست باد و زار و بی روپوش باد
زلف او دل می رباید صد هزار
دل چه باشد جان فدای موش باد
وصف حسنش در زبان می نایدم
صد جهان رحمت برآن ابروش باد
دوش نزد شمس تبریزی شدم
ای همه شبهای من چون دوش باد
شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
صد هزاران آفرین بر روش باد

امروز زسودای تو کس را سرسر نیست

در خانه نشسته بت‌عیار که دارد — معشوق قمر روی شکربار که‌دارد
بی‌زحمت دیده‌رخ خورشید که بیند — بی‌پرده عیان طاقت دیدار که دارد
رندان صبوحی‌همه مخمور خمارند — ای زهره ! کلید در خمار که دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم — خود کار تو داری‌ودگر کار که دارد
چون‌شوردرانداخت‌نگارین‌زره‌موی — احباب چه باشد غم اغیار که دارد
امروززسودای‌تو کس‌راسرسر نیست — دستار که دارد غم دستار که‌دارد
یك غمزهٔ دیدار به از دامن دینار — دیدار چو باشد غم دینار که دارد
جانهاچواز آن شیر، ره‌صیدبدیدند — اکنون‌چوسگان‌،میل‌بمردار که‌دارد
ای در رخ تو ، زلزلهٔ روز قیامت — درجنت حسن‌تو، غم نار که دارد
ای‌مطرب‌خوش‌لهجهٔ‌شیرین‌دم‌عارف — یاری‌ده وبرگو که‌چنین‌یار که‌دارد
از پردهٔ دل راه خرابات که داند — از جمله خرابات چنین یار که‌دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
شمس‌الحق تبریزچو نقدآمد وپیدا — از پار که دارد غم پیرار که‌دارد

☆☆☆

ای خواب مرا بسته ومدفون کرده — شبرا و مرا خیره و مجنون کرده
جانرا بفسون گرم ، از سر برده — دل را به ستم ز خانه بیرون کرده

☆☆☆

در عشق خلاصهٔ جنون از من خواه — جان‌رفته‌وعقل سر نگون‌ازمن‌خواه
صد واقعهٔ روز ، فزون ازمن‌خواه — صد بادیه پرآتش‌وخون‌ازمن‌خواه

☆☆☆

امروز بیا که سخت آراسته ای — گوئی ز میان حسن برخاسته ای
برچرخ برآ و گوش‌راگوش بمال — در باغ در آ که سرو پیراسته‌ای

در عشق جوی ما را وز ما بجوی اورا

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده؟ آن کو، زعشق زاید
هرگز چنین سری را، تیغ اجل نبرد
کاین سر زسر بلندی، برساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را، غصه فرو نگیرد
غمهای عالم او را، شادی دل فزاید
گرمی شیر غران، تیزی تیغ بران
نری جمله نران، در عشق کند آید
در راه رهزنانند وین همرهان زنانند
پای نگار کرده ☆ این راه را نشاید
در عشق، جوی ما را؛ وز ما بجوی اورا
گاهی منش ستایم، گه او مرا ستاید
تا چون صدف زدریا، بگشاید او دهانرا
دریای «ما» و «من» را، چون قطره دررباید
ای شمس دین، توئی جان، هم جان جان جانان
عشق تو جان ودل را سوی تو ره نماید

☆☆☆

امروز ندانم بچه دست آمده ای
کز اول بامداد، مست آمده ای
گر خون دلم خوری زدستت ندهم
زیرا که بخون دل بدست آمده ای!

☆ پای نگار کرده = پای حنا بسته.

نیم‌جانی چه بود ؟ جان فراوان آرید

دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید
دست او سخت ببندید و بدیوان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد
شحنه‌زا هم بکشانید و بسلطان آرید
تشنگان را بسوی آب ، صلائی بزنید
طوطیان را بکرم در شکرستان آرید
بزم‌عام‌است وشهنشاه‌چنین گفت که‌زود
ساقیان را همه در مجلس مستان آرید
میرسد.ازچپ واز راست طبقهای نثار
نیمجانی چه بود ؟ جان فراوان آرید
هرچه آرید اگر مرده بود جان یابد
الله الله که همه ، رو بچنین جان آرید
بگشادند خزینه ، همه خلعت پوشید
مصطفی باز بیاسد ، همه ایمان آرید
دستهارا همه دردامن‌خورشیدزنید
همه جمعیت‌از آن‌زلف پریشان‌آرید
هرکه دل دارد آئینه کند آن دل را
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید

☆☆☆

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای!
از پـرتو آن کمال آموخته ای!
از جملهٔ اختران که افروخته انـد
تو پیشتری که بیشتر سوخته ای

که آن خانه دو در دارد!

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
بسایه‌ی آن درختی رو که آن گلهای تردارد
درین بازار عطاران، مرو هرسو چو بیکاران
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری بس، ترا، زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید ، تو پنداری که زر دارد
ترا بردر نشاند او بطراری که میآیم
تو منشین منتظر بردر، که‌آن خانه دو در دارد
نه‌هر کلکی(۱)شکر دارد، نه‌هر زیری‌زبر دارد
نه هرچشمی نظر دارد ، نه‌هر بحری گهر دارد
نه‌هر شخصی بصر دارد ، نه‌هر برگی ثمر دارد
نه هردریا خطر دارد نه هرشاهی کمر دارد
نه هرآهی اثر دارد ، نه هرراهی گذر دارد
نه‌هرمردی‌جگر دارد، نه‌هرابری‌مطر(۲)دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا نالهٔ مستان
میان صخرهٔ خارا ، اثر دارد، اثر دارد
چراغست این دل بیدار ، زیر دامنش میدار
ازین‌آب‌وهوا بگذر ، هوایش‌شور وشردارد
خمش کردم ز گفتن‌من، شوم مشغول حال‌خود
که بادست این‌سخنها وبباطن کی اثر دارد؟
چوشمس‌الدین تبریزی اگرداری خبر ازدل
دلت در وادی حیرت یقین عزم سفر دارد

✡✡✡

ای آنکه تو جان بنده را جان شده‌ای!
وندر سر من چو باده رقصان شده‌ای!
اندر دل من ترانه گویان شده ای
در ظلمت کفر شمع ایمان شده ای

---

(۱) کلك (بکسر کاف و سکون) بمعنی نی است و چون قلم نوشتن را از نی می‌ساخته اند لذا اغلب بمعنی قلم نیز بکار میرود . البته در اینجا بمعنی مطلق نی میباشد . (۲) مطر (بر وزن بشر) بمعنی باران است .

زخیال نگار من

دل گردون خلل کند، چو مه نو نهان شود
چو رسد تیر غمزه‌ات، همه قدها کمان شود
چو تو دلدارپی کنی، دوجهان جمله، دل شود
چوجهان را تودل دهی، همه دلها جهان شود
ز خیال نگار من، چو بخندد بهار من
رخ او گلفشان شود، نظرم گلستان شود
رخ یارم چو ارغوان، رخ زارم چو زعفران
رخ او چون چنین بود، رخ عاشق چنان شود
همه گرگان شبان شده، همه دزدان‌چوپاسبان
چه برد دزد ازین گله؟ چو خدا پاسبان شود
ز رفیقان گلستان، مرم از زخم خاربن
که رفیق سلاح کش، مدد کاروان شود
خمش ایدل که گرکسی، بود ازصدق در طلب
جهت صدق طالبان، خمشی ها بیان شود

☆☆☆

ای‌دوست که دل زدوست برداشته‌ای!
نیکوست که دل ز دوست برداشته‌ای
از شادیها همی نگنجد دشمن
در پوست که دل ز دوست برداشته‌ای

☆☆☆

ای آنکه بجز شادی وجز نور نه‌ای!
چون نعره زنم؟ که از برم دور نه‌ای
هرچند نمکهای جهان از لب تست
لیکن چه کنم چو اندرین شور نه ای؟

خنك آن باخبری کو خبر ازجای تودارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
رخ فرسودهٔ زردم ، غم صفرای تو دارد
سرمن‌مست جمالت ، دل‌من مست خیالت
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم
که خیال شکرینت فرو سیمای تو دارد
بدو صد بام برآیم بدو صد دام در آیم
چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
اگرم در نگشائی ، ز ره بام در آیم
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
گل‌صدبرگ بپیش توفروریخت زخجلت
که گمان برد که او هم رخ رعنای تودارد
جگروجان عزیزان چو رخ زهره فروزان
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
هله‌چون دوست پرستی همه جاجای‌نشستی
خنك آن با خبری کوخبر از جای تودارد
خمش‌ایعاشق‌مجنون‌بمگوشعروبخورخون
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو ایدل برشمس الحق مقبل
چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

که مه وشمس وعطارد غم دیدار تو دارد

دل من کار تو دارد گل و گلزار تو دارد
چه نکو بخت درختی که بزُ و بار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد و گر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نورسرشته
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غم، نخورد غم
دل منصور حلاجی که سردار تو دارد
چو ملك كوفت دمامه✡ بنه‌ای عقل عمامه
تو مپندار که آن مه سر دستار تو دارد
برو ای‌خواجه زمانی، مگشا هیچ دکانی
تو مپندار که روزی سر بازار تو دارد
تو از آن روز که زادی صدف نعمت ودادی
نه کلید در روزی، دل طرار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه وشمس وعطارد غم دیدار تو دارد

✡✡✡

یارب تو یکی یار جفا کارش ده
یك دلبر بدخوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان درچه غمند
عشقش‌ده وعشقش‌ده وبسیارش ده

✡ دمامه کوس ونقاره را گویند و بمعنی نفیر هم آمده است (برهان)

چون ز کف دوست بود خوش بود

دوست همان به که بلاکش بود　　عود همان به که بر آتش بود
جام جفا باشد ، دشوار خوار　　چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح　　از کرم و لطف ؛ منقش بود
هر که بداند که بلا حکم اوست　　جمله بلا بر دل او خوش بود
عشق خلیلست ، در آ در میان　　غم مخور ار ، زیر تو آتش بود
سرد شود آتش ، پیش خلیل　　بید و گل و سنبلهٔ کش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو　　تا که فلك زیر تو مفرش بود
هر که مشوش بود او ایمنست　　گردو جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز توئی شمس دین
شرق نه در پنج و نه درشش بود

یار کان رسیدند

ساقی ! زان می که میخریدند　　بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود ، می بیفزای　　زان خنب که اولیا چشیدند
زان می که زبوش جمله ابدال　　در حلقه پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب ! شکر لله　　کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز عشاق　　درعشق تو رختها کشیدند
ای پرده فرو کشیده بنگر　　کز عشق چه پرده‌ها دریدند

شمس الحق دین تو آفتابی
در عالم و ذره ها مریدند

عدمی که موجب وجودست

ربود عشق تو تسبیح و، داد؛ بیت و سرود
بسی بکردم لاحول و توبه ، دل نشنود
غزلسرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس وشرم ، هرچم بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
کدام کوه که باد تواش چو ، که نربود ؟
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم ، عدم
ز عشق این عدم آمد ، جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود گم گردد
زهی عدم که چو آمد وجود ازو افزود(۱)
بسالها بربودم من از عدم هستی
عدم بیك نظر ، آن جمله را ، ز من بربود
وجود کیست ، عدم چیست، کاه و که چه‌بود؟
شد این عبارت از در برون ز بام افزود
فلك کبود و زمین همچو کور راه نشین
کسی که روی تو بیند رهد ز کور و کبود
رهد ز خویشی خویش و زجان مرك اندیش
رهد ز خوف ورجا و رهد ز باد و ز بود
ستایشت بحقیقت ستایش خویشست
که آفتاب ستا ، چشم خویش را بستود(۲)
شمردن نعمت (۳) شاه شمس تبریزی
بسر نیاید تا قرنهای نا معدود

---

(۱) از جمادی مردم و نامی شدم ـ وزنما مردم بحیوان سر زدم ـ مردم از حیوانی وآدم شدم ـ **پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم ؟** پس عدم گردم عدم چون ارغنون ـ گویدم کانا الیه راجعون ـ بدنبال همین ابیات این‌دو بیت قابل‌توجهست: جوی دیدی کوزه اندرجوی ریز ـ آب‌را ازجوی کی باشد گریز ؟ ـ آب کوزه چون در آب جو شود ـ محو گردد در وی و چون او شود (دفتر سوم مثنوی) . (۲) مادح خورشید مداح خودست (دفتر پنجم مثنوی) . (۳) نعم را بکسر اول وفتح ثانی باید خواند.

چیز دگرم آمد

شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد
آن سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد
چیزی دگر ار خواهی ، چیز دگرم آمد
آن راهزنم آمد ، توبه شکنم آمد
وان یوسف سیمین بر ، ناگه ببرم آمد
آنکس که همی‌جستم دی ، من بچراغ اورا☆
امروز چو تنك گل ، در رهگذرم آمد
دودست کمر کرد او ، بگرفت مرا دربر
آن تاج نکو رویان ، تا در کمرم آمد
آن باغ بهارش بین ، وان چشم خمارش بین
وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم ، کاو آب حیات آمد
وز طعنه چرا ترسم ، چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم ، کانگشتریم دادی
وان تاج ملوکانه ، برفرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم ، در عشق سفر کردم
یارب چه سعادتها ، کز آن سفرم آمد ؟ !
وقتست که می نوشم ، تا برق زند هوشم
وقتست که برپرم ، چون بال و پرم آمد
وقتست که درتابم ، چون صبح درین عالم
وقتست که برغرم ، چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند اما ، بردند مرا جانا
جائی که جهان آنجا ، بس مختصرم آمد
شمس الحق تبریزی ، نور تو درین دیده
مانندهء بینائی ، اندر نظرم آمد

☆ دی بکسر اول بروزن سی‌روز گذشته (دیروز) است .

بدرون بحر جز تو، دلم آشنا ندارد

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلك فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم
بدرون بحر جز تو ، دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می پریدم
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
تو بگو بهر که آید که : سر شما ندارد
همه عمر اینچنین دم نبدستشان دو خرم
بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به ازین چه شادمانی که تو جانی وجهانی
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
برویم مست امشب بوثاق آن شکر لب
چه زجامه کن گریزد ؟ چو کسی قبا ندارد
زچه رو ، بوصل دلبر؛ همه خاك میشود زر ؟
اگر آن جمال و منظر ، فر کیمیا ندارد ؟
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

☆☆☆

ای گل تو ز لطف گلستان میخندی
یا از دم عشق بلبلان میخندی ؟
یا در رخ معشوق نهان میخندی؟
چیزیت بدو ماند از آن میخندی؟

خنك آنروز و خوش آنوقت ....

صنما گر ، ز خط وخال تو فرمان آرند
این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش‌خیال تو چو بینند بخواب
ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنك آنروز وخوش آنوقت که‌درمجلس‌ما
ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند
برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه‌ای گر ز تو بر عالم علوی برسد
قدسیان رقص براین گنبد گردان آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
جان ودل هردو فدای شکرستان تو باد
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
شمس تبریز ، تو چون بلبل باغ ارمی
باش تا بوی گل از روضهٔ رضوان آرند

☆☆☆

گر یك ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یك نفسی بدرس دل بنشینی
استادان را بدرس خود بنشانی

می عشقش همه را مست کند آخر کار

عاشقانه دل و جان بررخ دلدار دهید
بعد از آن در گرو می سر و دستار دهید
مست گردید از آن می که خمارش نبود
بعد از آن خرقه و تسبیح ، بزنار دهید
هر که انکار کند معرفت بی مثلش
زود او را بفریبید و به خمار دهید
می عشقش، همه را مست کند آخر کار
یك زمان جان به سراپردهٔ اسرار دهید
دل چو آئینه اگر زنك بگیرد ز غمش
بنمائید جلائیش و بدیدار دهید
شمس تبریز به بینید و حضوری یابید
بعد از آنش دل و جان ، از پی ایثار دهید

✡✡✡

گر خار بدین دیدهٔ چون جوی زنی
ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
من دست ز دامن تو کوته نکنم
گر همچو دفم هزار بر روی زنی

✡✡✡

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آن جان که نژندش تو کنی
گردون ِ سر افراشته صد بوسه دهد
هر روز بدان پای که بندش تو کنی

دلم چون برگ میلرزد شب وروز

عجب آن دلبر زیبا کجا شد؟ عجب آن سروخوش بالا کجا شد؟
میان ما چو شمعی نور میداد کجاشد ای عجب، بی‌ما کجا شد؟
دلم‌چون برگ میلرزد شب‌وروز که دلبر نیمشب، تنها کجا شد ؟
برو از ره بپرس از راهداران که آن همراه جان افزا کجا شد؟
درآ در باغ پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجا شد ؟
برآ ، بر بام ، پرس از پاسبانان که آن سلطان بی‌همتا کجاشد؛
چو دیوانه همی گردم بصحرا که آن آهودرین صحرا کجاشد؟
دوچشم من‌چوجیحون شدز گریه که آن گوهردرین دریا کجا شد؟
زماه و زهره میپرسم همه شب که آن مهرو، براین بالا کجا شد؟
چوآن ماست چون با دیگرانست چواینجانیست‌او، زینجا کجا شد؟
همه جا دیدم اندر جا ندیدم دوتا گشتم که آن یکتا کجا شد؟
بگو روشن که شمس الحق تبریز چو گفت«الشمس‌لایخفی» کجاشد؟

دل بپرور ، دل به بالا میرود

عمر بر امید فردا میرود غافلانرا شور و غوغا میرود
روزگار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه سودا میرود
گه بکیسه ، گه بکاسه عمررفت هر نفس ، از کیسهٔ ما میرود
مرگ یك یك میبرد وز هیبتش عاقلانرا رنگ سیما میرود
مرگ در ره ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا میرود
مرگ ازخاطر، بما نزدیکتر خاطر غافل کجا ها میرود
تن مپرور ، زانکه میماند بخاك دل بپرور ، دل ببالا میرود
چرب وشیرین، کم ده این مردار را کانکه تن پرورد ، رسوا میرود
چرب‌وشیرین‌ده بحکمت،روح را تا قوی گردد که آنجا میرود
حکمت آن شه صلاح‌الدین رسید آنکه چون خورشید، تنها میرود

با چنین لاله رخان ....

عشرتی هست دراین گوشه غنیمت دارید
دولتی هست حریفان سر دولت خارید
چون شکر یکدل و آغشتهٔ آن شیر شوید
که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
با چنین لاله رخان ، مهر چرا نفزائید ؟
در چنین معصره‌ای ، غوره چرا افشارید ؟☆
چون ره خانه ندانید چو زاده‌ی وطنید
چون سره و قلب ندانید کزان بازارید
ملکانید و ملك زاده ز آغاز سرشت
گرچه امروز ، گدایانه ؛ چنین می‌زارید
شمس تبریز در آمد بعیان عذر نماند
دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
نه که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید ؟

☆☆☆

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی
مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی
کانی گردی چو گرد جانان گردی

☆ معصره : بکسر اول و فتح ثالث و رابع بفارسی چرخشت است (بفتح اول و ضم ثالث) یعنی دستگاهی که با آن آب انگور گیرند ـ المعصره : ما ُیعصر به العنب ونحوه (المنجد) .

در خانقه سینه غوغاست فقیرانرا

عاشق شده‌ای ، ای دل ؛ سودات مبارکباد
ازکون ومکان رستی ، آنجات مبارکباد
از هردو جهان بگذر ، تنها زن وتنها خور
تا ملك و ملك گوید تنهات مبارکباد
ای پیشرو مردی ، ز امروز تو برخوردی
ای زاهد فردائی ، فردات مبارکباد
در خانقه سینه ، غوغاست فقیران را
ای سینهٔ بی کینه ، غوغات مبارکباد
ای عاشق پنهانی ، آن عشق ، قرینت باد
ای طالب بالائی ، بالات مبارکباد
ای جان پسندیده ، جوینده و کوشیده
پرهات بروئیده ، پرهات مبارکباد
خامش کن وپنهان کن ، بازار نکو کردی
کالای عجب بردی ، کالات مبارکباد

☆☆☆

گر یکنفسی واقف اسرار شوی
جانبازی را بجان خریدار شوی
تامست خودی تو تا ابد تیره هشی
چون مست ازوشوی توهشیارشوی

عاشقان را همگی پیشه و بازار توئی

عید بگذشت و همه خلق ، پی کار شدند
زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند
سفها سوی مجالس ، گرو فرج و گلو
فقها سوی مدارس ، پی تکرار شدند
عاشقان را همگی ، پیشه و بازار ، توئی
عاشقان ، جز که ز بازار تو ؛ بیزار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو ، دیوانه شدند
همه از نرگس مخمور تو ؛ خمار شدند
اهل دینار کجا ، امت دیدار کجا ؟
گرچه دینار بشد ؛ لایق دیدار شدند
ما چو خورشید پرستان ؛ ره صحرا گیریم
سایه جویان ، چوزنان ؛ در پس دیوار شدند
جان چکار آید اگر پیش تو قربان نشود ؟
جان کنون شد که چو منصور ، سوی دارشدند
همه سوگند بخوردند ؛ دگر دم نزنند
مست گشتند صبوحی ؛ سوی گفتار شدند
شمس تبریز ! توئی راهنمای ره حق
همه تنها ؛ ز بیان تو ؛ باقرار شدند

☆☆☆

گاه از غم او دست زجان میشوئی
گه قصهٔ آن به درد دل میگوئی
سرگشته چرا گرد جهان میپوئی ؟
کاو- از تو برون نیست که رامیجوئی؟

در دل بگشائید
خدا خالی از آن نیست

که و دشت روانند ، شما بسته چرائید
زمینها همه پر گنج ، شما از چه گدائید

کنم شرح ز گنجش ، ز حلوا و ز قندش ؟
چه حاجت که بگویم، که همه غرق عطائید
دهد میوه و نانها ، نهد آش به خوانها
کند نور فشانها ، ز ظلمت بدر آئید
مرا حکمت ازین گفت ، بود آنکه بدانید
بهین گنج شماراست ، شما درچه هوائید
جهان عالم فانی ، شما عالم باقی
جهان عالم جسمست ، شما جان بنمائید
چرا مردهٔ خاکید ؟ چو از عالم پاکید
چرا بی برو بارید ؟ چو کانهای نوائید
چرا خرد نمائید ؟ چو در اصل ؛ بزرگید
چرا درد قرابید ؟ چو از صاف صفائید
زمین گفتم و گردون ، بحق مه بیچون
که مقصود ز افلاك وازین خاك شمائید

دل پاك که عرشست ، نه بالا و نه پستست
خدا خالی از آن نیست ، در دل بگشائید
دل از گل بشناسید که تا مرده نمانید
به دل روی نمائید ، شه هر دو سرائید

هر ذره مثال آفتاب آید

کی باشد ، کاین قفس چمن گردد / **واندر خور کام و نام من گردد ؟**
این زهر کشنده ، انگبین گردد / وین خار خلنده ، یاسمن گردد ؟
آن ماه دو هفته ، در کنار آید / **وز غصه، حسود، ممتحن گردد(۱)**
وان یوسف مصر ، الصلا گوید / یعقوب ، قرین پیرهن گردد
بر ما ، خورشید سایه اندازد / وان شمع ، مقیم این لگن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید / هر قطره بموهبت ، عدن گردد
آن چنگ نشاط ، ساز نو یابد / وین گوش حریف ، تن تنن گردد
ز انبوهی دلبران و مهرویان / هر گوشهٔ شهر ما ، ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته / مستغرق عشق باختن گردد
آن یار ، که جان جمله مخموران / ساقی هزار انجمن گردد
آن عقل فضول ، در جنون آید / هوش از بن گوش ، مرتهن گردد(۲)
جان و دل صد هزار دیوانه / از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
در چاه فراق هر که افتادست / ره یابد ، همره رسن گردد
باقیش مگو درون دل میدار / آن به که سخن در آن وطن گردد
شمس تبریز ، دست ما گیرد / دلها فارغ ز «ما» و «من» گردد

☆☆☆

لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی / نوبت چو بما رسد بهائی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی / وین جرم مرا تو دست و پائی بنهی

☆☆☆

من پیر فنا بدم جوانم کردی / من مرده بدم ، ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم شوم در ره تو / اکنون نشوم گم که نشانم کردی

---

(۱) محنة بکسر اول آزمایش و بلا و ممتحن در اینجا یعنی مبتلا (۲) مرتهن گروی و مرتهن الشیئی بمعنی رهین الشیئی. (منتهی الادب)

سنائی زنده است

گفت یکی خواجه سنائی بمرد
«مرگ چنین خواجه، نه کاریست خرد»☆

کاه نبود او ، که ببادی پرید
آب نبود او ، که بسرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست
دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان
هر دو جهان را به جوی میشمرد
قالب خاکی سوی خاك او فکند
جان و خرد ، سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق
مغلطه گوئیم بیزدان سپرد
صاف بد آمیخته با درد می
بر سر خم رفت و جدا گشت درد
در سفر افتند بهم ای عزیز
مروزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود ، هر یکی
اطلس ، کی باشد ؛ همتای بُرد ؟
خامش از ین گفت ، ازیرا فلك
نام تو از دفتر گفتن ، سترد
شمس مگو و مفخر تبریزیان
هر که بمرد از دو جهان او نمرد .

☆ رودکی قطعه‌ای دارد بدین‌مطلع: مردمرادی نه‌هما نا که مرد-مرگ‌چنین خواجه نه کاریست‌خرد - که‌مصرع دوم‌مطلع غزل‌فوق‌مأخوذ ازآن‌قطعه است .

بنمای خانه‌ای که از او نیست پرچراغ

لطفی نماند، کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار
خوبی، که دیددر دوجهان؛ کان‌جفانکرد
عشقش شکر بس است، اگر اوشکر نداد
حسنش همه وفاست، اگر او وفا نکرد
بنمای خانه‌ای، که از او نیست پرچراغ
بنمای صفه‌ای، که رخش پرصفانکرد
چون روح درنظاره فنا گشت این بگفت
نظارهٔ جمال خدا، جز خدا نکرد
این چشم وآن چراغ، دو نورند هریکی
چون آن‌بهم رسید، کسی‌شان جدانکرد
خیاط روزگار بـبالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
برفانئی نتافت که او را بقا نکرد

☆☆☆

مه دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که زغیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او باتو نشیند یکجای؟
شبگرد وجهان دیده وانگشت‌نمای

عود مائیم بهرسور که مجمر گیرند
مانه زان محتشمانیم ، که ساغر گیرند
مانه زان مفلسکان ، که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چون مه از روزن هر خانه که اندر تابیم
از ضیا ، شب صفتان ، جمله ره در گیرند
نا امیدان که فلك ، ساغر ایشان بشکست
چون ببینند رخ ما ، طرب از سر گیرند
آنکه زین جرعه چشد جمله جهانش بکشند
مگر او را به گلیم ، از بر ما بر گیرند
هر که او گرم شد اینجا ، نشود غرهٔ کس
اگرش سرد مزاجان ، همه در زر گیرند
در فرو بند و بده باده ، که آن وقت رسید
زرد رویان ترا ، که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص رحمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب مائیم بهر جا ، که بگردد چرخی
عود مائیم بهر سور ، که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی، مهرو ئیست
که‌ز نور رخش، انجم همه زیور گیرند
تو دورائی ، دودلی و دل صاف آنهاراست
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد که درین حلقهٔ عشق
حلقهٔ زهره وشان را همه تسخر گیرند

چو چشم مست تو نبود، شراب راچه طرب؟

مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟
مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند؟
چو چشم مست تو نبود، شراب را چه طرب
چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند؟
چو ماهتاب تو نبود، ز آفتاب چه سود؟
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند؟
شبی که ماه نباشد، ستارگان چه زیند؟
چو مرغ را نبود سر، دو پر چه سود کند؟
جهان مثال درختست و، برك و میوه زتست
چو برك و میوه نباشد، شجر چه سود کند؟
چو زور و زهره نباشد، سلاح و اسب چه سود؟
چو دل، دلی ننماید، جگر چه سود کند؟
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند؟

☆☆☆

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی؟
وزما تو چنان کشیده دامن تا کی؟
ای یار بکام دشمنانم تا کی؟
من درغم تو، تو فارغ ازمن تا کی؟

☆☆☆

همدست همه دست زنانم کردی
دو گوش کشان همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چو نانم کردی
فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید؟

ملولان همه رفتند ، در خانه ببندید
بر آن عقل ملولانهٔ این جمع بخندید
بمعراج بر آئید ، چو از آل رسولید
رخ ماه ببوسید ، چو بر بام بلندید
چو او، ماه شکافید ؛ شما ابر چرائید؟ (۱)
چو او چست وظریفست ، شما چون هله بندید
ملولان به‌چه رفتید ، که‌مردانه دراین‌راه
چو فرهاد وچو شداد ، دمی کوه نکندید ؟
چو مهروی نباشید ، ز مه ، روی نتابید
چو رنجور نباشید سر خویش نبندید
چو آن چشمه بدیدید ، چرا آب نگشتید ؟
چو آن‌خویش‌بدیدید ، چرا خویش‌پسندید؟
چو در کان نباتید ، ترشروی چرائید؟
چو درآب حیاتید ، چرا خشك و نژندید؟
چنان گشت وچنین گشت، چنان‌راست‌نیامد
بدانید که چونید ، مبینید که چندید
چو پروانهٔ جانباز ، بتابید سوی شمع
چو موقوف رفیقید ، چه وابستهٔ بندید ؟
چنین بر مستیزید ، ز دولت مگریزید
چه امکان گریزست چو در بند کمندید ؟
ازین شمع بسوزید ، ولی جان بفروزید
تن تازه بپوشید(۲)چو آن کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید ؟ شما شیر نژادید
خر لنگ چرائید ، چو بر پشت سمندید ؟
همان یار بیاید در دولت بـ‌ـشاید
که آن یار کلیدست ، شما جمله کلندید (۳)
خموشید که گفتار ، فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست ، شما شکر و قندید

---

(۱) اشاره است به پیامبر و شق القمر کردن وی که در سورهٔ قمر چنین آمده است: اقتربت الساعة و انشق القمر. امرؤالقیس نیز گفته است: دنت الساعة وانشق القمر عن غزال صاد قلبی و نفر (۲) دراین بیت تن بمعنی «ذات وشخص آمده» (برهان) یعنی ذات خود را دیگر کنید (۳) کلیدان و غلق در کوچه باشد. فرهنگ رشیدی همین بیت را برای همین معنی شاهد مثال آورده است.

در آنجاش دیدم دگر جانبود

من آن روز بودم که اسمانبود — نشان از وجود مسما نبود
زما شد مسما و اسما پدید — در آن روز کانجا«من»و«ما»نبود
نشان معطر ، سر زلف یار — هنوز آن سر زلف رعنا نبود
به بتخانه رفتم ، به بتخانه در — در او هیچ رنگی ، هویدا نبود
چلیپا و نصرانیان ، سربسر — بپوئیدم ، اندر چلیپا نبود
بعمدا شدم برسر کوه قاف — در آنجای جز جای عنقا نبود
بکعبه کشیدم عنان طلب — در آن مقصد پیر و برنا نبود
سوی منظر قاب قوسین شدم✩ — در آن بارگاه معلا نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن — در آنجاش دیدم، دگر جانبود
بجز شمس تبریز پاکیزه جان — کسی مست ومدهوش وشیدانبود

✩✩✩

همدل بدلستانت رساند روزی — همجان سوی جانانت رساند روزی
ازدست مده دامن دردی که تراست — کان درد بدرمانت رساند روزی

✩✩✩

وقفست مرا عمر درین مشتاقی — احسنت زهی طراوت ورواقی !
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب — من می نخورم تا تو نباشی ساقی

✩✩✩

یاد تو کنم میان یادم باشی — لب بگشایم در این گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی — حیله طلبم تو اوستادم باشی .

✩ قاب قوسین نزدیك شدن دو سر کمانست و در این بیت مولانا به « قاب قوسین او ادنی» وداستان معراج عنایت فرموده است.

درکمین است خرد مینگرد ازچپ وراست

میرسد یوسف مصری ، همه اقرار دهید
میخرامد چو دوصد تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق سپارید و بدو زنده شوید
وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
جمع رندان و حریفان همه یکرنگ شدیم
گرو ما ، بستانید و ببازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان ، بنماند اثری
یك قدح پر ، ز؛ می عشق بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید
واخر الامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
درکمینست خرد ، مینگرد ازچپ و راست
قدحی زفت (۱) بدان پیرك طرار دهید
هرچه جنس است بر این آتش عشاق نهید
هر چه نقدست بسرفتنهٔ اشرار دهید
آتش عشق وجنون‌چون‌بزند بر ناموس (۲)
سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جان و دل را بگذارید و درآن حلقه روید
جامه ها را بفروشید و بخمار دهید
می فروش است سیه کار ، همه عور شوید
پیرهن نیست کسی را ، مگر ایزار دهید(۳)
طالب جام صفا ، جامه چرا میخواهد
چونکه برده‌ست ، تن و جامه بایثار دهید
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشید
جامه و تن ، سرو زر ، جمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز ، کزو دیده ، بدیدار دهید

---

(۱) زفت : بفتح اول و سکون ثانی چند معنی دارد اما ، در اینجا بمعنی « پر ومالا مال آمده است» (۲) ناموس : بروزن ناقوس در اینجا بمعنی آوازه وشهرت است. ر. ك: برهان قاطع (۳) ایزار همان ازار (بکسر الف) بمعنی شلوار وتنبان است .

آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

نان پاره زمن بستان، جان پاره نخواهد شد
شوریدهٔ عشق ما ، آواره نخواهد شد
آنراکه منم منصب ، معزول کجا گردد ؟
آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز
وان مصحف خاموشان، سی پاره نخواهدشد
از اشك شود ساقی ، این دیدهٔ من لیکن
بی نرگس مخمورش ، خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق ، اما به نمی میرد
مه گرچه شود لاغر ، استاره نخواهد شد
خاموش شو و چندین غمخواره مشو آخر
آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد

☆☆☆

آن ظلم رسیده ای که دادش دادی
وان غمزده ای که جام شادش دادی
آن بادهٔ اولین فراموشش شد
گر باز نمیدهی چه یادش دادی

☆☆☆

آنی تو که در صومعه مستم داری
در کعبه نشسته بت پرستم داری
بر نیك و بد تو مرمرا دستی نیست
در دست تو ام تا بچه دستم داری

ما عاشقان جان را ، هردم دو عید باید

وقتی خوشست ما را ، لابد نبید باید
وقتی چنین بجانی ، جامی خرید باید
سالی دو عید کردن ، کار عوام باشد
سك چون بکوی خسبد، ازقفل ودرچه باکش
اصحاب خانه ها را ، قفل و کلید باید
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
زنده ز شخص مرده ، آخر پدید باید
گرزانکه چوب خشکی جز زاتشی نه خمی
ور زانکه شاخ سبزی آخر خمید باید
آن فوق را گرفتم پستان مادر آمد
بنهاده در دهانت ، آخر مکید باید
خامش که از فصاحت عمر عزیز بردی
در روضهٔ خموشان دم در کشید باید

☆☆☆

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
از دل بگریزم ار از آن بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

☆☆☆

از خلق ز راه تیز هوشی نرهی
و زخود ز سرسخن فروشی نرهی
زاین‌هردو اگر سخت نکوشی نرهی
از خلق وزخود جز بخموشی نرهی

به که ماند به که ماند به که‌ماند به که‌ماند ؟

هله نومید مباشی چو ترا یار براند
اگر امروز براند نه که فردات بخواند
درا گر برتو ببندد ، مرو وصبر کن آنجا
که پس از صبر ترا ، او بسر صدر نشاند
و گر او برتو ببندد همه ره ها و گذرها
ره دیگر بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو ، سرمیش ببرد
نهلد کشتهٔ خودرا ، کشد آنگاه کشاند
بمثل گفته‌ام این را و اگر نه کرم او
نکشد هیچکسی را و ز کشتن برهـاند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
به که‌ماند به که‌ماند به که‌ماند به که‌ماند؟
هله خاموش که شمس‌الحق تبریز ازین می
همگانرا بچشاند بچشاند بچشاند .

☆☆☆

استادم را بگفتم اندر مستی
کاگاهم کن ز نیستی و هستی
او داد مرا جواب وگفتا که برو
گر رنج ز خلق دور داری رستی

که زمین را بیکی عربده درچرخ آرند

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند (۱)
که بتدبیر کله از سر، مه بر دارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند (۲)
که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
خر فروشانه یکی با دگری در جنگند
لیك چون در نگری متفق و یك کارند
همچو شیران بدرانند و بلب می خندند
دشمن یکدیگرند و بحقیقت یارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
مثل ماه و ستاره، همه شب سیارند
پیش تو نیك سرایند و ز پس بد گویند
آشکارا چو گلند و به نهان چون خارند
بکف ار خاك بگیرند زر سرخ شود
روز گندم دروند، ارچه بشب جو کارند
دلبرانند که دل برده وفائی نکنند
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
مردمی کن برو، از خدمتشان مردم شو
زانکه این‌مردم دیگر، همه مردم خوارند
بس‌کن وهیچ مگو، گرچه دهان پرشکراست
زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

(۱) طرار بروزن ومعنی عیارست که کیسه بر باشد ناصرخسرو گوید: آنکه طرارست زروسیم برد واینجهان ـ عمر برد وپس‌چنین جای‌دگرطرار نیست (برهان‌قاطع تصحیح‌آقای دکترمعین) ۲ـ رندبکسراول، مردم محیل‌وزیرك و بیباك و منکرولاابالی وبی‌قیدباشد وایشان راازاین‌جهت رندخوانند که منکراهل‌قیدوصلاح‌اند وشخصی که‌ظاهرخودرادرملامت داردو باطنش‌سلامت باشد(برهان‌قاطع) ودربیت‌فوق‌مراد همین‌معنی‌اخیرست حافظ‌نیزفرماید: من ارچه عاشقم ورند ومست ونامه‌سیاه ـ هزارشکر که‌یاران شهر بی گنهند(!)

چو شراب سرکش تو ، بلب و سرم نیامد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
چو فرو شدم بدریا ، چو تو گوهرم نیامد
سرخنب ها گشادم ، ز هزار خم چشیدم
چوشراب سرکش تو ، بلب و سرم نیامد
چه عجب که از گل من ، گل و یاسمن بروید
که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
زپیت مراد خود را دو سه روز ترك کردم
چه مراد ماند از آن پس ، که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام وچاکر
بجهان نماند شاهی ، که چو چاکرم نیامد
بروای تن پریشان ، تو و آن دل پشیمان
که ز هردو ، تا نرستم ؛ دل دیگرم نیامد
هله شاه شمس دینم ، ز توشاد هم غمینم
چو تو شاه در دو عالم ، شه دیگرم نیامد

☆☆☆

امشب منم و یکی حریف چومنی
بر ساخته مجلسی برسم چمنی
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست
ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

خاك سیه برسر او کز دم تو تازه نشد

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
وارهد از هر دو جهان بی‌حد و اندازه شود
خاك‌سیه‌برسر او ، کز دم تو تازه نشد
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
هر که شدت حلقهٔ در ، زود برد حقهٔ زر
خاصه که در باز کنی ، محرم دروازه شود
آب چه دانست‌که او گوهر گوینده شود
خاك چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت
بی‌تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود ٭
راز نهان دار و خمش، ور خمشی تلخ بود
آنچه جگر سوز بود باز جگر سازه شود

٭٭٭

اندر دل من مها دل افروز توئی
یاران هستند لیك دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بعید
عید من و نوروز من امروز توئی

٭ غازه بروزن تازه بمعنی گلگونه است و آن سرخیی باشد که زنان بر روی مالند :

شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد   شرط آنکه سرمه خواهد با غازه
(فرهنگ اسدی)

بی من از جان من فغان آمد

هین که هنگام صابران آمد — وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهد ها شکنـد — کارد چون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود — مرد را کار چون بجان آمـد
هله‌ای دل تو خویش سست مکن — دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ ، اندر آتش خند — تا بگویند : زرّ کان آمد
گرم و خوشرو به پیش تیغ اجل — بانگ برزن که : پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت ازوی خواه — که مدد های آسمان آمـد
ای خدا آستین فضل فشان — چونکه بنده بر آستان آمـد
چون صدف ما دهان گشادستیم — کا بر فضل تو درفشان آمد
ای بسا خار خشك کز دل او — در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام ترا که ز تو — دلخوشیهای بی نشان آمـد
وقت رحمست و وقت عاطفتست — که مرا زخم بس گران آمد
عقل گوید مرا خمش ، بس کن — که خداوند ، غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدای ولیك — بی من از جان من فغان آمد

☆☆☆

اندرسرم ارعقل و تمیزاست توئی — وانچ ازمن بیچاره عزیزاست توئی
چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم — بالجمله‌زمن هر آنچه‌چیزاست توئی

☆☆☆

ای آنکه مرا بستهٔ صد دام کنی — گوئی که: برو درشب و پیغام کنی
گرمن بروم تو باکه آرام کنی؟ — همنام من ایدوست کرا نام کنی ؟

گه چو میم نوش کند

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
هیکل یارم که مرا میفشرد در برخود
گه چو قطار شتران میکشدم از پی خود
گاه مرا پیش کند شاه ، چو سرلشکر خود
گه چو نگینم بمزَدَ تا که بمن مهر نهد
گاه مرا حلقه کند ، دوزد او بر در خود
گه‌چو، ِمیم نوش کند ،گه همه سر پوش کند
گاهم خاموش کند ، گاه سخن گستر خود
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه پراند به ـ نیم ، همچو کبوتر ز وطن
گاه بصد لابه مرا ، خواند تا محضر خود
گاه ازو در شکنم ، گاه ازو در وطنم
گه بنهد در دهنم ، او زکرم شکر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر
گاه مرا سنگ کند بندد برلنگر خود(۱)
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
تاچه‌خوش‌است‌این‌دل‌من کو کندش منظرخود
هر که بیاید بصفش ، یابد امان از تلفش
تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
چونکه رسیدم براوپس‌چکنم من‌پرخود (۲)
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
در تك دریای گهر فارغم از گوهر خود
چند صفت میکنیش ؟ چونکه نگنجد بصفت
بس کن تا من بروم بر سر شور وشر خود

---

(۱) در قدیم الایام ازسنگ لنگر میساخته اند و هنوز هم در خلیج فارس معمولست . (۲) ن ل : چونکه رسیدم پر او تاچکنم من پرخود

می تلخ از آن زمان شد

یك خانه پر ز مستان ، مستان نو رسیدند
دیوانگان بندی زنجیر ها بریدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان
گوئی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای می پرستان
نا گه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند برخنب ها نشستند
یارب چه می‌چشیدند، یارب چه نقل چیدند
من، می‌زده رسیدم ، قومی چنین بدیدم
من خویش‌را کشیدم ، ایشان مرا کشیدند
آن را که جان گزیند برآسمان نشیند
او را دگر که بیند جز دیده‌ها که دیدند
یك ساقیئی عیان شد آشوب آسمان شد
می،تلخ از آن‌زمان‌شد چنگش‌از آن دریدند

✡✡✡

ای باد سحر بکوی آن سلسله موی
احوال دلم بگوی گر یابی روی
ور زانکه ترا ، ز دل نباشد دلجوی
زنهار مـرا ندیده ای هیچ مگوی

در خرابات دلم اندیشه هاست

آمدم من بی دل و جان ای پسر
رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
نی غلط ، من نامدم تو آمدی
در وجود بنده ، پنهان ای پسر
همچو زر یك لحظه در آتش بخند
تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشه هاست
در هم افتاده چو مستان ای پسر
پای ، دار و سرّ مردان گوش دار
در قضا و امر و فرمان ای پسر
آمدم ، آوردمت آئینه‌ای
روی بین و رو مگردان ای پسر
کفر من ، آئینهٔ ایمان تست
بنگر اندر کفر و ایمان ای پسر
میزنم من نعره ها در خامشی
آمدم خاموش و گویان ای پسر

✲✲✲

ای باد سحر تو از سر نیکوئی
شاید که حکایتم بآن مه گوئی
نی نی غلطم گرت بدو ، ره بودی
پس گرد جهان دگر کرا میجوئی؟

عاقلان عافیت جو با چنین سودا چکار ؟

آینه‌ی چینی ، ترا با زنگی اعشا چکار ؟ (۱)
کر مادر زاد را با نالهٔ سرنا چکار ؟
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا ؟
طفلك نو زاده را با بادهٔ حمرا چکار ؟
بر سر چرخی که عیسی از بلندی ره نبرد(۲)
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چکار ؟
دست خاتون در حنا ، او کی سلحشوری کند
مرغ خاکی را بموج و غرش دریا چکار ؟
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا
خواجه ! ما را با جهاز و مخزن کالا چکار ؟
با چنین عقل و دل آئی سوی قطاعان راه
تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار ؟
زخم شمشیر است هر سو ، زخم زوبین هرطرف
جمع خاتونان نازك پای رعنا را چکار ؟
عاشقان را منبلان‌دان ، زخم‌خوار وزخم دوست(۳)
عاقلان عافیت جو با چنین سودا چکار ؟
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را
پس ترا با شمس دین باقی اعلا چکار ؟

---

(۱) اعشا : شبکور (منتخب اللغه)

(۲) جهت توضیح در بارهٔ «عیسی» رجوع کنید به ص ۱۵۲

(۳) منبل بروزن تنبل زخمگین وزخم دوست ـ لغت منبل بهمین معنی ومضمون درمثنوی نیز آمده است :

منبلی ام زخم جو و زخم خواه — عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کاو بود خود برگ‌جو — منبلی‌ام لا ابالی ، مرگ جو
(مثنوی دفتر سوم)

ایضاً در جای دیگر :

منبلم بی زخم نا ساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
(مثوی دفتر پنجم)

آنی و چیز دیگر

ای جان جان جانها ، جانی و چیز دیگر
وای آنکه «آن» تو داری، آنی و چیز دیگر ✲
ای مظهر الهی ، ای فرّ پادشاهی
هرصنعتی که خواهی ، دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون ، لیلی کنی ومجنون
ای کیمیای کانها ، کانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را ، احوال این و آن را
از لوح نا نوشته ، خوانی و چیز دیگر
لعل تو بی نهایت در روشنی و غایت
آن لعل پر بها را ، مانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان ، روز الست برجان
آن جمله حکمها را ، رانی و چیز دیگر
هرکو بقا نیابد ، از شمس حق تبریز
آن هست در حقیقت ، فانی و چیز دیگر

✲ «آن» کیفیت و حالت و جاذبهٔ خاصیست که عاشق در معشوق احساس میکند لیکن یدرك ولا یوصف است ، خواجهٔ شیراز نیزاین کلمه را درغزل معروف خود بابهترین وجهی ادا فرموده گوید :

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آنیم که « آنی » دارد

ایضاً درغزل دیگر فرماید :

از بتان « آن » طلب ارحسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود

ترجمهٔ «آن» درفرهنگها نیزچنین آمده است : -
« نمك وچاشنی وحالتیو کیفیتیرا گویند که درحسن میباشد و بتقریر درنمی آید و آنرا جز بذوق نتوان یافت.»

در کف کور ز قندیل، عصا اولیتر

بده آن باده بما ، باده بما اولیتر — هرچه خواهی تو بکن، لیك وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجدهٔ تو — مسجد عیسی جان، فوق سما اولیتر ✿
عقل را قبله کند آنکه جمال تو ندید — در کف کور ز قندیل ، عصا اولیتر
تا بدیدم چمنت زاب و گیا ببریدم — آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
کن خمش طبل مزن، تیغ بزن وقت غزاست — طبل اگر پشت شماهست ، غزا اولیتر

✿ یکی ازاشکالات دینی معنی اسامی انبیاست راجع به معنی «عیسی» در کتب لغت اروپائی معنی مناسبی نداده اند لیکن در زبان سانسکریت بمعنی خداوندگارست . راجع به عصر عیسی علیه‌السلام و حوادث زندگانی وسن آن حضرت روایات کتب تاریخ و تفسیر اسلامی باروایات رسمی کلیسا های مسیحی اختلافات قابل دقتی دارد ولی اخیراً درفلات ایران آثار باستانی متعددی کشف شده که روایات اسلامی را بیش‌ازپیش تأیید میکند .

بموجب یك سلسله از روایات اسلامی ولادت عیسی یامسیحا درسال شصت وپنجم ازغلبهٔ اسکندر برسرزمین بابل ودر عصر انطیخص صلاخص سومین پادشاه بعد از اسکندر میباشد که بعبارة اخری ۲۷۱ سال پیش از تاریخ میلادی معمولی کنونی میشود . ونیز بموجب دستهٔ دیگری ازروایات اسلامی عیسی علیه‌السلام همعصر اردشیر بابکان یاشاپورست ودر اینصورت عصر آن حضرت درقرن سوم میلادی کنونی واقع میگردد .

این دودسته از روایات در حدود شش‌قرن باهم و سه قرن با تاریخ میلادی کلیسائی اختلاف دارد ! تاریخ میلادی که امسال سال ۱۹۵۷ آنست تقریباً ازده قرن پیش به‌اینطرف معمول شده واین توهم ایجاد میشود که چه پیش آمده است که کلیسا پس از این مدت بفکر وضع تاریخ میلادی افتاده؟ راجع به‌اینکه حضرت عیسی علیه‌السلام شخصیت تاریخی یا افسانه‌ای دارد کتب چندی در رد واثبات این موضوع نوشته شده که همه قابل‌دقتست خلاصه با درنظر گرفتن کلیهٔ روایات شرقی وغربی بدین نتیجه میرسیم که دوعیسی یکی غیرمصلوب ودیگری مصلوب باشش‌قرن اختلاف زمان وجود

«بقیه درذیل صفحه بعد»

مرا در دست اندیشه بمسپار
که اندیشه‌ست خون آشام دیگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر / بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم به بینی / که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست برمن / مکن تأخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده، خلاصم ده، خلاصی / که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در برمن ببندی / در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار / که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می‌خام ار نگردانی تو ساقی / مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق، اگرچه وام دارم / گرو کن، زود بستان وام دیگر
بنه نامم، غلام شمس تبریز / نمیخواهم خدایا نام دیگر

بقیه پاورقی صفحهٔ قبل

داشته‌است وعیسائی که بشارت ظهور پیامبر موسوم به احمد (ص) را داده است عیسای نخستین است. **رجوع کنید به**: تاریخ طبری ـ کامل ابن‌اثیر ـ سنی ملوك‌الارض والانبیا ازحمزهٔ اصفهانی ـ تاریخ گزیده ـ روضة‌الصفا ـ حبیب‌السیر ـ تفسیرمعالم‌التنزیل ـ تفسیر ابوالفتوح در تفسیر آیهٔ ٤٨ از سورهٔ آل عمران و تفسیر آیهٔ ١٣ از سورهٔ یس ـ **همچنین رجوع کنید به**: جزوهٔ تقویم و تاریخ بقلم محقق فاضل آقای ذبیح بهروز ـ مطالعهٔ این ابیات مثنوی نیز خالی ازفایده نیست:

صومعه‌ی عیسی است خوان اهل دل / هان وهان ای مبتلا این درمهل
بر درِ آن صومعه‌ی عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
(دفتر سوم)

وحدت اندروحدتست این‌مثنوی / از سمك روتاسماك ای معنوی
زین نمط زین نوع ده‌طومارودو / برنوشت آن دین عیسی‌راعدو
او زیك رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامعهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده‌ویکرنگ گشتی‌چون ضیا
(دفتر اول)

هست منصور جانرا هرطرف دارِ دیگر

پُرده آن جام می را ساقیا بار دیگر
نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی
هست منصور جانرا هر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت شیدا ، دل زتو گشت دریا
کی کند التفاتی ، دل بدلدار دیگر
در خرابات مردان ، جام جانست گردان
نیست مانند ایشان ، هیچ خمار دیگر
همتی دار عالی ، کان شه لا ابالی
غیر انبار دنیا ، دارد انبار دیگر
پای مردی فشردی سر سلامت ببردی
رفت دستار ، بستان شصت دستار دیگر
دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه
من گرفتار گشتم ، دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری ، شب سر خواب خاری
پای ما خسته گردد هر دم از خار دیگر
بخت اینست و دولت ، عیش اینست و عشرت
کوجزاین عشق وسودا ، سود و بازاردیگر
گفتمش : « دل ببردی، تاکجاها سپردی؟ »
گفت : « نی‌من نبردم ، برد عیار دیگر »
راستی گوی ای جان ، عاشقان را مرنجان
جز تو دردل ربایان ، کو دل افشار دیگر؟
بحرازاین‌روی جوشد ، مرغ ازین‌روخروشد
تا در این دام افتد ، هر دم اشکار دیگر
هر کجا خوش نگاری ، روز وشب بیقراری
جوید او حسن خود را « نوخریدار» دیگر
هر کجا ماهروئی ، هر کجا مشك موئی
مشتری وار جوید ، عاشق زار دیگر
این نفس مست اویم ، روز دیگر بگویم
هم برین پردهٔ نو ، با تو اسرار دیگر
بس کن‌وطبل کم زن، کاندرین باغ و گلشن
هست پهلوی طبلش بیست نقار دیگر

میطلبد دل ز تو کامی دگر

در بگشا کامده خامی دگر
پیشکشش کن دو سه جامی دگر

هین که رسیدیم بنزدیك ده
همره ما شو دو سه گامی دگر

هین هله چونی تو ز راه دراز
هر قدمی غصهٔ دامی دگر

ای ز تو صد کام دلم یافته
میطلبد، دل ز تو کامی دگر

ای رخ و رخسار تو رومی دگر
ای سر زلفین تو شامی دگر

سوی چنان روم وچنان شام شو
تا ببری دولت رامی دگر

برتو وبرگردتو هرکس که هست
هر نفس از عرش، سلامی دگر

هر سحری سر نهدت آفتاب
گوید : بپذیر غلامی دگر

شاد زمانی که ببندم دهان
بشنوم از روح کلامی دگر

رخت از این سوی بدانسو کشم
بنگرم آن سوی نظامی دگر

طرفه که چون خمّ تنم بشکند
یابد این باده قوامی دگر

بس کنم ای‌دوست‌تو خود گفته گیر
یك دوسه میم و دوسه لامی دگر

تیغ زبان در خمشی خوش بود
در شده هر دم به نیامی دگر

اینهمه شیوه است مرادم توئی

جان خزانی تو و عمر بهار
هین که بشد عمرچنین هوشدار

جان جهان! دست مرا دست گیر
گوش‌جهان! حرف مرا گوشدار

صورت دل آمد و پیشم نشست
بسته سر و خسته و بیمار و زار

دست مرا بر سر خود می نهاد
کای : بغم دوست مرا دستیار

درد سرم نیست ز صفرا و تب
از می عشقست سرم پر خمار

اینهمه شیوه ست مرادم توئی
ای شکرت کرده دلم را شکار

جان من ازناله چو طنبور شد
حال دلم بشنو و آواز دار

اینهمه بیداری و بیماریم
وین همه سودای دلم تار تار

از طرف مفخر تبریزیان
جان ودل آورده چو نور و نثار

قطرهٔ دریای منی
دم چه زنی بیش؟

دی سحری بر گذری گفت مرا یار:
«شیفته و بی خبری، چند از این کار؟
چهرهٔ من رشك گل و دیدهٔ خود را
کرده پر ازخون جگر درطلب خار.»
گفتم کای پیش قدت سرو، نهالی
گفتم: «کای پیش رخت، شمع فلك تار
گفتم کای زیر وزبر چرخ و زمینست
نیست عجب گر بر تونیست مرا بار!»
گفت: «منم جان ودلت خیره چه باشی؟
دم مزن و باش بر سیمبرم زار»
گفتم کای: «ازدل وجان برده قراری
نیست مرا تاب سکون.» گفت بیکبار:
«قطرهٔ دریای منی دم چه زنی بیش
غرقه شو وجان صدف پرز گهر، آر.»

☆☆☆

ای باده توشاهی که همه داد کنی
صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
چشمم بتوروشنست همچون خورشید
هم در تو گریزم که توام شاد کنی

خوش میگوئی بگو دگر بار

صد بار بگفتمت نه یکبار
در خشم و ستیزه پا میفشار
بر چنگک وفا و مهربانی
گر زخمه زنی بزن بهنجار ✲
دانی تو یقین و چون ندانی؟
کز زخمهٔ سخت بگسلد تار
می، بخش و مخسب کان نه نیکوست
ما خفته خراب و فتنه بیدار
میگویم و میکنم نصیحت
من خشك دماغ و گفت تکرار
میخندد بر نصیحت من
آن چشم خمار و یار خمار
میگوید چشم او به تسخر
خوش میگوئی، بگو دگر بار
از تو بترم اگر نیوشم
پوسیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لا ابالیست
کی عشوه خورد حریف خونخوار؟
خامش کن و از دلش مترسان
کز باغ خداست این سمن زار

جـان سپردن بعشق آسانست

عشق جانست و عشق تو جانتر
لطف درمان و از تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو
گشته ز ایمان جمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست
وز پی عشق تست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند
لیك این بنده هست، مهمانتر
بیتو هستند جمله بی سامان
لیك من بی‌طریق و سامانتر
تیغ هندیّ هجر بُرّانست
لیك هندوی عشق، بُرّانتر
دیدن تو بصد چو جان ارزد
عوض نیم جانم ارزانتر
همه ز افلاك عشق در ترسند
وان فلك در غم تو ترسانتر
شمس تبریز همتی میدار
تا شوم در تو محو وحیرانتر

✲ **زخمه** مضراب است. **هنجار** بروزن زنگار در اینجا بمعنی روش وقاعده وقانون است (برهان قاطع)

عقل بند و دل فریب و جان حجاب

عقـل بنـد رهروانست ای پسر
بند بگسل ، ره عیانست ای پسر (۱)
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
راه ، ازین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی
آن یقین هم در گمانست ای پسر
عشق ، کار نـازکان نـرم نیست
عشق کـار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد
خسرو صاحبقـرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس ، از عشق پرس
عشق ابـر درفشانست ای پسر (۲)
ترجمانـی منش محتـاج نیست
عشق خود را ترجمانست ای پسر
هر کجا کـه کاروانی میرود
عشق قبله‌ی کاروانست ای پسر
شمس تبریزی بر آمـد شادمان
چونکه با شمسش قرانست ای پسر

---

(۱) مطالعهٔ ابیات این غزل ، این ابیات مثنوی را بیاد میاورد :
مطرب عشق این زند وقت سماع　　بندگی ، بند و خداوندی صداع
(دفتر سوم)
بند بگسل، باش، آزاد ای پسر　　چند باشی بند سیم و بند زر　(دفتر اول)
(۲) هرچه گویم عشق را شرح و بیان　　چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست　　لیك عشق بی زبان روشنترست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
(دفتر اول)
ملت عشق از همه دینها جداست　　عاشقان را مذهب و ملت خداست
(دفتر دوم)
بادوعالم عشق را بیگانگیست ـ وندر آن هفتاد و دو دیوانگیست
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم ـ درشکسته عقل را آنجا قدم. (دفتر سوم)

باری زشما خامان ما مست تریم آخر

گرچه نه بدریائیم ، دانهٔ گهریم آخر
ور چه نه بمیدانیم در کر و فریم آخر
گر باده دهی ور نه ، زان بادهٔ دوشینه
از دادن و نادادن بس بی‌خبریم آخر
ای عشق چه زیبائی ، بس راوق گیرائی(۱)
گر رفته زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما ، بگشاده زبان بر ما
باری ز شما خامان ، ما مست تریم آخر
لولی که زرش نبود ، مال پدرش نبود (۲)
دزدی نکند ، گوید : پس ما چه خوریم آخر؟!
ما لولی شنگولی ، بی مکسب و مشغولی
جز مال مسلمانان ، مال که بریم آخر؟
گر شحنه بگیرد مان ، آرد به چه زندان
بر چاه زنخدانش ، آبی بخوریم آخر
چاهش خوش وزندانش ، وان ساقی مستانش
و ز گفتن بی سیمان ، که سیمبریم آخر
میگوید جان باتن ، کای تن خمش وتن‌زن
لب بند و بصر بگشا ، صاحبنظریم آخر

---

(۱) راوق بفتح واو، معرب راوك ـ همچنین راؤق بروزن فاروق: شراب وجام شراب وصافي شراب (فرهنگ آنند راج وبرهان قاطع) (۲) لولی آوازه خوان دوره گرد وسرود گوی کوچه ونام طایفه‌ای (برهان) بمناسبت کلمهٔ لولی آوردن این حکایت (که هنوز هم حسب حال عالمان است) رواست : لولیئی باپسرخود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی وعمر در بطالت بسرمیبری . چند باتو بگویم که : « معلق زدن بیاموز ، سگ از چنبرجهانیدن ورسن بازی تعلم کن تا ازعمر خود برخوردار شوی ؟ اگر از من نمیشنوی ، بخدا ترا درمدرسه اندازم تا آن علم مرده ریك ایشان بیاموزی وداناشمند شوی تا ، زنده باشی درمذلت وفلاکت وادبار بمانی و یك جو ، ازهیچ جا حاصل نتوانی کرد . » !!

«کلیات عبید ـ حکایات فارسی»

گر نروید زخاك هیچ انگور

مطربا چنگ را تو از سر گیر — یك دو ابریشمك فروتر گیر (۱)
جنگ بگذار و با حریف بساز — ننگ بگذار و جام و ساغر گیر
بخت و اقبال خاك پای تواند — هر چه می بایدت میسر گیر
چونکه در چرخ آردت باده — خانه بر بام چرخ اخضر گیر
چونکه ازبحرعشق ، باده رسید — ترك خمّ و سبو و ساغر گیر
ای دل ، ار آب کوثرت باید — آتش عشق را تو کوثر گیر
گر نروید ز خاك ، هیچ انگور — مستی عشق را مقرر گیر
عاشق و مست وانگهی توبه — ترك سالوس (۲) ای فسونگر گیر (۳)
هین مگو راز شمس تبریزی — مکن اسپید و جام احمر گیر

☆☆☆

ای بنده اگر تو خواجه بشناختیی — دل را ز غرور نفس پرداختیی
گر معرفتش ترا مسلم بودی — یك لحظه بغیر او نپرداختیی

☆☆☆

ایساقی از آن باده که اول دادی — رطلی دو در انداز و بیفزا شادی
یا چاشنیی از آن نبایست نمود — یامست وخراب کن چو سر بگشادی

☆☆☆

ایساقی جان که سرو سیم اندامی — آرام دل خستهٔ بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند — آخر بتو بازگردد این بدنامی

---

(۱) ابریشمك ، تارهای سازاست .
(۲) سالوس بروزن ناقوس ، مردم چرب زبان و ظاهرنما و فریب دهنده ومکار ومحیل و دروغگوی باشد و بعربی شیاد خوانند افسونگر نیز در اینجا بمعنی مزور وحیله گرست .

مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
عطا های تو نقدست شکایت نتوان کرد
ولیکن گله داریم برای دل اغیار
مرا عشق بپرسید که: «ای خواجه چه خواهی؟»
چه خواهد سر مخمور بغیر از درخمار؟
چو ابر تو ببارید بروید سمن از سنگ
چوخورشیدتو درتافت بخندد گل و گلزار ✡
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
که داند که چه باشیم چو باشد گهِ دیدار!
همه شیشه شکستیم، کف پای بخستیم(۱)
حریفان همه مستیم ندیده ره هموار
سراسر همه عیبیم، بدیدی و خریدی
زهی کالهٔ پرعیب زهی لطف خریدار(۲)

✡✡✡

ای شمع! توصوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفامیداری
شبخیزی و نورچهره وزردی روی
سوز دل و اشك دیده و بیداری

✡ ن ل: چوخورشیدتو درتافت، برقصد در ودیوار
(۱) خستن بروزن بستن بمعنی مجروح کردن ومجروح شدنست.
(۲) کاله بر وزن لاله چند معنی دارد ولی در اینجا بمعنی کالا و متاع است.

آتش می برسر پرهیز ریز

میر خرابات توئی ای نگار وزتو خرابات، چنین بیقرار
جمله خرابات، خراب تو اند جملهٔ اسرار ز تست آشکار
خمر کهن بر مستان بریز تخم فتن در دل عشاق، کار
جامك بازیچهٔ فانی ببر ساغر مردانهٔ باقی، بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز وای بر آن زاهد پرهیزکار
خاك رهت چشم مرا توتیا وعدهٔ تو گوش مرا گوشوار
حق، چو شراب ازلی در دهد مرد خورد بادهٔ حق، مردوار

در دل و در دیده آثارش نگر

نرم نرمك سوی رخسارش نگر ✿ چشم بگشا، چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر بر آر از مستی وبیدار شو کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان عشق میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رخسارش ببین لطف آن گل‌های بی‌خارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را رنگ زرد عاشق زارش نگر
با چنین دشوار بازاری که اوست با زر و بی زر خریدارش نگر
شمس تبریزی عیان شدپیش من در دل و در دیده آثارش نگر
گر تو یار شمس تبریزی شوی دمبدم آشوب اغیارش نگر

✿ نرم نرمك ویا نرمك نرمك یعنی آرام و کم کم چنانکه خیام نیز در یك رباعی لطیف فرماید:

وقت سحر ست خیز ای مایهٔ ناز نرمك نرمك باده خور و چنگ نواز
کانها کـه بپایند نپایند بسی وانها که شدند کس نمی‌آید باز

سفر از جسم بجان کن

هله زیرك ، هله‌زیرك ، هله زربر ، هله زربر
هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
بدود روح پیاده ، سر گنجینه گشاده
رخ چون زهره نهاده ، غلطی روی قمر بر
اگرم عشق پرستی سر هر راه ببستی
شب من روز شدستی ، زده رایت بسحر بر
هله برجه ، هله برجه ، که زخورشید سفر به
قدم از خانه بدر نه ، همگان را بسفر بر
سفر راه نهان کن ، سفر از جسم بجان کن
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
دم بلبل چو شنیدی ، سوی گلزار دویدی
چو بدان باغ رسیدی ، برو اکنون بشجر بر
بشجر بر هله بر گو ، مَثل فاخته کوکو
که طلبکار بدین سو، همه در بحر و به بر،بر

☆☆☆

ای طالب دنیا ! تو یکی مزدوری
وای عاشق خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهر دو عالم از بی‌خبری
شادی غمش ! ندیده‌ای معذوری

ای مردهٔ رفته یار برخیز

ای خفته بیاد یار برخیز — میآید یار غار بر خیز
زنهار همه خلایق آمد — بر خیز تو زینهار بر خیز
جانبخش هزار عیسی آمد — ای مردهٔ رفته یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور — از بهردوسه خمار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور — پایم بخلیده خار بر خیز
ای حسن تودام جمله پاکان — درمانده یکی شکار برخیز
خون‌شددل‌وخون‌بجوش آمد — این جمله روا مدار برخیز
معذورم دار اگر بگفتم — در حالت اضطرار بر خیز
ای‌چشم‌سیاه‌مست! می‌خسب — وای‌دلبرخوش‌عذار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد — ای دوست شکسته وار برخیز

چنانستم چنانستم من امروز

چنان‌مستم ، چنان مستم من امروز — که از چنبر برون‌جستم من‌امروز
چنان چیزی که در گفتن نیاید — چنانستم ، چنانستم من امروز
گرفتم گوش عقل‌و گفتم : «ای عقل — برون‌رو، کز تو وارستم من‌امروز»
بشوی ای عقل! دست خویش ازمن — که درمجنون بپیوستم من امروز
چنانم کرد ، آن ابریق پر می — که‌چندین‌خنب بشکستم من امروز
نمی‌دانم کجایم ؟ لیک ؛ فرخ — مقامی ، کاندرو هستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گر دراین پستم من‌امروز
بیامد بر درم اقبال تازان — ز ، مستی ، در براو بستم من‌امروز
چو وا گشت او پی او میدویدم — دمی از پای ننشستم من امروز
به بند زلف شمس الدین تبریز — چوماهی‌اندرآن شستم من‌امروز✡

✡ شست معانی مختلف دارد لیکن دراینجا : « قلابی باشد که بدان ماهی گیرند» : من‌شست بدریا فرو فکندم ـ ماهی برمید وبرد شستم « معروفی بلخی» (برهان قاطع تصحیح آقای دکترمعین استاد محقق دانشگاه)

جانب خاطر آشفته نگهدار

حالتی هست مرا با غم دلدار امروز
که ندارم سر برگ و سر دستار امروز
در حریم دلم از غیر نمی بینم گرد
بجز از آتش عشق رخ دلدار امروز
ناصحا ، منع مفرمای چو بینی مستم
لطف‌کن ، رو ؛که ندارم سر اغیار امروز
پیش از آنت که شود آه دلم دامنگیر
جانب خاطر آشفته نگهدار امروز
بندهٔ نفس و هوی ، ره نتواند بردن
در رموز دل پر آتش احرار امروز
شمع سان تانزنی درسروجان آتش عشق
همچو شمعت نشود دیده پر انوار امروز

✿✿✿

ایکاش که من بدانمی کیستمی
در دایرهٔ حیات با چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش
بر خود بهزار دیده بگریستمی

✿✿✿

ای نور دل ودیده و جانم چونی ؟
وای آرزوی هردوجهانم چونی؟
من بی‌لب لعل تو چنانم که مپرس
تو بی رخ زرد من ندانم چونی ؟

از صفای موج آن دریا مپرس

حال ما بی آن مه زیبا مپرس　　آنچه رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا از رخش پر نور بین　　راستتر زان قد و زان بالا مپرس
گوهر اشکم نگر، از رشك عشق　　از صفای موج آن دریا مپرس
در میان خون ما پا بر منه　　هیچم از سودا و از صفرا مپرس
صد هزاران مرغ دل پر کنده بین　　تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست　　در نگر امروز و از فردا مپرس

آن یار ترش رو ـ وان ساغر خندان رو

آن یار ترش رو را اینسوی کشانیدش　　زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخورد دست او، زان بارد و سر دست او　　با این همه بدهیدش جامی، بیزانیدش
او سر که چرا آرد، غوره زچه بفشارد　　زان زهر همی بارد تا جمله ندانیدش
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری　　پهلوی چنین باده والله منشانیدش
بیرون در است ابله وین خانه همه پرده　　بیچاره نمیداند یك لحظه بخوانیدش
خامش که همی ترسد درخانهٔ ما ناید　　پندارد دربانست، باری بمرانیدش
باشد که بود سکته، در گور نباید کرد　　زین آب خضر یك کف، در حلق چکانیدش

☆☆☆

با خندهٔ بر بسته چرا خرسندی　　چون گل باید که بی تکلف خندی
فرقست میان عشق کز جان خیزد　　تا آنچه بریسمانش برخود بندی

روی چو ماهت ، روی چو ماهت

آینه‌ام من ، آینه ام من ، تا که بدیدم ، روی چو ماهش
چشم جهانم ، چشم جهانم ، تا که بدیدم ، چشم سیاهش
چرخ وزمین‌شد ، چرخ وزمین‌شد ، جنت‌ماوا ، راحت‌جانها
تاکه برآمد تاکه برآمد، بر که جودی ، خیل سپاهش ☆
پشت قوی شد ، پشت قوی شه ، اختر دولت ، عدل وعنایت
چون نشودشه ، چون نشودشد ، آنکه‌تو باشی ، پشت‌وپناهش
شوره زمینی ، شوره زمینی ، کز تو کشد او ، آب بهاری
سبزتر آید ، سبز تر آید ، از همه جاها ، کشت‌وگیاهش
روی‌چو ماهت ، روی چوماهت ، پشت گزد وی، باهمه اختر
گشت گروگان، گشت گروگان ، ماه سمارا ، زلف‌وکلاهش
سلسله جنبان ، سلسله‌جنبان ، گشت‌برآذر ، این دل مجنون
چون بنسوزد، چون بنسوزد ، آن‌بجنون‌شد ، کش سرماهش
دم مزن ایجان ، دم‌مزن‌ای‌جان، برخورکامد، روز مبارك
کیست مبارك، کیست مبارك ، آنکه ببیند ، هم به‌نگاهش

☆☆☆

باز آی که تا بخود نیازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خودفراق تومرا — کی‌زنده رها کندکه بازم بینی

☆☆☆

پران باشی چو درصف یارانی — پرّی باشی‌سقط، چو بی‌ایشانی
تا پرانی تو حاکمی بر سرباد — چون پر گشتی زبادسرگردانی

☆ کوه جودی = بالضم و بتشدید و بتخفیف یای تحتانی : نام کوهی که کشتی نوح علیه‌السلام بوقت تنزل طوفان برآن قرارگرفته بود « فرهنگ آنندراج ».

من در تو فرو دمم تو مخروش

امروز خوشست دل که تو دوش — خون دل ما بکرده ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه — و امروز هزار شکل و روپوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم — جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هشدار — هش میجوئی ز مرد بیهوش ؟
سرنای توام ، مرا تو گوئی — «من در تو فرو دمم تومخروش؟»
باقی غزل مگو که حیفست — ما در گفتار و دوست خاموش

☆☆☆

منصور، بدـآن خواجه که درراه خدا — از پنبهٔ تن جامهٔ جان کرد جدا
منصور، کجا گفت«انا» حق میگفت — منصور کجا بود ؟ خدابود خدا ☆

☆درآثار صوفیان عالیقدر وددرادبیات لطیف فارسی، نام نامی حسین منصورحلاج و«انا الحق» گفتن وبردار شدن واستقامت این شیردل حقگوی فارس باندازه‌ای آمده که اگر تمامی آنها دریك جا فراهم آید برصدها صفحه بالغ گردد . حضرت مولانا نیز در آثار گران قیمت خود (از آن جمله در مجموعهٔ حاضر) نام بلند و پرآوازهٔ وی را بدفعات آورده ، ازاین رو راقم سطور خود را ناگز دید که در « مکتب شمس» گرچه باختصار هم باشد از آن حلاج « اسرار ومعانی» یادی بکند . « اماحسین منصور از بیضاء فارس بود » و « او را تصانیف بسیار » «بالفاظی مشکل درحقایق واسرار ومعانی محبت کامل » بوده است . « بعضی او را بسحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب گردانیدند » و چون « انا الحق » گفت جهال بر او بشوریدند » مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که ازدرختی انا الله برآید ودرخت درمیان نه ، چرا روا نباشد که از حسین انا الحق برآید وحسین درمیان نه ؟ » «ازجنید مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت : زود باشد که سرچوب پاره سرخ کنی » گفت :

بقیه زیر صفحه بعد

خیمه برسر گردون زدیم

باز فرود آمدیم بر درسلطان خویش
باز گشادیم خوش بال و پرجان خویش
بازِ سعادت رسید دامن ما را کشید
برسر گردون زدیم خیمهٔ الوان خویش
دیدهٔ دیو و پری یافت ز ما سروری
هدهدجان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما
یوسف جان بر گشاد جعد پریشان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب
شکر که من یافتم دربن دندان خویش
بی زر وسر سروریم بی حشمی مهتریم
قندوشکر میخوریم درشکرستان خویش
دل سوی تبریز رفت درهوس شمس دین
رو رو، ای دل بجوی لعلی درکان خویش

بقیه از صفحه قبل

« آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامهٔ اهل صورت پوشی » از عجائب روزگار آنکه چنین هم شد و « جنید دستار و دراعه پوشید و بمدرسه شد وجواب فتوی نوشت کی « نحن نحکم بالظاهر» یعنی برظاهر حال کشتنی است . » حلاج بسیار سفر کرده: « اول بتستر آمد... پس عزم بغداد کرد ... پس ببصره شد ... ازآنجا ببغداد آمد ... پس قصد حجاز کرد ... باز ببغداد آمد ... بتستر شد ... پنج سال ناپدید شد . درآن مدت بعضی بخراسان وماوراالنهر می بود و بعضی بسیستان ... باز باهواز آمد . عزم حرم کرد ... بهندوستان رفت ... پس بماوراالنهر آمد پس بچین افتاد وخلق را بخدای خواند وایشانرا تصانیف ساخت ... بعداز آن عزم مکه کرد چنین نقل کنند که اورا از پنجاه شهر بیرون کردند . » « نقلست که پرسیدند از صبر ، گفت : آنست که دست و پای برند و از دار آویزند و عجب آنك این همه با او کردند.» وآن بزرگ مرد حتی خم برابرو نیاورد.

(پس جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند وسخن او را پیش معتصم تباه کردند ... خلیفه بفرمود تا او را بزندان برند او را بزندان بردند ... یکبار ابن عطا کس فرستاد که : « ای شیخ ازین سخن که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی» حلاج گفت: « کسی که گفت ـ گو : عذرخواه») نقلست که درشبانروزی درزندان هزار رکعت نماز کردی گفتند : «میگوئی

بقیه زیرصفحه بعد

زهد نباید توبه نشاید

جان منست او هی مبریدش — آن منست او هی مکشیدش
آب منست او ، نان منست او — مثل ندارد باغ امیدش
باغ جنانش ، آب روانش — سرخی سیبش ، سبزی بیدش
متصلست او ، معتدلست او — شمع دلست او پیش کشیدش
هر که ز غوغا ، وز سر سودا — سر کشد اینجا ، سر ببریدش
هر که ز صهبا ، دارد صفرا — کاسهٔ سکبا ، پیش نهیدش
عام بیائید خاص کنیدش — خام بیائید هم بپزیدش
نك شه هادی، زانسوی وادی — جانب شادی ، داد دهیدش
داد ز کوتی ، زاب حیاتی — شاخ نباتی ، تا بمزیدش
زهد نباید ، توبه نشاید — خشك در آید ، تازه کنیدش
هر که ز سودا ، کرد تمنا — سفرهٔ حلوا ، می بدهیدش
روی نمود او ، زلف گشود او — دل بربود او ، بنده شویدش

بقیه از صفحه قبل
که من حق ام این نماز ، کرا میکنی ؟ » گفت : « ما دانیم قدر ما . » «حسین را بردند تا بردار کنند صدهزار آدمی گرد آمدند او چشم گرد می آورد و میگفت حق حق حق انا الحق ـ نقلست که درویشی درآن میان ازاو پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی ـ آن روزش بکشتند و دیگر روزش **بسوختند** و سوم روزش بباد دادند ـ یعنی عشق اینست .»

پس در راه که میرفت می‌خرامید دست اندازان وعیاروار میرفت با

بقیه زیر صفحه بعد

جهان، سایهٔ نور ـ وش از تو دارد

دلی کز تو سوزد چه‌داری دوایش
چو تشنه‌ی تو باشد که باشد سقایش

چو بیمار گردد ببازار گردد
دکان تو جوید لب قند خایش

توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
مکن دل چو آهن مران از لقایش

بدرد و بزاری به اندوه‌وخواری
عجب چندداری برون سرایش؟

مها از سر او چو تو سایه بردی
چه‌سود و چه‌راحت زسایه‌ی همایش؟

چو یکدم نبیند جمال و جلالت
بگیرد ملالی ز جان وزجایش

جهان سایهٔ نوروش از تو دارد
ز نور تو باشد بقا و سنایش ☆

بگیرم ادب را ببندم دو لب را
که تاراز گوید لب دلگشایش

☆ سنا : نور و روشنائی

بقیه از صفحه قبل

سیزده بندگران گفتند: «این خرامیدن چیست؟» گفت: «زیرا که بنحرگاه میروم.» و نعره میزد و میگفت: ندیمی غیرمنسوب الی شیئی من الحیف، سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف ـ فلما دارت الکأس دعا بالنطع والسیف کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف. عطار ترجمهٔ این دو بیت چنین آورده :

گفت حریف من منسوب نیست بجیف، بداد شرابی چنانك مهمانی مهمانی را دهد، چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست، چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد. چون بزیردارش بردند پای بر نردبان نهاد گفتند: «حال چیست؟» گفت: «**معراج مردان سر دارست.**» شبلی درمقابلهٔ او بایستاد و آواز داد که الم ننهك عن العالمین و گفت ما التصوف یاحلاج ؟ گفت کمترین اینست که می بینی « گفت : بلند تر کدامست.» گفت «ترا بدان راه نیست.» پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد ـ گفتند: « ازین همه سنگ هیچ آه نکردی

بقیه در صفحه بعد

ازگلی آه کردن چه‌معنی‌است؟» **گفت: «از آنك آنها نمیدانندمعذوراند ازو سختم می‌آید که میداند که نمی‌باید انداخت»** پس دودست بریدهٔ خون آلود در روی درمالید تا هردو ساعد و روی خون آلود کرد گفتند: «این‌چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار ازمن‌برفت ودانم که رویم‌زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی من از ترس‌است خون درروی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان‌است.» گفتند: «اگر روی را بخون سرخ کردی، ساعد باری چرا آلودی؟» گفت: «وضو میسازم» گفتند: «چه وضو؟» گفت: «رکعتان فی‌العشق لایصح وضوء هما الا بالدم»: در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الا بخون. این ماجرای جانسوز در۳۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد. «ملخص از تذکرة الاولیاء تصحیح رنولد الن‌نیکلسون طبع‌لیدن از ص ۱۳۵ تا ۱۴۵». از حسین منصور حلاج دیوانی باقی مانده که آقای‌پروفسور ماسینیون Louis massignon تحت عنوان «دیوان‌الحلاج» Le Divân d'Al-hallâj درسال ۱۹۳۱ مسیحی ضمن نشرات«مجله آسیائی» آنرا بطبع رسانیده‌اند. مولانا در آثار خود از حسین منصور حلاج ملهم شده است چنانکه در: «اقتلونی اقتلونی یا ثقات - ان فی قتلی حیاة فی‌الحیات» (دفتر سوم مثنوی) و «اقتلونی یا ثقاتی لائماً - ان فی قتلی حیوتی دائماً» (دفتر اول مثنوی) از یك قصیدهٔ حلاج که دو بیت آن اینست الهام گرفته: «اقتلونی یا ثقاتی - ان فی قتلی حیاتی - و مماتی فی حیاتی - وحیاتی فی مماتی» (دیوان حلاج ص ۳۳).

حسین منصورحلاج ازپیروان‌مکتب محیی‌الدین عربی،معلم وپایه گذار شهیرطریقت وحدت‌وجود Panthéisme است بسیاری ازدوستداران ومطالعه کنندگان تصوف درکار حلاج، این نادرهٔ زمان واعجوبهٔ دوران، اندروا و حیرانند و البته حق دارند زیرا دنیای آنان را با عالم حلاج، فاصلهٔ فراوانست و ادراك آن قدرت وفهم معنائی که آن قدرت‌را بوجود آورده بود آسان بنظر نمیآید. دراینجا همینقدر توان گفت که اگرجانبازی حلاجها نبود تصوف ریشه نمیگرفت، بارور نمیگردید و عالمگیر نمیشد.

هر سحری در آید او روزن دل گشاید او

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنکه بدل اسیرمش، دردل وجان پذیرمش
گرچه گذشت عمرمن، باز ز سر بگیرمش
راه برم بسوی او، شب بچراغ روی او
چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
درد دلم بتر شده، چهرهٔ من چو زر شده
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
تا بسحر بپایمش، همچو شکر بخایمش
بند قبا گشایمش، طرف کمر بگیرمش
خواب شدست نرگسش، زود درآیم ازپسش
کرد سفر بخواب خوش، راه سفر بگیرمش
هرسحری درآید او، روزن دل گشاید او
خامش، چون بیاید او وقت سحر بگیرمش

✿✿✿

برخیزو بگرد آن نکو نام درآی
در صحبت آن یار دلارام در آی
زین دام برون جه ودرآن دام درآی
از در اگرت براند از بام درآی

کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش
ساقی دیوانگانی همچو من دیوانه باش
سربسر پر کن قدح را، موی را؛ گنجا مده
وانکه زین میدان بترسد گو برو درخانه باش
چون زخود بیگانه گشتی، رو؛ یگانه‌ی مطلقی
بعدازین خواهی وفا کن، خواه رو بیگانه باش
دُرّ های با صدف را سوی دریا راه نیست
گرچنان دریات باید بی صدف دردانه باش
بانگ بر توفان بزن تا او نباشد خیره کش
شمع را تهدید کن کای شمع، چون پروانه باش
کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
کای مبارک کاسهٔ سر! عشق را پیمانه باش

☆☆☆

بی جهد بعالم معانی نرسی
زنده بحیات جاودانی نرسی
تاهمچو خلیل آتش اندر نشوی
چون خضر بآب زندگانی نرسی

☆☆☆

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا
کای کاهل راه عشق! درباز مرا

من مستم و نترسم از چشم خون چکانش

سرمست شد نگارم بنگر ببر کشانش
مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
چشمش بلای مستان ما را بدو مترسان
من مستم و نترسم از چشم خون چکانش
گه می فتد از اینسو گه می‌فتد از آن سو
وانکس که‌مست گردد خود این بود نشانش
ای عشق ! الله الله سرمست شد شهنشه
برجه ، بگیر زلفش میکش درین میانش
این صورت نهانست آن نور آسمانست
بگذرز نقش‌وصورت جانش‌خوشست،جانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش
آن شیوه هاش یارب آن تیر و آن‌کمانش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
پس این جهان مرده زنده‌ست زان جهانش
خاموش کن مزن دم تا روح ذو الجلالی
بر خاك پیر تابد از نو کند جوانش
اندیشه گر در آید در دل ؛ زشمس گوید
جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش

☆☆☆

گر جان داری بیا وجان باز آنجا
آنجای که بوده‌ای ز آغاز آ نجا
یك نکته شنید جان از آ نجا آمد
صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

چیز دگر میرسدش

گر لب او شکند نرخ شکر میرسدش
ور رُخش طعنه زند بر گُل تر میرسدش
گر فلك سجده برد بر در او میسزدش
ور ستاند گرو از قرص قمر میرسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
از پی خدمت او بسته کمر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشد
گر پی هستیش افکند سپر میرسدش
گر عطارد ز پی دایره و نقطهٔ او
همچو پرگار روانست بسر میرسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او
گر ندارد سر دیدار بشر میرسدش
کار و بار ملکانی که زبر دست شدند
نکند ور بکند زیر و زبر میرسدش
میشمردم من ازاین نوع وشنودم که فلك
گفت:«ازاینها بگذر چیز دگرمیرسدش.»

☆☆☆

گر در طلب خودی زخود بیرون آ
جو را بگذار و جانب جیحون آ
چون گاوچه میکشی تو بار گردون
چرخی بزن و برسراین گردون آ

این فتنه بهر دمی فزونست

ما نعرهٔ شب زنیم خاموش — تا در نرود درون هر گوش
شب آمد وجوش خلق بنشست — برخیز کزان ماست سرجوش (۱)
یکچند سماع گوش کردیم — بر دار سماع جان بیهوش
بانفس، حدیث روح کم گوی — وزناقهٔ مرده، شیر کم دوش (۲)
از شب مگریز ویار شب باش — کاندرسر شب، نهند سرپوش
تا صبح وصال در رسیدن — در کش شب تیره را، در آغوش
این فتنه بهر دمی فزونست — امشب بترست عشق از دوش
شب چیست؟ نقاب روی مقصود — ای رحمت و آفرین بر آن روش
در مجلس عشق شمس تبریز — ای عقل همیشه باش خاموش

آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم

من توام، تومنی ای دوست؛ مرو از برخویش
خویش را غیر مینگار، مران از در خویش
سر و پا گم مکن از فتنهٔ بی پایانت
تا چو حیران نزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
مکش ای دوست، تو بر سایهٔ خود خنجر خویش
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه ست
سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور
بر گشا طلعت خورشیدِ رخ انور خویش
مرغ جان تو در این زاویه پر ریخته شد
رو بصحرا و خمش باش و برآور پر خویش

---

(۱) سرجوش ـ شوربایی را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند وبنمك چش خورند «برهان» مقداری غذا که از چربی روی دیگ وقسمت برگزیده ومرغوب خوراکی که در دیگ است جدا کنند. مثال از نظامی: ز، هرخوردی که طعم نوش دارد، حلاوت بیشتر سرجوش دارد «فرهنگ عمید» (۲) ناقه ـ شتر ماده.

میگفت چشم مستش

میگفت چشم مستش · با طرهٔ سیاهش
من دم دهم فلان را · تو در ربا کلاهش
یعقوب را بگویم · یوسف بقعر چاهست ☆
چون بر سرچه آید · تو در فکن بچاهش
ابله چو اندر افتد · گوید که بیگناهم
بس نیست ای برادر · آن ابلهی گناهش؟
ما شکل حاجیانیم · جاسوس رهزنانیم
حاجی چو دره آید · ما خود زنیم راهش
ما شاخ ارغوانیم · در آب می نمانیم
با نعل بازگونه · چون ماه و چون سپاهش
جان را نوازشی ده · از لطف دلنوازت
ای شمس دین چو هستی · هم پشت و هم پناهش
مستی فزود خاموش · تا نکته ای نرانی
ای رفته لا ابالی · در خون بیگناهش

☆☆☆

میآمد یار مست و تنها تنها
با نرگس پر خمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم زلبش
فریاد بر آورد که یغما یغما

☆ جهت مطالعهٔ داستان یعقوب و یوسف رجوع کنید به ترجمه و تفسیر شیرین و شیوای سورهٔ یوسف بنام « یوسف و زلیخا » بر گزیده از تفسیری که جهت « مطالعهٔ غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام امیر غوری کتابت شده » از مجموعهٔ « شاهکارهای ادبیات فارسی » که باهتمام آقایان دکتر خانلری و دکتر صفا استادان محترم دانشگاه بطبع رسیده است.

مسلمانان کجا شد آن نگاری ؟

نگاری را که میجویم بجانش — نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت او؟ میان حاضران نیست — درین مجلس نمی یابم نشانش
نظر می افکنم هرسوی و هرجای — نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری — که میدیدم چو شمع اندر میانش
ز رویش شکر گویم یا زمویش — که چاکر شد بدین هر دو جهانش
زمینش گر نمی بیند عجب نیست — که میگردد درین عشق آسمانش
بگو ، القاب شمس الدین تبریز — مدار از گوش مشتاقان نهانش

بدرید خرد هزارخرقه

برخیز زخواب وساز کن چنگ — ای مطرب مه عذار گلرنگ
نی خواب گذاشت عشق و نی صبر — نی نام گذاشت عشق و نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه — بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم — استاره ومه، زرشک در جنگ
استاره بجنگ کز فراقش — این عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
ای عشق هزار نام خوش کام — فرهنگ ده هزار فرهنگ
بگشا سر خمّ خسروانی — تا سر بنهد هزار سرهنگ
بی صورت و با هزار صورت — صورت ده ترك و رومی وزنگ
از عشق تو شمس دین تبریز — شد بزم وجود آهن و سنگ

با دل دیوانه که کرده است جنگ ؟

توبه سفر گیرد با پای لنگ ‌‌‌ صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چونکه کند چنگ ترنگاترنگ(۱)
عقل چو این دید برون جست و رفت ‌‌‌‌ با دل دیوانه .که کردست جنگ ؟
صدر خرابات کسی را ربود ‌‌‌‌ کاو، رهد از صدری وازنام و ننگ
هر که ز اندیشه، دل، آرام ساخت ‌‌‌‌ کشتی بر ساخت به پشت نهنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب ‌‌‌‌ عشق تراشید ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح ‌‌‌‌ عشق بزد آتش در صلح و جنگ
رازمگو پیش خران ای مسیح(۲) ‌‌‌‌ باده ستان از کف ساقی شنگ(۳)
مفخر تبریز شهم شمس دین ‌‌‌‌ آنکه دلم راست از و هوش و هنگ(٤)

---

(۱) ترنگ : بر وزن فرنگ اسم صوتست. اسدی طوسی این بیت عسجدی مروزی‌را شاهد مثال آورده است: ازدل وپشت مبارز ٭ می بر آید صد تراك ـ کز زه عالی کمان‌خسرو آید ٭ یك ترنگ (لغت فرس اسدی) ترنگاترنگ آواز چلهٔ کمان و تارهای ساز باشد (برهان قاطع) .

(۲) رجوع شود به توضیح مسیح درص ۱۵۲

(۳) شنگ : بر وزن‌سنگ « شاهد شوخ وظریف وشیرین‌حرکات وخوب و نیك وزیبا باشد » برهان قاطع .

(٤) هنگ معانی چند دارد و در اینجا بمعنی « زیرکی و عاقلی و دانائی وهشیاری» است . جهت‌معانی گوناگون هنگ‌رجوع کنید به‌حواشی مفید وممتع آقای دکتر محمد معین استاد دقیق و دانشمند دانشگاه بر برهان قاطع صفحات ۲۳۸۱ و ۲۳۸۲ .

صد چرخ بزن ای دل

احوال من بیدل بشنو تو ز من ای دل
خواهم که رهم زوتر ☆ از ظلمت تن ای دل
بنواز تو آن نی را ، بر گیر تو آن دف را
درعشق بت مه‌رو ، صد چرخ بزن ای دل
برخیز و برو اکنون، باجان و دل پر خون
صدسوز ودوصد آتش ، درخلق فکن ای دل
درعشق خطا میکن ، کاینست صواب تو
خوبان ختائی را میکش بختن ای دل
خاموش اگر هستی اندر طلب وصلش
میکش تودرین دورش، صددردومحن ای دل

☆☆☆

هر کار گذشته بین که حسرت نخوری!
صوفی باشی و نام ماضی نبری
ابن الوقتی☆☆ جوانی و در پیری
تا فوت نگردد این دم ماحضری

☆ مخفف زودتر .

☆☆ بعضی از فضلای جوان « ابن‌الوقت» را بمعنی فرصت طلب و و « نان بنرخ روز خور » و مرد روز یا باصطلاح فرنگیها Opportuniste گرفته‌اند درحالیکه « ابن‌الوقت» بودن درتصوف جز اینهاست . مستغرق بودن در وقت وحال واغتنام فرصت را با فرصت طلبی فاصله‌ای بسیارست وحضرت مولانا در مثنوی باتعابیر لطیف خود این‌معنی‌را بیان فرموده‌اند از جمله : صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ـ نیست فردا گفتن از شرط طریق . ایضاً : صوفی ابن‌الحال باشد در مثال ـ گرچه هر دو فارغند از

بقیه درصفحه بعد

زیر و زبر است این دل

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
امروز درین سودا رنگ دگرست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از بسکه نی عشقت نالید درین پرده
از ذوق نی عشقت همچون‌شکرست‌این‌دل
بند کمرت گشتم ای سبزه قبای من
پا بسته بگرد تو همچون‌کمرست‌این‌دل
از پرورش آبت ای بحر حلاو تها
همچون‌صدفست‌این‌تن همچون گهرست‌این‌دل
چون خانهٔ هر مؤمن ازعشق تو ویران شد
هرلحظه ازین شورش بربام و درست این‌دل
شمس الحق تبریزی تابنده‌چوخورشیدست
و ز تابش خورشیدش همچون‌سحرست‌این‌دل

بقیه از صفحه قبل
ماه وسال (دفتر اول) ـ ایضاً : هست صوفی‌صفا چون ابن وقت ـ وقت‌را همچون پدر بگرفته سخت ـ لیك صافی غرق عشق ذوالجلال ـ ابن کس نی فارغ ازاوقات وحال. ر. ك : دفترسوم مثنوی درداستان « مشغول‌شدن عاشق به‌عشق‌نامه خواندن و ... » و مرآة المثنوی ازتلمذ حسین ص۶۹۰ و ۶۹۱. ـ « قال‌الشیخ ابوسعیدبن ابی‌الخیر ان سبعمأة من المشایخ اتفقت آرائهم علی ان‌التصوف استعمال الوقت بما هواولی » (طرائق الحقایق چاپ تهران ص ۵۵) «شیخ ابوسعید گفت که هفتصد پیر ازمشایخ صوفیان درین همداستانند که تصوف بکار بستن وقتست درآنچه شایسته‌تر باشد».

در خمشی کلام دل

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل
بانگ رسید: «کیست این؟» گفتم : «من غلام دل»
شعلهٔ روی آن قمر تافته از شکاف دَر
بر دل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل
از تف(۱) نور روی دل پر شده بود کوی دل
کورهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
نور گرفته از برش کرسی عرش (۲) اکبرش
روح نشسته بر درش مینگرد پیام دل
رفته بچرخ ولوله(۳) کون گرفته مشغله
خلق گسسته سلسله از طرب پیام دل
عقل کل ارسری کند با دل و چاکری کند
گردن عقل صد چو او بسته به بند و دام دل
جملهٔ کون ، مست دل گشته زبون بدست دل
مرحله های نه فلك (٤) هست یقین بکام دل
نیست قلندر ای پسر چشم بمال و خوش نگر
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل

---

(۱) تف : بفتح اول وسکون ثانی چند معنی دارد دراینجا بمعنی «روشنی و پرتو» است . (۲) عرش را در لغت تازی چند معنی است : (الف) ــ بمعنی تخت چنانکه درقرآن آمده‌است : «ولها عرش عظیم» یعنی برای او تختی بزرگست (ب)ــ بنائی که باچوب سازند (ج) ــ درخت مو که در

بقیه در صفحه بعد

گرد او گردم که دل را کرد دل

رفت عمرم در سر سودای دل — وز غم دل نیستم پروای دل (۱)
دل بقصد جان من برخاسته — من نشسته تا چه باشد رای دل
گرد او گردم که دل را کرد دل — کاورسد فریادم از غوغای دل
دل ز حلقهٔ دین گریزد زانکه هست — حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام — تا ببینم صبحدم سیمای دل
آن جهان یك تابش از خورشید جان — این جهان یك قطره از دریای دل
لب ببند، ایرا (۲) بگردون میرسد — بی زبان، هیهای دل هیهای دل

☆☆☆

نور فلکست این تن خاکی ما — رشك ملك آمده است چالاکی ما
گه رشك برد فرشته از پاکی ما — گه بگریزد دیو ز بیباکی ما

بقیه از صفحه قبل

روی چوب بست انداخته اند (د) ـ آشیانهٔ مرغان ورئیس طایفه و قبیله وچادر وخیمه‌را هم گویند (ه) ـ سقف اطاق وخانه ـ عریش هم سایه‌بان یاخانهٔ مستطیل یاشبیه بچادرست ، درقرآن آمده‌است : «جنات معروشات» یعنی باغهائی که دارای سایه بان هست . (۳) ولوله : بفتح اول و سوم بر وزن مشغله ، بمعنی آشوب وشور وغوغا باشد . (٤) نه فلك ، نه قصر ونه کاخ ، کنایه از ۹ آسمان باشد (برهان قاطع) .

---

(۱) پروا : چند معنی دارد دراینجا بمعنی «توجه والتفات» است .
(۲) ایرا : « بروزن ومعنی زیرا » و بمعنی : « از برای آن و از اینجهت باشد .» (برهان قاطع)

صورت من ناید در چشم سر

آمد سرمست سحر دلبرم   بیخود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد   گفت که: «تو نقشی ومن آذرم
تو بدو پر میپری و من بصد   توزدو کس من زدوصدخوشترم
یک‌قدحم بیست‌چوجام‌شماست   تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم   جان و دلم رفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر   زانکه ازین سر، نیم وزان سرم
چون بدوم، مه نبود هم تکم   چون بجهم، چرخ بود چنبرم☆
چون ببرم دست بسوی سلاح   دشنهٔ خورشید بود خنجرم
بس‌کنم و هیچ نگویم سخن   دست بباقی کنم و بگذرم
خشک نماید بر تو این غزل   چون نشوی تر ـ ز، نم‌کوثرم.»

☆☆☆

یك چند بتقلید گزیدم خود را   در خود بودم زان نسزیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را   ازخود چو برون‌شدم بدیدم خودرا

☆☆☆

حاجت نبود مستی ما را بشراب   یا مجلس‌ماراطرب ازچنگ‌ورباب
بی‌ساقی وبی‌شاهد وبی‌مطرب و نی   شوریده ومستیم چو مستان خراب

☆ **تك:** را معانی بسیارست لیکن دراین بیت «بمعنی بسیار تند براه رفتن ودویدن» است. همچنین **چنبر** چند معنی دارد اما در این مورد بمعنی گرفتاری وقیدست یعنی درجهیدن، ازچرخ بالاتر میجهم وچرخ راگرفتار و مقید میسازم. «از برهان قاطع و غیاث اللغات»

اوست گرفته شهر دل

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم
ور تو بگوئیم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چوعقل‌وجان از همه دیده ها نهان
تا سوی عقل‌ودیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده ام که ره زنم برسر گنج شه زنم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن
ور ز سرم کله برد من زمیان کمر برم
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم؟
اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم؟
آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف میکند
پیش گشاد تیر او آه اگر سپر برم
آنکه ز تاب روی او نور و صفا بدل کشم
وانکه زجوی حسن‌او آب سوی جگر برم
از هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که،داشت‌پیش‌من
گفت«بخور»نمیخوری پیش کس دگر برم.
باد صبا سلام ما جانب‌شمس‌دین‌رسان
کز نظر قبول او راه بقا بسر برم

آن خانه ؟

آن‌خانه که صدبار در آن‌مائده‌خوردیم ✲
جز ِ گرد حوالی ٔ گه آن خانه نگردیم
مائیم و حوالی ٔ گه ِ آن خانهٔ دولت
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خـانهٔ مردیست در آن شیر دلانند
از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم ؟
آنجاهمه مستیست،برون‌جمله خماراست
آنجا همه لطفیم ودگر جـا همه دُردیم
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ لعلیم
اینجا ـ بدو رخ زردتر از شیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم
وینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم
وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه ـ شطرنج بساط دو جهانیم
وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
ابریست کز آن ابر چو یك برق بتابد
بر عرش برآئیم و فلك را بنوردیم
خاموش که هرقصه که خواندیم فسانه‌است
اینجا همه خاریم و در آنجا همه ورديم

✲ مائده ـ بکسر همزه و فتح دال ، خوان ، طعام ، خوردنی ، مائدات و موائد جمع آن. « فرهنگ عمید »

مستانه اش از کمر گرفتیم

آن عشرت نو که بر گرفتیم ... یاد آر که ما زسر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را ... مست و خوش و بیخبر گرفتیم
هرلحظه ز حسن یوسف خود ... صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانهٔ حسن بود ماهی ... رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را ... چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم ... مستانه اش از کمر گرفتیم
از تابش نور آفتابی ... چون ماه جمال و فر گرفتیم
خاموش نظارهٔ جهان کن ... چون ما گهر از نظر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد ... چون ماه از آن سفر گرفتیم

در اگر باز نشد
بانگ دری میرسدم

از بت بیخبر من ، خبری میرسدم ... وزلب چون شکر اوشکری میرسدم
شکر اندرشکر اندرشکرست ... شکری دردهنست ودگری میرسدم
هردم از گلشن اوطرفه گلی میشکفد ... هرزمان تازه گل ازشاخ تری میرسدم
خیره ازعشق ویم کزهوسش هرنفسی ... عاشق سوختهٔ خیره سری میرسدم
آن یکی زرد شده کاتش او میکشدم ... وین دگر مست که: ازوی نظری میرسدم
وان دگر بردر خمخانهٔ او بنشسته ... که در ار باز نشد بانگ دری میرسدم
وان یکی بر سر آن خاك سرك بنهاده ... که زخاکش صفت جانوری میرسدم

مائیم که جاوید بخوردیم و نشستیم

از اول امروز چه آشفته و مستیم ! آشفته مگوئید که آشفته شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد صدعذر بگفتیم واز آن مست برستیم
آن باده که دادی تو واین عقل که ماراست معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم صدبار گشودیم ودوصد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند مائیم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه دررقص در آیند انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
انگشت بنه بر رگ ما خواجه حکیما کز دست شدستیم ببین تاچه زدستیم
نی نی تو نئی محرم این راز نهانی تادر نظر عقل تو، ما کور و کرستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفرست ماکافر عشقیم گر این بت نپرستیم
بالا همه گنج آمد وپستی همگی رنج ما بوالعجبانیم ، نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی هستیم بدانسان که ندانیم که هستیم
جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگوئید ازماه مگوئید که خورشید پرستیم

وگرنه من زنماز و زقبله بیزارم

اگرنه روی دل اندر برابرت آرم من این نماز، حساب نماز نشمارم
زعشق روی تومن رو به قبله آوردم وگرنه من ز نماز وزقبله بیزارم
ازین نماز ریائی چنان خجل شده ام که در برابر رویت نظر نمییارم
نماز کن، بصفت چون فرشته باید و من هنوز درصفت دیو و دد گرفتارم
کسی که جامه بسگ برزند نمازی نیست نماز من به چه ارزد؟ که در بغل دارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارت همان به آنکه ترا بیش ازین نیازارم
ازین نماز غرض آن بود نه من باتو حدیث درد فراق تو باتو بگزارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو نشسته روی بمحراب ودل ببازارم
اگر بروی من آری توکرده های مرا سرم چگونه برآید زشرم کردارم

ما صبر گزیدیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم / وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم(۱)
در سایهٔ سرو تو ، مها ، سیر نخفتیم / در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج / چون مار به آخر بتك غار خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاك / اکنون بتو محویم، نه پاك و نه پلیدیم
تا بر نمك و نان تو انگشت زدستیم / درفرقت و درسوز بس انگشت گزیدیم
شکرست که تریاق(۲) تو باماست، اگرچه / زهری که همه خلق، چشیدند، چشیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها / مارخت و قماشات برافلاك کشیدیم(۳)
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب / چون ماهی بی آب درین خاك تپیدیم
چون جوی شد این چشم زبی آبی آن جوی / تا عاقبت الامر بسرچشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود(٤) / خاموش، مکن ناله که ما صبر گزیدیم

٭٭٭

دل درهوس تو چون ربابست رباب / هر پاره ز سوز دل کبابست کباب
دلدار اگر ز درد ما خاموش است / درخاموشی دوصد جوابست جواب

٭٭٭

شب گشت در این سینه چه سوز است عجب / می پندارم کاول روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب و روز / این دیدهٔ عشق دیده دوز است عجب

---

(۱) افتادیم (۲) تریاق : از یونانی Thêriaka بمعنی « ضد گزش درندگان » و پازهرست «برهان» (۳) قماشات: مفرد قماش و بمعنی رخت ومتاع خانه (مرآة المثنوی) و رخت کشیدن یعنی بردن اسباب و کالا و لباس و متاع ازجائی بجائی . (٤) حرج: تنگی و عسرت (مرآة المثنوی)

چون چنگم و از زمزمهٔ خود خبرم نیست

امروزچنانم که خود از یار ندانم / امروز چنانم که گل ازخار ندانم
امروز مرا یار بدان‌حال ز،ره برد / با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدر یار / امروز چنانم که در از دار ندانم
از چهرهٔ زار چو زرم بود شکایت / رستم زشکایت چو زر اززار ندانم
چون‌چنگم‌وازز‌مزمهٔ‌خود‌خبرم‌نیست / اسرار همیگویم و اسرار ندانم
دراصبع‌عشقم‌چو‌قلم‌بیخودومضطر✿ / طومار نویسم من و طومار ندانم
در خانهٔ تدبیر ندانم در و بامی / در عشق تو تسبیح ز زنار ندانم
من‌فرق‌ندانم زشب وروز درین دم / من غلغل تسبیح ز اشعار ندانم
دربینش دیدار چنان مستم وحیران / کز نور، فراغم بود و نار ندانم
شمس‌الحق‌تبریز زگفتار برونست / خاموش که خاموشی و گفتار ندانم

از یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

امروز مها، خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم
گفتند در این دام یکی دانه نهانست
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
درباغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
از عقل و ادب هیچ مگوئید که امروز
جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
چون شانه در آن زلف فرو رفت دل ما
کز بیخودی اززلف تو، ما شانه ندانیم
امروز از ین نکته و افسانه مخوانید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
باده‌ده‌و کم‌پرس که‌چندم‌قدح‌است‌این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم
این هردو بسوزند ز یك آتش جانسوز
ما سوختن شمع ز پروانه ندانیم
شمس الحق تبریز بده رطل پیاپی
تا بار دگر جرعه ز خمخانه ندانیم

✿ اصبع: انگشت واصابع جمع آنست. « فرهنگ عمید وغیاث اللغات

همه زان توایم

امشب ای دلدار ، مهمان توایم — شب چه؟ روز و شب همه زان توایم
هر کجا باشیم و هرجا که رویم — حاضران کاسه و خوان توایم
نقشهای صنعت دست توایم — پروریده‌ی نعمت و نان توایم
گر بصحرائیم جویان توایم — ور بدریائیم مرجان توایم
گر بزندانیم محبوس تو ایم — ور در ایوانیم دربان تو ایم
هر زمان نقشی کنی بر نقش ما — ما صحیفه‌ی خط و عنوان تو ایم
گوی زرین فلك رقصان ماست — چون نباشد؟! چونکه چوگان توایم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی — دولت این بس، که بمیدان توایم
عشق ، ما را پشت داری میکند — زانکه خندان روی بستان توایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانکه همچون مه بمیزان تو ایم
گر بگفت و گوی، گویان توایم — ور بجست وجوی ، جویان توایم

☆☆☆

علمی که ترا گره گشاید بطلب — زان پیش که از تو جان بر آید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگزار — آن هست که نیست مینماید بطلب

☆☆☆

آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست — در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان واز خلق جهان — باخویشتنش بذره‌ای خویشی نیست

☆☆☆

آنرا که خدای چون تو یاری داده‌است — اورا دل وجان بیقراری داده است
زنهار طمع مدار ز انکس کاری — زیرا که خداش طرفه کاری داده‌است

چندان بریز باده کزخود شوم پیاده

اندر دو کون یارا — بی تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجایب — چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش — باشد نصیب کافر
محروم ز اتش تو — جز بولهب ندیدم ✡
من بر دریچهٔ دل — بس گوش جان نهادم
چندین سخن شنیدم — اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی — کردی نثار رحمت
جز لطف بیحد تو — آنرا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده — مانندت ای دو دیده
اندر عجم نباشد — وندر عرب ندیدم
چندان بریز باده — کزخودشوم‌پیاده
کاندرخودی‌وهستی — غیر ازتعب ندیدم
ای شمس‌وای قمرتو — وای‌شهدوای‌شکرتو
ای مادر و پدر تو — جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تباهی — ای مظهر الهی
هم پشت وهم پناهی — هیچت لقب ندیدم
پولاد پاره هائیم — آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو — در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر — فضل و ادب رها کن
تا تو ادب بخواندی — در تو ادب ندیدم

✡ ابولهب : نامش عبدالعزی ابن عبدالمطلب عم رسول (ص) نام وی مأخوذ از عُزی نام یکی از بت های دورهٔ جاهلیت عربست (ر. ك: کتاب الاصنام جاحظ) کنیهٔ ابولهب را مسلمانان بوی داده اند. بلعمی مترجم تاریخ طبری گوید : هیچکس نبود از عمان وعم زادگان پیغمبر علیه‌السلام از بنی‌هاشم وبنی‌عبدالمطلب که نه‌فرمان پیغمبر کردندی اگرچه نه بردین او بودند مگر عمش ابو لهب و نام او عبدالعزی بود و کنیتش ابولهب بود ... واز همهٔ هاشمیان وعمان پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم ابولهب بتر بود . ر. ك: لغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا رحمةالله علیه .

آهنگ بامت میکنم

ای بامن‌وپنهان ِ زمن　از دل سلامت میکنم
توکعبه‌ای هرجا روم　قصد مقامت میکنم
هرجاکه بینم‌حاضری　از دور در ما ناظری
شب‌خانه‌روشن‌میشود　چون‌یاد نامت میکنم
گه همچو باز آشنا　بر دست تو سرمیزنم
گه‌چون کبوتر پرزنان　آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هردم چرا　آسیب بر دل میزنی
ورحاضری‌پس‌من‌چرا　در سینه دامت میکنم
دوری زتن‌لیك از دلم　در پیش‌رویت روزنست
زان روزن دزدیده‌هم　چون مه پیامت‌میکنم
ای آفتاب ازدور، تو　هر دم فرستی نور، تو
وای جان هرمهجورتو　جان‌را غلامت میکنم
ای‌شه‌حسام‌الدین‌حسن　میگوی با جانان من
جانرا غلاف معرفت　بهر حسامت میکنم

☆☆☆

انصاف بده که عشق نیکو کار است
ز آنست خلل که طبع بدکردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
از شهوت تا بعشق ره بسیار است

از تو کجا گریزم ؟

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم ؟
وای در دلم نشسته از تو کجا گریزم ؟
ای نور هردو دیده بیتو چگونه بینم ؟
وای گردنم ببسته از تو کجا گریزم ؟
ای شش‌جهت ز نورت چون آینه ست روشن
ای روی تو خجسته از تو کجا گریزم ؟
دل بود از توخسته جان بود از تورسته
جان نیز گشت بسته از تو کجا گریزم ؟
گر بندم این بصر را ور بگسلم نظر را
از دل نئی گسسته از تو کجا گریزم ؟
خامش شدم ولیکن تا لطف او بگوید
از بند خویش رسته از تو کجا گریزم ؟

صد هزاران محنت و رنج و بلا ...

ای جهان آب و گل ! تامن ترا بشناختم
صدهزاران محنت و رنج و بلا بشناختم!
تو چرا گاه خرانی نه مقام عیسوی
این چراگاه خران را من چرا بشناختم؟
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده‌ای
دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم
چون درخت ، از زیر خاکی دستها بالا کنم
در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم
شاخ ، بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست
سوی اصل خویش تازم ، کاصل را بشناختم
نی، خمش کن؛ درعدم شو ، درعدم ناچیز شو
چیز ها را بین که از ناچیز ها بشناختم

من زهد را یکسو نهم
رسوا شوم رسوا شوم

ای عاشقان، ای عاشقان پیدا شوم، پیدا شوم
بر روی آن مهروی خود شیدا شوم(۱) شیدا شوم
معشوق گر گوید: «برو درعشق ما رسوا شوی.»
من زهد را یکسو نهم رسوا شوم رسوا شوم
یارم اگر ترسا شود زنار (۲) بندم برمیان
در کفر اگر صادق نیم ترسا شوم ترسا شوم
زان آب رحمت قطره‌ای بر من فشان تا وارهم
تا کی صدف باشم چنین دریا شوم دریا شوم
ساقی چنین می میدهد زان دُرد دُرد آلوده‌ام
میخانه ها را سر بسر صهبا شوم صهبا شوم
شد مدتی گم گشته ام چون ذره در خورشید او
هر ذره ام خورشید شد پیدا شوم پیدا شوم
روز ازل بیع و شرا کردم ببازار غمش
سودای خود خواهم بنقد آنجا شوم آنجا شوم
ای شمس دین ای شمس دین درمن نگر درمن نگر
روزی شود کز جان و دل یکتا شوم یکتا شوم

---

(۱) شیدا: بروزن پیدا، بمعنی دیوانه ولایعقل باشد.

(۲) زنار: بروزن کفار مأخوذ از کلمهٔ یونانی Zônárion کمر بندی بوده که ذمیان ترسا و نصرانی درمشرق زمین بامر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند تا بدینوسیله ممتاز گردند. ر. ك: برهان قاطع وحواشی مفصل و مفید وممتع آقای دکتر معین استاد محترم ودانشمند دانشگاه.

ز اندیشه ها پژمرده ام

ای عاشقان ای‌عاشقان　پیمانه گر گم کرده ام
زان می که در پیمانه‌ها　اندر نگنجد خورده ام
با دلبران و گلرخان　چون گلستان بشکفته‌ام
با منکران دی صفت　همچون‌خزان بفسرده‌ام
ای پادشاه عاشقان　چون‌من‌موافق‌دیده‌ای؟
با زندگانت زنده ام　با مردگانت مرده ام
مستم خرابم بیخودم　رومحتسب‌راغمز کن(۱)
من محتسب را و ترا　هم چاشنی آورده ام
مستم، ولی از بوی او　غرقم، ولی درجوی او
از قند و از گلزار او　چون گلشکر پرورده‌ام
در جام می آویختم　اندیشه‌را خون ریختم
با یار خود آمیختم　با او درون پرده ام
درجسم من جان دگر　درجان من جانی‌دگر
با آن من آنی دگر　زیرابه«آن»پی‌برده‌ام
روزی که‌عکس‌روی او　بر روی زرد من فتد
ماهی شوم رومی رخی　گر؛ زنگی نو بَرده‌ام
آویختم اندیشه را(۲)　کاندیشه هشیاری دهد
ز اندیشه بیزاری کنم　ز اندیشه ها پژمرده‌ام
خامش که‌طبل‌آن بازرا　گفتا که:«خامش‌کرده‌ای»
گفتا: «خموشی‌را مبین　درصید ِشه صد مَرده‌ام»

---

(۱) غمز: بچشم اشارت کردن وتهمت‌نهادن و عیب گوئی کردن«کنزاللغه»
(۲) آویختن: چند معنی‌دارد ازجمله «بدار کشیدن» (لغت‌نامه علامهٔ فقید دهخدا) در این بیت مولانا میفرماید: اندیشه را کشتم و نابود ساختم زیرا که اندیشه مرا هشیاری دهد و پژمرده سازد.

سوی من آ ای آدمی
تا زینت نیکو تر کنم

ای عاشقان ای‌عاشقان من خاك را گوهر کنم
ای‌مطربان ای‌مطربان دف شما پر زر کنم
ای‌تشنگان ای‌تشنگان امروز سقائی کنم
وین خاکدان خشك‌را جنت کنم ؛ کوثر کنم
ای‌بی‌کسان‌ای‌بیکسان جاءالفرج‌جاءالفرج(۱)
هر خستهٔ غمدیده را سلطان کنم، سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا درمن نگر زیرا که‌من
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم
تو نطفه بودی‌خون‌شدی وانگه‌چنین‌موزون‌شدی
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من غصه را شادی‌کنم گمراه را هادی کنم
من گرگ‌رایوسف کنم من زهر را شکر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران‌تواز نرگس‌شوی
آن دم که ریحانهات‌را من جفت نیلوفر کنم
ای‌گلستان ای‌گلستان زان گلستانم گل‌ستان
چون خاك را عنبر کنم چون‌خارراعبهر(۲)کنم
ای عقل کل ای‌عقل کل تو هرچه گفتی صادقی
حاکم توئی خاتم‌توئی من گفتگو کمتر کنم
چون شمس‌تبریزی‌مرا جامی‌بداد ازعشق‌خود
من چهره را ازجام او انور کنم انور کنم .

---

(۱) جاء الفرج . یعنی نوبت زوال غم و اندوه برسید .

(۲) عبهر : بفتح‌اول وثالث نرگس که درمیان آن زردباشد (غیاث‌اللغات).

میخانه ام میخانه ام

ای‌عاشقان، ای‌عاشقان   من عاشق فرزانه ام
باشمع‌وصلش‌درجهان   پروانه ام ، پروانه ام
جانانه را گم کرده ام   تاچندزین‌سر گشتگی
ازما مشو غافل چنین   فرزانه ام ، فرزانه ام
دادم صلای ناگهان   اندر زمین و آسمان
اینك منادی میزنم   میخانه ام ، میخانه ام
گر طالب گنجی بیا   تا من نشانی گویمت
بشنو زمن: آن گنج‌را   ویرانه ام ویرانه ام
چابک سوار حضرتم   امشب مرا تندست خو
اندر میان قلب ها   مردانه ام مردانه ام
ای شمس تبریزی بیا   از ما چرا بیگانه ای
کز هرچه غیر حق‌بود   بیگانه ام بیگانه ام

☆☆☆

ای آمده بامداد شوریده و مست
پیداست که باده‌دوش گیرا بوده‌است
امروز خزانی و نه روزگشت است
مستك مستك بخانه اولیست نشست

☆☆☆

ای‌حسرت خوبان‌جهان روی‌خوشت
وای قبله‌زاهدان دوابروی خوشت
ازجمله صفات خویش عریان گشتم
تاغوطه خوردم‌برهنه درجوی‌خوشت

من خانه نمیدانم

ای کرده تو مهمانم   درپیش درآ ؛ جانم
زان روی که حیرانم   من خانه نمیدانم
ای گشته ز تو واله   هم شهر و هم اهل‌ده
کو خانه ؟ نشانم ده   من خانه نمیدانم
زانکس که‌شدی‌جانش   زانکس مطلب دانش
پیش آ و مرنجانش   من خانه نمیدانم
زانکس که بودشورش   میدار تو معذورش
وز خانه مکن دورش   من خانه نمیدانم
من عاشق و مشتاقم   من شهرهٔ آفاقم
رحم آر و مکن طاقم   من خانه نمیدانم
ای مطرب‌صاحب‌صف   گرمن نزنم برکف
بر راه دل خود دف   من خانه نمیدانم

برسر بازار چونت یافتم ؟

ای گزیدهٔ یار ! چونت یافتم؟   ای دل و دلدار ! چونت یافتم؟
میگریزی هر زمان از کار ما   در میان کار ، چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند   بین که بی اغیار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار   در گل و گلزار چونت یافتم
تو گلی بودی میان خار زار   ای گل بی خار چونت یافتم
در درون مدرسه می‌جستمت   بر سر بازار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان   پرده را بردار ، چونت یافتم
چند بارم وعده دادی و نشد   ای صنم این بار چونت یافتم
شمس تبریزی‌توئی‌خورشیدجان   در چنان انوار چونت یافتم

من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

ای گوش من گرفته توئی چشم روشنم
باغم چه میبری؟ چوتوئی باغ و گلشنم
میمالم این دو چشم که خوابست یا خیال
باور نمیکنم عجب ایدوست کاین منم!
آری منم ولیك برون رفته از «منی»
چون ماهِ نو ز بدر تو باریك می تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم
تا شوق روی تست مها طوق گردنم
گرچه زبحر صنعت من آب میخورم
چون ماهیم نبیند کس، آب خوردنم
گر ناخنِ جفا بخراشد رگ مرا
من خوش صدا چو چنگ زآسیب ناخنم
خود پی‌نبرده‌ای‌تو که‌رگ‌دار نیستم؟
گر میجهد رگی بنما تاش برکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام
توجان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم با قیش تو بگو
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم جانبخشی آن تست
تو جانِ جانِ جانی و من قالبِ تنم

بیچارگیست چاره
ناچار توبه کردم

ای مطرب این غزل گوی کین بار توبه کردم
از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن
از توبه های کرده این بار توبه کردم
ای می فروش می ده ساغر بدست من ده
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
ای مطرب ، الله الله من بی‌رهم ، رهم بر
بردار چنگ و میزن بر تار : توبه کردم
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره
بیچارگیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه‌را
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
گفتم که‌وقت توبه‌است شوریده‌ای مرا گفت
من تایب قدیمم من پار توبه کردم !
مهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را
منکر بعشق گوید زانکار ، توبه کردم

چون رو بمعراج آورم
از هفت کشور بگذرم

این بار سرمست آمدم تا جام و ساغر بشکنم
ساقی و مطرب هردورا من کاسهٔ سر بشکنم
از کف عصا گر بفکنم فرعون را عاجز کنم
گر تیشه بر دستم رسد بتهای آذر بشکنم
گرکج بسویم بنگرد گوش فلك را برکنم
گر طعنه بر حالم زند دندان اختر بشکنم
چون رو بمعراج آورم از هفت کشور بگذرم
چون پای بر گردون نهم نُه چرخ چنبر بشکنم
من مرغ عالی همتم از آشیانه بر پرم
تا کرکسان چرخ را هم بال و هم پر بشکنم
من طائر فرخنده‌ام در کنج حبس افتاده ام
باشد مگر که وار هم روزی قفس در بشکنم
میخواهم اکنون تاکه من باشمس‌تبریزی رسم
میجویمش با دامها تا دام دیگر بشکنم

☆☆☆

این عشق شهست ورایتش پیدا نیست
قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
هرعاشق از این صیاد تیری خوردست
خون میرود و جراحتش پیدا نیست

من برهمه خندیده ام

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام
این بار من یکبارگی از عافیت ببریده ام
ازچار طبع مختلف هربت که بد بشکسته ام
از نو مسلمان گشته ام زنارها دریده ام (۱)
با نه پدر درهر فلك یکچند دوران کرده ام
با اختران دربرجها من سالها گردیده‌ام(۲)
یکچند تا پیدا بدم با او بهم یك جا بدم
درملك اوادنی بدم دیدم هرآنچه دیده‌ام (۳)

من از برای مصلحت،درحبس دنیامانده‌ام
حبس از کجا‌من از کجا،مال کرادزدیده‌ام؟
زیراقفس بادوستان بهترز باغ‌و بوستان
بهرلقای یوسفان، درحبس آرامیده‌ام

مانند طفل اندرشکم من پرورش‌دارم بخون
یکبار زاید آدمی من بار ها زائیده ام
تومست بامی سرخوشی،من‌مست بی‌می سرخوشم
تو بادهان خندان لبی، من‌بی‌دهان خندیده‌ام
در خرقهٔ تن بار ها بودم بسی در کار ها
وزدست خود این‌خرقه را بسیار من‌بدریده‌ام
با زاهدان درصومعه، شبها بروز آورده ام
با کافران در بتکده پیش بتان خسبیده ام
هم دزد عیاران منم هم رنج بیماران منم
هم ابر و هم باران منم، در باغها باریده‌ام

«بقیه درصفحه بعد»

---

(۱) **چارطبع** یاطبایع اربعه: بعقیدهٔ قدما « اول‌سردتر ـ دوم سردخشك سوم گرم‌تر ـ چهارم گرم خشك » «غیاث» ـ **زنار دریدن** ـ کنایه از مسلمان شدنست . (۲) **نه پدر** ـ بکسر بای‌فارسی، نه آسمان را گویند وآنها را آبای علوی خوانند وهفت کوکب را نیز با دوعقدهٔ رأس وذنب گفته اند « برهان » (۳) **اوادنی** ـ اشاره به آیهٔ نهم از سورهٔ نجم است : فکان قاب قوسین اوادنی = پس بود بقدر دو سر کمان که بهم نزدیك شود یا نزدیکتر .

بر دامنم گرد فنا ننشست هرگز ای گدا
در باغ و بستان بقا ، گلها فراوان چیده‌ام
از آب و آتش نیستم وز باد سرکش نیستم
خاك منقش نیستم من بر همه خندیده ام
من شمس تبریزی نیم ، من نور پاکم ای پسر
زنهار اگر بینی مرا ، با کس مگو من دیده‌ام!

زین واقعه مدهوشم
با هوشم و بیهوشم

این شکل که من دارم ای خواجه که‌را ، مانم
یك لحظه پری وارم یك لحظه پری خوانم(۱)
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم‌مرد پری خوانم(۲)
نه مست و نه هشیارم در خوابم و بیدارم
با یارم و بی یارم غمگینم و شادانم
زین واقعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم (۳)

« بقیه درصفحه بعد »

(۱) پری ـ وجودیست لطیف ، بسیار زیبا ازعالم‌غیرمرئی که باجمال خود انسان را می‌فریبد . در اوستا پری جنس مؤنث «جادو» محسوب شده که ازطرف اهریمن گماشته شده تا پیروان مزدیسنارا از راه راست منحرف سازد . در ادبیات فارسی بنوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند اطلاق شده . «برهان قاطع وغیاث‌اللغات» . (۲) پری‌خوان ـ بروزن پریشان افسونگر و شخصی که تسخیر جن کرده باشد . « برهان »
(۳) لوح‌خاموشی‌ـ بمعنی خاموشیست ولوح را استعاره کرده‌اند « برهان»

نه بنده نه آزادم نه موم نه فولادم
نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم
ای خواجه‌چه مرغم‌من نه کبکم و نه بازم
نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم
نه خواجهٔ بازارم نه بلبل گلزارم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
زان رنگ چو بی‌رنگم زان طره چه آونگم
زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گر در شرم وخیرم از خود نیم از غیرم
آنسو که کشد آنکس ناچار چنان رانم
شمس الحق تبریزی تا؛ بندهٔ تو گشتم
در کشور اقبالت بالله که سلطانم

آب چو آتش بیار

بار دگر ذرّه وار رقص کنان آمدیم
زآنسوی گردون‌عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونکه‌یکی گوشدیم
گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
عشق نیاز آورد گرتو چنانی رواست
ما چو از آن توایم ما نه چنان آمدیم
خواجهٔ مجلس توئی مجلسیان حاضرند
آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
شمس چو این عشق‌تو تشنه بخون منست
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

باروی تو زسبزه و گلزار فارغیم / با چشم تو ز بادهٔ خمار فارغیم
خانه گرو نهاده ودر کوی تومقیم / دکان خراب کرده و ازکار فارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق / ازسود واز زیان و ز بازار فارغیم
غم را چه‌زهره باشد تا نام ما برد ؟ / دستی بزن که ازغم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که کاله گرانست چون خرم / بگذر، مخر؛ که ما؛ زخریدار فارغیم
بررفت وبر گذشت سرما زآسمان / کز ذوق عشق ، ازسرودستار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند وبسست / ما از دغا و حیلهٔ مکار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود / ازبحث بی نیاز و زتکرار فارغیم
ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی / زاقرار هردو عالم وزانکار فارغیم
مشتی سگان نگر که بهم درفتاده‌اند / ماسگ نزاده ایم وزمردار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و ننگ و نام؟ / ما ننگ را خریده وازعار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف / ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز شمس دین / از آفتاب گنبد دوار فارغیم

☆☆☆

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست / گویا نه منم در دهنم گوئی کیست
من پیرهنی بیش نیم سر تا پای / آنکس که منش پیرهنم گوئی کیست

☆☆☆

ای هر بیدار با خبرهای تو جفت / ای هر که بخفت دربر لطف تو خفت
ای آنکه بجز تو نیست پیدا ونهفت / از بیم تو بیش ازاین نمیآرم گفت

☆☆☆

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت / وی هرچه گهر فتاده در پای لبت
از راهزنان رسیده جانم تا لب / گر ره ندهی وای من ووای لبت

بالا روم ، بالا روم

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
درمن نگر درمن نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم ، شادآمدم وز جمله آزاد آمدم
چندین‌هزاران سال‌شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم ، بالا روم آنجا روم ، آنجا روم
بازم رهان، بازم‌رهان اینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی‌شدم(۱)
دامش‌ندیدم ، ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نی‌مشت خاکی مختصر
آنجا بیا ما را ببین اینجا بدیدار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم دل ببین
کاخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
از چار مادر بر ترم وزهفت آبا نیزهم (۲)
من گوهر کانی بدم اینجا ببازار آمدم
یارم ببازار آمده ما را طلبکار آمده
ورنه ببازارم چه کار او را خریدار آمدم
ای شمس‌تبریزی‌نظر در کل عالم کی کنی
چون در بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

---

(۱) **لاهوت**ـ عالم ذات‌الهیست که سالك‌را درآن مقام فناء فی‌الله حاصل میشود ومرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسماء را ملکوت‌نامند **ناسوت** ـ عالم محسوس یاعالم اجسام که دنیا و این جهان باشد وگاهی‌مجازاً بمعنی شریعت وعبادت ظاهری « غیاث اللغات ».

(۲) **چار مادر** ـ ترجمهٔ امهات اربع ، کنایه از چهار عنصر (آب و باد و آتش وخاك) **هفت آبا** ـ کنایه ازهفت آسمانست « برهان »

ای آنکه در جان منی تلقین شعرم میکنی

باز آمدم باز آمدم **تا قفل زندان بشکنم**
وین چرخ مردم خوار را **چنگال و دندان بشکنم**
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من(۱)
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده ام تا جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم(۲)
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور(۳)
من اصلها و بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را (٤)
گر ذره‌ای دارد نمك گبرم اگر نان بشکنم
هرجا یکی گوئی بود چوگان وحدت دربرد
گوئی که میدان نسپرد از زخم چوگان بشکنم
چون در کف سلطان شدم حبه بدم چون کان شدم
گر در ترازویم نهی می‌دان که میزان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش بر کنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
دیوانه گر نزدم رسد دیوانگی از سر نهد
دیوانه گر دیوی کند من مغز دیوان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی
پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم؟
گر پاسبان گوید که هی **دردم بریزم خون وی(٥)**
دربان اگر دستم کشد **من دست دربان بشکنم**

« بقیه در صفحه بعد »

---

(۱) شاه: بمعنی در اینجا اصل و خداوند باشد. (۲) آصف ـ بفتح صاد وسکون فا، نام پسر برخیاست و وزیر سلیمان علیه السلام بود «برهان» (۳) طاغی ـ ازحد درگذرنده و کسی که ازحد طاعت و ادب درگذشته باشد. مأخوذ از طغیان «غیاث اللغات». (٤) غور ـ بفتح غین، عمق وقعر هرچیز «برهان و غیاث».
(٥) ن ل: گر پاسبان گوید که هی، بروی بریزم جام می.

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم کرده‌ای
گوشم چرا مالی؟ اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم برخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی‌دو بامهمان‌خورم تا شرم مهمان بشکنم
ای‌شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لا ابالی وار خود استون کیوان بشکنم(۱)
ای آنکه درجان‌منی تلقین شعرم میکنی
گر تن‌زنم خامش کنم ترسم که‌فرمان بشکنم(۲)

کو اثری از دل من ؟

باز در اسرار روم جانب آن یار روم
نعرهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی‌ازین‌شرم‌وحیا؟! شرم بسوزان و بیا
همره‌دل گردم‌وخوش جانب دلدار روم
صبر نماندست که من گوش‌سوی نسیه برم
فهم نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ‌زن ای‌زهرهٔ‌من تن‌تن‌تن ، تن تن تن
چنگ‌بر این گوش‌نهم دیده بدیدار روم
خستهٔ دامست دلم بر در و بامست دلم
شاهد دل را کشم و جانب دلدار روم
گفت‌مرا: «درچه‌فنی کار چرا می‌نکنی؟»
راه دکانم بنما تا بسوی کار روم
تاکه‌زخود بدخبرش رفت دلم بر اثرش
کو اثری ازدل من؟ تا که بآثار روم!
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد
کف بکف یار دهم در کنف غار روم
درس دبستان خوشی بیهشی است و خمشی
درس چوخامست مرا بر سر تکرار روم

(۱) استون- بروزن گلگون بمعنی‌ستون‌است. «برهان» (۲) تن زدن - بمعنی‌خاموش بودن‌وخاموش‌شدن‌وصبر و تحمل کردن و آسودن‌باشد «برهان»

من پهلوان عالمم

با قدسیان آسمان   من هرشبی یاهو زنم
صوفی دم از الاّ زند   من دم ز الاّ هو زنم
بـاز سپید حضرتم   تیهو چه باشد پیش من؟
تیهو اگر شوخی زند   چون باز بر تیهو زنم
خاقان اردوخان اگر   ازجان نگردد ایل من*
من پادشاه کشورم   برخیل و براردو زنم
نفس است کدبانوی من   من کدخدا وشوی او
کدبانویم گر بد کند   بر روی کدبانو زنم
آن پیر کندو دار را   گویم که پیش آور عسل
بینم که کاهل جنبد او   من چست بر کندو زنم
ای کاروان ای کاروان   من دزد و رهزن نیستم
من پهلوان عالمم   شمشیر روبارو زنم
ای باغبان ای باغبان   برمن چرا در بسته‌ای؟
بگشا در این باغ را   تا سیب و شفتالو زنم
گفتی بیا ای شمس دین   بنشین بزانوی ادب
من پادشاه عالمم   کی پیش کس زانو زنم؟

***

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران بـرد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

---

* ایل ــ در اینجا بمعنی مطیع و تابع است .

بت بی نقش و نگار

بت بی نقش و نگارم چو تو من یار ندارم
توئی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم
هوسی نیست جز اینم جز ازین کار ندارم
تو برخسار چو ماهی چه لطیفی وچه شاهی
تو مرا پشت و پناهی ز تو؛ آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن
ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم

دریغا صحبت یاران همدم!

بجانان جان رها کردیم و رفتیم که کردست اینکه ما کردیم ورفتیم
ز خود امیدِ کلی بر گرفتیم توکل برخدا کردیم و رفتیم
چو اینجا جایگاه خود ندیدیم شبی ناگه هوا کردیم ورفتیم
ز بهر دوست ما را پیرهن بود ز دست دل قبا کردیم و رفتیم
اگر با ما صفا داری و گر، نی بترک ماجرا کردیم و رفتیم
هر آنکس کو جفا میگفت مارا کنون وی را دعا کردیم و رفتیم
دریغا صحبت یاران همدم بناکامی رها کردیم و رفتیم
خیالش را به پیش شمس تبریز دلیل و رهنما کردیم و رفتیم

شما مست نگشتید از آن باده نخوردید

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
بجز عشق بجزعشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک درین مزرعهٔ پاک
بجز مهر بجز مهر دگر تخم نکاریم
چه مستیم چه مستیم از آن یار که هستیم
بیائید بیائید که تا دست بر آریم
چه دانیم چه دانیم که مادوش چه خوردیم
که امروز همه روز، خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده پرستیم، نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید، از آن باده نخوردید
چه دانید چه دانید، که ما درچه شکاریم
نیفتیم بر این خاکستان که نه حصیریم
بر آئیم بر آن چرخ که ما مرد حصاریم

☆☆☆

باز آی که یار برسر پیمان است
ازمهر تو برنگشته صد چندان است
تو درمهری ومر ترا یکجان است
او چون باشد که جان جان جانست

☆☆☆

با عشق نشین که گوهر کان تواست
آنکس را جو که تا ابد آن تواست
آنرا بمخوان جان که غم جان تواست
برخویش حرام کن اگر نان تواست

نه بنوشم نه بریزم

بخدا کز غم عشقت ، نگریزم نگریزم
وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم برکف، بخدا تا تو نیائی
هله تا روز قیامت ، نه بنوشم نه بریزم
سحرم ، روی چو ماهت ؛ شب من ، زلف سیاهت
بخدا بی رخ و زلفت نه بخسبم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ، ز دلال تو دلیلم
که من از نسل خلیلم که در ین آتش تیزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
اگرش آب ز زمزم ، شود او کندهٔ هیزم
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت
چکنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

✲✲✲

باما زازل رفته قراری دگر است
این عالم اجساد دیاری دگراست
ای زاهد شبخیز! تو مغرورِ نماز
بیرون ز نماز روزگاری دگراست

✲✲✲

با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
بی هیچ زبان ناله وفریادتو چیست
گفتا که ز شکر چو بریدند مرا
بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

منِ بیچاره کجایم ؟ نه ببالا نه به پستم

بده آن بادهٔ دوشین که من از نوش تو مستم
بده ای حاتم عالم قدح باده بدستم
زمن ای ساقی مستان نفسی روی مگردان
دل من‌مشکن اگرچه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو ازآن، شیشه پرستی که زشیره ست شرابت
می من نیست ز شیره زچه رو شیشه پرستم ؟
بکش ای دل می جانی وبخسب ایمن وفارغ
که سرغصه بریدم ز غم و غصه برستم
دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی
من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم
بلب جوی چه گردی؟ بجه از جوی بمردی
بجه از جوی و مرا جو که من‌از جوی بجستم
منم آن رند دهل زن که شدم مست بمیدان
دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
چه خوش و بیخود شاهی‌هله خاموش چوماهی
چو ز هستم برهاندی چه کشی باز به هستم ؟

☆☆☆

با هستی و نیستیم بیگانگی است
وزهردو بریدیم که مردانگی است
گر من ز عجایبی که در دل دارم
دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

چنان در نیستی غرقم که ...

بشستم تختهٔ هستی ، سر عالم نمیدارم
دریدم پردهٔ بیچون ، سر آنهم نمیدارم
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید :
« بیا با من دمی بنشین » سر آنهم نمیدارم
دمی کاندر وجود آورد آدم را بیك لحظه
از آن دم نیز بیزارم ، سر آن دم نمیدارم
مرا چون دایهٔ قدسی ، بشیر لطف پروردست
ملامت کی رسد بر من که برگ غم نمیدارم؟ ✡
چه گوئی بوالفضولی را که یکدم آن خود نبود
هزاران بار می گوید : سر آنهم نمیدارم

بگرد دل همی گردی ...

بگرد دل همی گردی ، چه خواهی کرد میدانم
بخواهی کرد دل را خون و رخ را زرد میدانم
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی
چه خواهی بعد ازین بازی دگر آورد میدانم
بیك غمزه جگر خستی، بس آتش اندر او بستی
بخواهی پخت می بینم ، بخواهی خورد میدانم
بحق اشك گرم من ، بحق آه سرد من
که گرمم پرس چون بینی، که گرم از سرد میدانم
مرا دل سوزد وسینه ، ترا دامن ، بسی فرقست
که سوز از سوز ودود ازدود ودرد ازدرد میدانم
دلا چون گرد برخیزی ز هر باد و نمیگفتی
که از مردی بر آوردن ز دریا گرد میدانم .

✡ برگ ـ در اینجا بمعنی التفات و پرواست . «انجمن آرا»

چونست که میگنجی اندر دل مستورم ؟

بشکسته سرخلقی ، سر بسته که رنجورم
برده ز فلك خرقه ، آورده که من عورم
من درتك خویشم چون وزخوردن خون مستم
گوئی که نیم درخون ، در شیرهٔ انگورم
ای عشق که اززفتی ، درچرخ نمی گنجی(۱)
چونست که میگنجی ، اندر دل مستورم ؟
گر چهرهٔ زرد من ، در خاك رود روزی
روید گل زرد ای جان ، ازخاك سر گورم
آخر نه سلیمان هم ، بشنید غم موری ؟
آخر توسلیمانی ، انگار که من مورم
گفتی که «چه مینالی ، صدخانه عسل داری.»
میزارم و مینالم ، هم خرقهٔ زنبورم
مینالم ازین علت ، اما بدو صد دولت
نفروشم یك ذره ، زین علت ناسورم(۲)
من خامم و بریانم ، خندیده و گریانم
حیران کن وحیرانم ، در وصلم ومهجورم
هم شمس شکر ریزم ، هم طالب تبریزم
از نار چه پرهیزم ، موسیّ که طورم

---

(۱) زفت ـ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی درشت و فربه باشد و گنده و سطبر وسفت وهنگفت را نیز گفته اند ـ وبمعنی پر و مالا مال هم آمده است « برهان» لیکن در اینجا بمعنی عظمت وبزرگیست .
(۲) ناسور ـ زخمی که دیر التیام پذیرد .

چو میرفتم بدان مأمن
بتر میسوختم خرمن

بگفتم حال خود با تو ، از آن نوعی که دانستم
ز دود عشق و آب چشم و موج خون نتانستم
شکسته بسته میگفتم پریر ازحال دل چیزی
زدی بر شیشه‌ام سنگی، چو شیشه‌ی خرد بشکستم
شکسته تخته بر تخته ز موج بحر ، صد کشتی
چه باشد زورق من خود که هم بی پا و بی‌دستم
چگویم من چه اندیشم چو من از خویش بیخویشم
گهی از موج ، بالایم گهی از موج ، من پستم
نه از بالا اثر دارم نه از پستی خبر دارم
چه دانم من چه‌میگویم، چه‌دانم، نیستم، هستم!!
بدین حرفی که میرانم مگیر از من که حیرانم
چو اندیشه شدم حیران وچون اندیشه برجستم
بهر سوئی که میرفتم بـامیدی همی گفتم
که گر آنجا رسد تیرم گرفته‌م صید و وارستم
چو میرفتم بدان مأمن، بتر میسوختم خرمن
دریدم دامها و اخر ، بدامی صعب پیوستم
دل من سوخت من خامم ، دریدم دام و در دامم
شدستم پیر ومن طفلم ، شدم هشیار ومن مستم
چو دیدم نو بهار او عیان شد سرّ کار او
پشیمانم پشیمانم ز هر کاری که کردستم.

چو اندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم

بیائید بیائید بگلزار بگردیم — بر آن نقطهٔ اقبال چو پرگار بگردیم
بیائید که امروز باقبال و به پیروز (۱) — چو عشاق نو آموز بر آن یار بگردیم
چو از خویش برنجیم اسیر شش و پنجیم — یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم
چو ما بی سر و پائیم چو ذرات هوائیم — بر آن نادره خورشید، قمروار بگردیم
چو دولاب، چه گردیم پر از ناله و افغان؟ (۲) — چو اندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم
چو شمس الحق تبریز، مرامونس و یارست — بسر پیش چنین یار نکوکار بگردیم

فلك پیما و شب بیدار باشیم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم — جهان خاك را از سر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم — نسیم ازمشك و ازعنبر بگیریم
زمین و کوه ودشت وباغ جان را — همه در حلهٔ اخضر بگیریم (۳)
ز دل ره برده‌اند ایشان بدلبر — ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
فلك پیما و شب بیدار باشیم — طریق انجم و اختر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر — از آن مرمر دوصد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه — سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه‌اش چشمیست روشن — که ما از نور او صد فر بگیریم
قمر را با کواکب نور بخشیم — چو باز آن شمس را در بر بگیریم

---

(۱) پیروز ـ بروزن ومعنی فیروزاست که غالب شدن و غالب آمدن بر اعدا باشد ... و بمعنی مبارك هم هست . (۲) دولاب ـ بر وزن دوشاب بمعنی چرخ و آنچه درسیر ودور باشد « برهان » . (۳) حله ـ بالضم و تشدید لام ، جامه وحلل بضم اول وفتح ثانی جمع آن است « غیاث اللغات » .

چو فکرت بی لب و دندان بگوئیم

بیا با هم سخن از جان بگوئیم — ز گوش و چشمها پنهان بگوئیم
چو گلشن بی‌دهان و حلق خندیم — چو فکرت بی‌لب و دندان بگوئیم
بسان عقل اول، سرّ عالم (۱) — دهان بر بسته تا پایان بگوئیم
سخن‌دزدان چو مشرف بر دهانند (۲) — برون از خرگه ایشان بگوئیم
چو بادست توچون گوئیم، بر گیر — که ما، راز تو با چوگان بگوئیم
بداند ذره ذره امر تقدیر — اگر خواهی مثال آن بگوئیم
تو هم با چشم میگوئی که بنگر — بدانسان با نکو چشمان بگوئیم
خمش کن چند گوئی سرّ پنهان — نمیترسی که باسلطان بگوئیم؟
بست این که فرو بندیم در بند — خمش اسرار در بندان بگوئیم
هر آنچ امکان نشد درحرف، گفتن — برون از حرف واز امکان بگوئیم
توهم باپای چون کوبی که: ره‌رو — چو همپائیم از آن میدان بگوئیم
ببندیم این دهان اما صدف وار — بنور گوهر انسان بگوئیم

☆☆☆

پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست — درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که: برجگر آبت نیست — گر بر جگرم نیست چه غم برمژه هست

---

(۱) عقل اول ـ کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه و آله و کنایه از جبرئیل علیه‌السلام وروح اعظم و عرش و فلك اول باشد «برهان» ـ فرشتهٔ اول که ازاو نه فرشتهٔ دیگر پیدا شده وجوهر اول نیز آنرا گویند «غیاث اللغات» (۲) مشرف ـ بضم میم وسکون شین وکسر راء: بلندو بربالا شونده وخبردار و نویسنده که بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد «غیاث اللغات»

اگر دریا شود آتش، بنوشیم

بیا تا چند کس با هم بسازیم — چو شادی کم شود، باغم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم — چو عیسی با چنان مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند — چه غم داریم، با آدم بسازیم
گر آدم نیز از ما گوشه گیرد — بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جائیست ما را شادی انگیز — که گر ویران شود، عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش، بنوشیم — و گر زخمی رسد محکم، بسازیم.
چو غمگین نیست شمس الدین تبریز — بدین شادی، دلی خرم بسازیم

کنون پندار مُردم، آشتی کن

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز همدیگر نمانیم
چو مؤمن آینه‌ی مؤمن یقین شد — چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار ما هم مردمانیم(۱)
غرض ها تیره دارد دوستی را — غرض ها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من، که میرم!؟ — چرا مرده پرست و خصم جانیم؟(۲)
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم(۳)
کنون پندار مُردم، آشتی کن — که در تسلیم، ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوسه ده! اکنون همانیم
خمش کن مرده وار ایدل ازیرا — بهستی متهم ما، زین زبانیم

---

(۱) بهمین مضمون حکایتی منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیرست ر. ك: اسرارالتوحید، چاپ بهمنیار ص۱۶۸. (۲) مشابه این مضامین درمثنوی چنین است: چون بمیرم فضل تو خواهد گریست - از کرم گرچه ز حاجت اوبریست - برسر گورم بسی خواهی نشست - خواهد از چشم لطیفت اشك

« بقیه درصفحه بعد »

شیشه شکسته است و می، نمیریزد

بیار باده که دیریست درخمار توام ‌ ‌ ‌ اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام؟(۱)
بیار رطل و سبو، کارم از قدح بگذشت (۲) غـلام همت ِ داد بزرگوار توام
درین زمان که بهوشم مطیع من میباش ‌ ‌ ‌ چو مست گشتم از آن پس باختیار توام
عجب که شیشه شکسته ست و می، نمیریزد ‌ ‌ ‌ چگونه ریزد داند که در کنار توام
چو شیشه زان شده‌ام تا که جام شه باشم ‌ ‌ ‌ شها بگیر بدستم که دستیار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام؟ ‌ ‌ ‌ چگونه فاسق باشم که جرعه‌خوار توام؟
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی ‌ ‌ ‌ بپوش راز دل من که رازدار توام
اگر بقد چو کمانم ولیك تیر توام ‌ ‌ ‌ چو زعفران شدم اما به لاله‌زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بررخ من ‌ ‌ ‌ گمان فتاد رخم را که هم‌عذار توام
اگرچه درچه پستم نه سربلند توام؟ ‌ ‌ ‌ وگرچه اشتر مستم، نه درقطار توام؟
برای مفخر آفاق شمس تبریزی ‌ ‌ ‌ که عاشق رخ پر نور شمس‌وار توام

☆☆☆

برکان شکر چند مگس را غوغاست ‌ ‌ ‌ کی کان شکر را بمگسها پرواست
مرغی که بر آنکوه نشست و برخاست (۳) بنگر که بر آنکوه چه افزود و چه کاست

---

(۱) دلق ـ نوعی از پشمینه که درویشان پوشند. یار غار ـ کنایه از یار صادق است «غیاث اللغات» (۲) رطل ـ بفتح و بکسر هردو خوانده میشود و بمعنی پیمانهٔ شراب و پیاله و پیمانهٔ بزرگ شراب هم آمده چنانکه خواجهٔ شیراز فرماید: رطل گرانم ده ای مرید خرابات ـ شادی شیخی که خانقاه ندارد «برهان و غیاث اللغات ومنتخب اللغات» ـ رطل بالفتح والکسر، نیم من و آن دوازده اوقیه و اوقیه چهل درهم است «منتهی الارب».
(۳) یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست ‌ ‌ ‌ بر آن که چه افزود و زان که چه کاست؟
توچون مرغی و این جهان کوه تست ‌ ‌ ‌ چو رفتی جهان را چه اندوه تست؟!

«بقیه ازصفحه قبل»
جست ـ نوحه‌خواهی کرد بر محرومیم ـ چشم خواهی بست از مظلومیم ـ اندکی زان لطفها اکنون بکن ـ حلقه‌ای در گوش من کن زین سخن ـ آنچه خواهی گفت تو باخاك من ـ برفشان برمدرك غمناك من «دفتر ششم مثنوی معنوی» (۳) امتحان در اینجا بمعنی آزمایش وابتلاست. «فرهنگ عمید»

گفتم که همین خواهم

بیخود شده ام جانا ، بیخود تر ازین خواهم
باچشم تو میگویم ، من مست چنین خواهم
من تاج نمیخواهم ، من تخت نمیخواهم
در خدمتت افتادن ، بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من ، بگرفت گلوی من
گفتا که: «چه‌میخواهی»؟ گفتم که: همین‌خواهم
با باد صبا خواهم ، تا دم بزنم لیکن
من چون دم خود دارم ، همراز چنین خواهم
در حلقهٔ میقاتم ، ایمن شده ز آفاتم ✡
مومم ز پی خاتم ، آن نقش نگین خواهم
ماه دگرست ای جان اندر دل من پنهان
این علم یقینستم ، آن عین یقین خواهم
زنهار نخواهم من نه دنیی و نه عقبی
من طلعت زیبای شمس الحق دین خواهم.

✡ میقات ـ هنگام کار وجای آن و موضع احرام بستن بحج و عمره «منتهی الارب» ودر اینجا اشاره به داستان حضرت موسی و آیهٔ ۱۴۳ از سورهٔ اعراف است که میفرماید : و لما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان‌استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خرّ موسی صعقا : چون موسی به وعده گاه ماآمد وپروردگار وی با او سخن گفت، موسی گفت: «خداوندا خودرا بمن بنما که ترا ببینم» گفت : مرا نخواهی دید اما بدین کوه نظر افکن اگر بجای خود باز ماند شاید توانی مرا دید. چونکه پروردگار وی بر کوه تجلی کرد آنرا هموار ساخت و موسی از هوش برفت . « مأخوذ ازترجمهٔ نویسندهٔ فاضل آقای ابوالقاسم پاینده »

امنی است مرا از تو

پائی بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم
تو تلخ مشو بامن تا تنگ شکر گیرم(۱)
بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر
بر کش تو ازین خمم تا رنگ دگر گیرم
دلتنگتر از میمم، چون در طمع و بیمم
من قرص بدو نیمم، گر شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان صد بیدق را سلطان
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم(۲)
امنی است مرا از تو، امنم توئی ای مه رو
یا امن نهم زینسو یا راه خطر گیرم
تو غمزهٔ غمازی از تیر سپر سازی (۳)
چون تیر تواندازی من ازچه سپر گیرم؟!
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزی
جانرا ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم

---

(۱) **تنگ** ـ بفتح اول وسکون ثانی چند معنی دارد از جمله: یك لنگ بار و خروار شکر و کنایه از دهان خوبان هم هست. (۲) دراین بیت روشنست که رخ، شاه، بیدق (پیادهٔ شطرنج) واسب، اسامی مهره‌های شطرنج است «برهان» ـ **غاشیه** زا معانی مختلف است لیکن در اینجا مراد «پوشش زین» وجمع آن «غواشی» است «منتهی الارب». (۳) **غمزه**ـ غمز بروزن رمز، بمعنی ناز وغمزه وحرکت بچشم وابرو باشد «برهان» غمز فلان بالعین: بچشم اشارت کرد فلان، غمزه، یك بار بچشم اشاره کردن «منتهی‌الارب و قاموس» **غماز** ـ بالفتح وتشدید میم، سخن‌چین واشاره کننده بچشم وطعنه زننده «غیاث اللغات».

آه نه سنگ و آهنم !

تا بکی‌ای‌شکرچو نی ، در دل و جان فغان کنم؟!
چند ز برگ ریز غم زرد شود خزان کنم !؟
این‌غم‌واندهان من؛ سوخت درون جان من !
این تبش و فروغ‌را تاکی‌شان نهان‌کنم؟ (۱)
چند زدوست دشمنی، دلشکنی و تن‌زنی (۲)
چند من شکسته دل، نوحه به‌دل وجان‌کنم؟

مؤمن عشقم ای صنم ، نعرهٔ شوق میزنم
همچو اسیرکان زغم ؛ نعرهٔ الامان کنم
چونکه خیال تو سحر ، سوی من‌آید ای قمر
خون گذرد زبحر و بر ، دیده چو خونفشان‌کنم
سنگ شد آب از غمم ؛ آه نه‌سنگ و آهنم
کاتش روید از تنم ، چونکه حدیث‌آن‌کنم
در تبریز شمس دین با تو قرین و جان قرین
دور قمر اگر هلد با تو یکی قران کنم(۳)

☆☆☆

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
بدنامی‌وعشق‌وشورومستی‌همه‌هست
ایدوست چو ازمیانه مقصود توئی
جای گله نیست‌چون‌تو‌هستی‌همه‌هست

---

(۱) تبش ـ بروزن کشش، گرماو گرمی ومخفف تابش(فروغ‌وپرتو)« برهان»
(۲) تن زدن ـ خاموش‌بودن وخاموش‌شدن وصبر و تحمل کردن و آسودن... «برهان» (۳) قران ـ بکسر اول قرین شدن واتصال چیزی وحج وعمره باهم کردن و باصطلاح علم‌نجوم یکجا شدن دو کوکب ازجملهٔ‌هفت کواکب سیاره سوای شمس در برجی بیك درجه یا بیك دقیقه « غیاث اللغات » .

سرگشته و پابرجا مانندهٔ پرگارم

تا عاشق آن یارم بیکارم و با کارم
سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم

مانندهٔ مرّیخم با ماه فلک خشمم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم

گرخویشِ منی‌یارا، بنگرکه چه بی‌خویشم
ز اسرار چه میپرسی، چون شهره ز اسرارم

جز خونِ دلِ عاشق، آن شیر نیاشامد
من زادهٔ آن شیرم خونخوارم و خونخوارم

بیمارم و میدانی، چون فاتحه میخوانی؟
ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم!؟

اقرار مکن خواجه، من با تو نمی گویم
من مُرده نمیشویم من خاره نمی خارم

ای منکر مخدومی شمس‌الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

خاموش که خاموشان دارند گهر پنهان
وز فضل، کرامت کن، صد گنج گهر بارم

☆☆☆

بیرون ز جهان کفر و ایمان جائیست
کانجا نه مقام هر تر و رعنائیست
جان باید داد و دل بشکرانهٔ جان
آنرا که تمنای چنین مأوائیست

ازمدد می‌لبش، بی اب و بی دهان شدم

تا که اسیر و عاشق آن صنم چوجان شدم
دیو نیم پری نیم از همه‌چون نهان‌شدم؟
برف بدم گداختم تاکه زمین مرا بخورد
یا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
آنکه‌کسی گمان‌نبرد رفت گمان من بدو
تا که چنین بعاقبت برسر آن گمان شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهئی بدو
این‌دل من ز دست شد وآنچه بگفت‌آن شدم
اینهمه ناله های من نیست‌زمن،همه‌ازوست
کز مدد می لبش بی‌لب وبی دهان شدم
گفت: «چرانهان کنی عشق‌مرا، چوعاشقی؟»
من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم
جان جهان! زعشق‌تو رفت ز دست؛ کارمن
من بجهان چه میکنم چونکه‌از آن‌جهان‌شدم
نورجمال شمس دین داد مراد من یقین*
چون زیقین نه‌دم‌زنم؟ چون‌بری‌از گمان‌شدم

***

بیرون زجهان‌وجان‌یکی‌دایهٔ ماست
دانستن او نه در خور پایهٔ ماست
در معرفتش همینقـدر میدانیم
ما سایهٔ اوئیم وجهان سایهٔ ماست

---

* یقین: عبارت است از رؤیت عیان بقوت ایمان نه بحجت و برهان «از اصطلاحات صوفیان، ر.ك: تاریخ تصوف تألیف دکتر غنی»

من چنگ تو أم

تلخی نکند شیرین ذقنم(۱) خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی گوید که: بیا، من جامه کنم
در خانه جهد، مهلت ندهد او بس نکند، من بس چه کنم؟!
از ساغر او گیجست سرم و ز دیدن او جانست تنم
تنگست مرا هر هفت فلك چون میرود او در پیرهنم
از زهرهٔ او من شیر دلم وز عربده اش شیرین سخنم
میگفت که: تو درچنگ منی من ساختمت، چونت نزنم؟
من چنگ توام، برهر رگ من تو زخمه زنی، من تن تننم
حاصل، ز تو من دل برنکنم دل نیست مرا، من خود چه کنم؟
تو مثل سما، من مثل زمین کز لطف تواست سرو وسمنم
گه باخبرم، گه بی خبرم گه در طربم، گه در حزنم
سر مستی من، هشیاری من زان شاه بود، من ممتحنم(۲)
شمس الحق جان، سلطان جهان آمد بر من، بی خویشتنم

☆☆☆

بی یار نماند هر که با یار بساخت مفلس نشد آنکه باخریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید گل بوی از آن یافت که باخار بساخت

☆☆☆

تا چهرهٔ آفتاب جان رخشانست صوفی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست شیطان لطیف است وحیات جانست

---

(۱) ذقن ـ بفتح اول ودوم، زنخ وجمع آن اذقان «منتهی الارب» (۲) شاه ـ بمعنی اصل وخداوند باشد «برهان» ممتحن ـ در اینجا بمعنی مبتلا است.

تو چو من اگر بجوئی بشمار ریگ یابی

تو زمن ملول گشتی که من از تو ناشتابم (۱)
صنما چه می شتابی ؟ که بکشتی ازشتابم !
تو رئیسی و امیری ، دم و بند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
چه شود اگر زمانی ، بدهی مرا امانی ؟
که نه‌سیخ‌سوزد ای‌جان، نه‌تبه‌شود کبابم(۲)
بتپد دلم که ناگه ، برود ز حجره آن مه
چو نهان‌شد آفتابم، بدودیده چون سحابم(۳)
بکمی چو ذره هایم ، بخرابه ها برآیم
چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه باردکه زمین‌مطیع نبود؟ !
توهر آنچه پیش‌آری چه کنم که برنتابم ؟
تو چو من اگر بجوئی بشمار ریگ یابی
چو توئی اگر بجویم بچراغها ، نیابم
صنما! مها ! توگفتی که دل ازجهان فروشو
دل خود چگونه شویم ؟ که ببرد هجرت آبم
صنما چو من کم آید به کمی و جانسپاری
که ز رشك دل کبابم بفکندگی ترابم
بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم
به بدل توئی بهشتم ، بعمل توئی ثوابم
بکرم بیار جامی ، که ز عشق شمس دینم
منمای ای نگارم ، پس ازین دگر عتابم

---

(۱) ناشتاب ــ بروزن ماهتاب ، بمعنی ناشتا وناهار است که ازصباح باز چیزی نخوردن باشد «برهان» (۲) مثل سائر : نه سیخ بسوزد نه کباب (۳) سحاب ــ ابراست وکار ابر گریستن وریختن بارانست فرماید : آفتاب من (معشوق) چون نهان شود مانند ابر ، گریان میشوم .

که هزار ساله ره من ، ز ورای گرم وسردم

تو گواه باش خواجه که ز توبه، توبه کردم
بشکست جام توبه، چو شراب عشق خوردم
بجمـال بی نظیرت ، بشراب شیر گیرت
که بگرد عهد وتوبه ، نروم دگر نگردم
بلب شکر فشانت ، بضمیر غیب دانت
که نه سخرهٔ جهانم ، نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتـابت ، بحلاوت خطابت
که هزارساله ره من، زورای گرم وسردم
بسعادت صباحت بقیـامت صبوحت
که سجل آسمان را به فر تو در نوردم
هله‌ای شه مخلد ، تو بگو بساقی خود
چو کسی ترش درآید، دهدش ز دُرد ، دَر،دم
هله تا دوئی نباشد کهن و نوی نباشد
که درین مقام عشرت ، من از آن جمیع فردم
پس ازین خموش باشم همه گوش هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وَردم

☆☆☆

تا حاصل دردم سبب درمان گشت
پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون
تن دل شد و دل جان شد وجان جانان گشت

من همگی درد شوم ، تا که بدرمان برسم

تیز روم تیـز روم   تا بسواران برسم
نیست‌شوم نیست‌شوم   تا برِ جانان برسم
خوش‌شده‌ام‌خوش‌شده‌ام   پارهٔ آتش شده ام
خانه بسوزم بروم   تا به بیابان برسم
خاك شوم خاك شوم   تا ز تو سر سبز شوم
آب‌شوم سجده کنان   تا بگلستان برسم
چونکه فتادم ز فلك   ذره صفت لـرزانم
ایمن و بی‌لرزه شوم   چونکه بپایان برسم
چرخ بود جای‌شرف   خاك بود جای تلف
باز رهم زین دوطرف   تا برِ سلطان برسم
عالم این خاك و هوا   گوهر کفرست وفنا
در دل کفر آمده ام   تا که به ایمان برسم
آن شه موزون جهان   عاشق موزون طلبد
شد رخ من سکهٔ زر   تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود   جز که به پستی‌نرود
خاکی و مرحوم شوم   تا برِ رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد   بی مرضی حب و دوا
من همگی درد شوم   تا که بدرمان برسم

☆☆☆

تا دردل من صورت‌آن رشك پریست
دلشاد چو من در همهٔ عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم میشنوم ولی نمیدانـم چیست !

آن روز سیه بادا

جانم بفدا بادا آنرا که نمیگویم
آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا
من بر درِ دل باشم او جوید در کویم
گفتم: «صنم مه رو گه گاه مرا میجو
کز درد بخون دل رخسار همی شویم.»
گفتا که: «ترا جستم درخانه نبودی تو»
یارب که چنین بهتان میگوید در رویم
این گفت و برفت آن مه من در پی او میدو
او را بنمی یابم هر چند همی جویم
یکروز غزل گویان والله بسپارم جان
زیرا که چومو، شد تن از بسکه همی مویم☆

ای عشق برآی تا برآئیم

جز جانب دل به دل نیائیم یك لحظه برون زدل نیائیم
مانندهٔ نای سر بریده بی برگ شدیم و بانوائیم
همچون جگر کباب عاشق جز آتش عشق را نشائیم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم ای عشق! برآی تا برآئیم
ما را بمیان ذره ها جوی ما خرد ترین ذرّه هائیم
ور زانکه بجوئی و نیابی بدهیم نشان که ما کجائیم
در خانه چو آفتاب درتافت گرد سرِ روزنی سر آئیم
خاموش که ره بما ندانی آخر تو کجا و ما کجائیم
شمس تبریز همچو خورشید ما عکس شعاع آن لقائیم

☆ موییدن- بروزن روییدن بمعنی گریه و نوحه کردن و گریستن باشد «برهان»



نمونه‌ای از مجلس سماع صوفیان ، « اثر وان مور »

من مایهٔ باده‌ام چو انگور

جز آن بت سرو قد نخواهم | جز از لب او مدد نخواهم
جز از شکرش نبایدم نقل | جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش | ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من | خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده ام چو انگور | جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم | یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان شویم خالص | کاین زحمت کالبد نخواهم

از این هستی موهوم

جز نقش تو در دیدهٔ غمدیده ندارم
جز فکر تو در خاطر غمگین نگذارم
از هستی من تا اثری باشد و نامی
از فکر تو اندیشهٔ دل باز ندارم
چون بر سر کوی تو مرا واقعه آید
خاکم چو از آنجاست همانجا بسپارم(۱)
آندم که بغوغای تو جانم بلب آید (۲)
بی شکر تویك لحظه در آن دم نگذارم
ازواح مقدس همه در آرزوی من
من درپس این پرده نگوئی به‌چه‌کارم ؟!
امشب ، شب آنست کزین هستی موهوم
چون قطره بدریا رسم و دست بدارم

---

(۱) **واقعه** ــ سختی وحادثهٔ سخت و آسیب کارزار وروز رستخیز قال‌الله تعالی اذا وقعت الواقعه « منتهی‌الارب » **سپردن** ــ بکسر اول معروفست که چیزی پیش‌کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشینی وقناعت و تسلیم کردن و توکل وتحمل و سلوك و فروتنی نمودن و پایمال شدن و پایمال کردن هم‌هست وبکسراول وفتح‌ثانی بمعنی‌طی کردن وراه رفتن‌بود.
(۲) غوغا ــ بانگ و فریاد و شور را گویند «برهان» .

سوختم و سوختم و سوختم

چند قبا بر قد دل دوختم — چند چراغ از خرد افروختم
پیر فلك را که قراریش نیست — گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان من — وام فقیران ز کرم توختم (۱)
حاصل عمرم سه سخن بیش نیست — خامُ بدم، پخته شدم، سوختم (۲)
بر مَثَلِ شمع، من پاکباز — ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسی جان — در دل و در گوش خراسپوختم (۳)

نه مرا زری و سیمی، نه ز کس امید و بیمی

چو بیاد کرد گارم — هَله لُبَ لُبَ لُبم
سر و پا برهنه دارم — هله لب لب لبم
نه امیر و پادشاهم — نه حریص مال و جاهم
نه اسیر خانقاهم — هله لب لب لبم
نه طلب کنم سلامت — نه بترسم از ملامت
نه ملولم از قیامت — هله لب لب لبم
هله لب زنم، چو مستان — چو یکی هزار دستان
بمیان باغ و بستان — هله لب لب لبم
نه مرا زری و سیمی — نه ز کس امید و بیمی
منم و کهن گلیمی — هله لب لب لبم

« بقیه در صفحه بعد »

(۱) **کرم** ـ بفتحتین، مروت و سخاوت و عزیزی و بزرگواری « غیاث » جوانمردی و همت « برهان » . **توختن** ـ گزاردن و وا پس دادن چیزی بصاحب اعم از آنکه قرض و وام باشد یا امانت « برهان » (۲) ن ل : سوختم و سوختم و سوختم . (۳) **اسپوختن وسپوختن** ـ بمعنی چیزی بعنف و تعدی و زور فرو بردن باشد . « برهان »

هله‌لب، بجست‌وجویم　　هله لب، به گفتگویم
هله‌لب، جز او نجویم　　هله لب لب لبم
هله لب، جام شرابم　　هله لب، بادهٔ نابم
هله لب، سیخ کبابم　　هله لب لب لبم
سر و ریش میتراشم　　دل کس نمی خراشم
بقلندری چو فاشم　　هله لب لب لبم
سر وریش ترك کردم　　بخدا که بر نگردم
چه کنی دوای دردم　　هله لب لب لبم
نه اسیر آز و شهوت　　که فتاده ام بغربت
بامید های وصلت　　هله لب لب لبم
هله لب، مکرم آمد　　هله لب، معظم آمد
هله لب، چو بی‌غم آمد　　هله لب لب لبم
هله‌لب، معدن ذکرست　　هله‌لب، مایهٔ فکرست
هله‌لب، عروس بکرست　　هله لب لب لبم
بقدم چو نوبهارم　　بزبان چو ذوالفقارم
همه را انیس و یارم　　هله لب لب لبم
نظری بحال ما کن　　زکرم؛ که می‌توانی
اگرم ز در برانی　　هله لب لب لبم
هله‌لب، زدر در آمد　　بنشست‌وخوش برآمد
شه هفت کشور آمد　　هله لب لب لبم
هله‌لب، چوشمس دین شد　　هله‌لب، مردامین شد
هله لب، دم یقین شد　　هله لب لب لبم.-

برمن نیست «من» و «ما»

چو یکی ساغر دُردی زخم یار بر آرم
دو جهان را و نهان را همه از کار بر آرم
ز پس کوه بر آیم، علم عشق نمایم
ز دل خاره و مرمر، دم اقرار بر آرم
ز تنگ چاه کسی را، تو بصد سال بر آری
من دیوانهٔ بیدل، بیکی بار بر آرم
چو از آن کوه بلندم، کمر عشق ببندم
ز کمر گاه منافق، سر زنار بر آرم
بر من نیست «من» و «ما» عدمم بی‌سر و بی‌پا
سر و دل زان بنهادم که سر از یار بر آرم
تو زبیگاه چه لنگی؟ زشب تیره چه ترسی؟
که من ازجانب مغرب، همه انوار بر آرم
تو ز تاتار هراسی، که خدا را نشناسی!
من، دوصد رایت ایمان، سوی تاتار بر آرم
هله این لحظه خموشم، چومی‌عشق بنوشم
زره جنگ بپوشم، صف پیکار بر آرم
هله شمس الحق تبریز، چنانم ز فراقت
که هیاهوی خروش از سر بازار بر آرم

☆☆☆

جانا غم تو ز هرچه گوئی بتر است
رنج دل و تاب تن و سوز جگر است
از هرچه خورند کم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم بیشتر است

نشانم بی نشان باشد

چه تدبیر ای مسلمانان که من خودرا نمیدانم
نه‌ترسا ، نه‌یهودم من ، نه گبرم نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم ، نه بری ام نه بحریم
نه از کان طبیعیم نه از افلاکِ گردانم
نه ازخاکم نه‌از بادم ، نه‌از آبم نه از آتش
نه ازعرشم، نه ازفرشم ، نه از کونم نه‌ازکانم
نه‌از هندم نه از چینم نه‌از بلغار و سقسینم☆
نه از ملك عراقینم نه از خاك خراسانم
نه از دنیی نه ازعقبی نه ازجنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
نشانم بی نشان باشد مکانم لامکان باشد
نه‌تن باشد نه‌جان باشد که من خودجان‌جانانم
دوئی ازخود برون کردم یکی دیدم دوعالم‌را
یکی بینم، یکی‌جویم، یکی‌دانم ، یکی‌خوانم
زجام عشق سرمستم ، دوعالم رفت از دستم
بجز رندی و قلاشی ، نباشد هیچ سامانم
اگر درعمر خود روزی دمی بی‌او برآوردم
ازآن‌وقت وازآن ساعت ، زعمرخود پشیمانم
اگر دستم دهدروزی، دمی بادوست‌درخلوت
دو عالم زیر پا آرم ، دمی دستی بر افشانم
عجب یاران چه‌مرغم من که اندر بیضه میپرم
درون جسم آب و گل، همه عشقم ، همه جانم
الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی وسرمستی دگر چیزی نمیدانم

☆ **سقسین** ـ بروزن قزوین صاحب برهان گفته ولایتی است غیر معلوم ، رشیدی گوید بعضی‌سفتین بسکون فا خوانده‌اند بی‌شبهه سقسین بقاف است وشهریست از ترکستان ، مولوی معنوی گفته: گویند که درسقسین ،ترکی دوکمان دارد ـ گر زین دویکی گم‌شد مارا چه زیان دارد ؟ نظامی گفته: طرفداران سقسین تاسمرقند ـ بنوبتگاه درگاهش کمربند ، همانا این لغت نیز ترکیست نه پارسی « فرهنگ انجمن آرا »

نفسی آتش سوزان
نفسی سیل گریزان

چه کنم من، چکنم من، که بسی وسوسه‌مندم
گه ازاینسوی کشندم گه‌از آنسوی کشندم
زکشاکش چو کمانم، بکف گوش کشانم
قدر از بام در آید چو در خانه ببندم
مگر استارهٔ چرخم که زبرجیّ سوی برجی
بنحوسیش بگریم، بسعودیش بخندم
نفسی آتش سوزان! نفسی سیل گریزان
زچه اصلم زچه‌نسلم، به چه بازار خرندم
نفسی همره ماهم، نفسی مست الهم
نفسی یوسف و چاهم، نفسی جمله گزندم
نفسی رهزن غولم، نفسی تند و ملولم
نفسی زین دو برونم، که بر آن بام بلندم
بخدا گر بگریزی، قدح مهر بریزی
چه‌شود ای‌شه‌خوبان، که نهی گوش به‌پندم؟
هله ای اول و آخر، بده آن بادهٔ فاخر
که شد این‌بزم منور، بتوای عشق پسندم
بخرام ای شه‌خوبان، برسان باده فراوان
بضعیفان و گدایان، که زغم باز خرندم
چو ز تبریز بیائی، برهم من، ز گدائی
نه بکاهم نه فزایم چو چشانی تو ز قندم.

میان بزم تو گردان چو جامم

چه نزدیکست جان تو بجانم / که هرچیزی که اندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی / بیا نزدیك و بنگر در نشانم
ضمیر همدگر دانند یاران / نباشم یار صادق گر ندانم
میان خانه ات همچون ستونم / ز بامت سر فرو چون ناودانم
بدرویشی بیا اندر میانه / مکن شوخی، مگو کاندر میانم
منم همزاد تو در حشر و در نشر(۱) / نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو جامم / گه رزم تو سابق، چون سنانم(۲)
همیشه سرخوشم، فرقی نباشد / اگر من جان دهم یاجان ستانم
بتو گرجان دهم باشد تجارت / که بدهی بهرجانی صد جهانم
درین خانه هزاران مرده شستند / تو بنشسته که اینك خان و مانم
یکی کف خاك گوید: زلف بودم / یکی کف خاك گوید: استخوانم
یکی کف خاك گوید: پیر بودم / یکی کف خاك گوید: نوجوانم
یکی کف خاك گوید: دم نگهدار / که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاك گوید: شاه بودم / یکی گوید: گدای ناتوانم
یکی کف خاك گوید: چشم بودم / یکی کف خاك گوید: ابروانم
یکی کف خاك گوید: جسم بودم / یکی کف خاك گوید: نه که جانم
شوی حیران و ناگه عشق آید / که پیشم آ که زنده ی جاودانم
بکش در بر، بر سیمین ما را / که از خویشت همین دم وارهانم
خمش کن خسروا کم گو، ز شیرین / که شیرینی همی سوزد دهانم
ز نور آفتاب شمس تبریز / مثال ذره پیدا و نهانم

(۱) **همزاد** ـ بروزن فرهاد، بمعنی همسن وهمسال باشد ـ رفیقی را نیز گویند که درزاد وراحله وتوشه ومأکول ومشروب شریك باشد ومشهورست که چون فرزندی متولدشود جنی هم با او بوجود میآید و با آن شخص همراه میباشد، آن جن را نیز همزاد میگویند «برهان» شب اگر در تاریکی صدائی بشنوند صدای همزادست «نیرنگستان تصنیف نوشین روان صادق هدایت، چاپ اول ص ۵۰» ... هر کجا طفلی که مادر زایدش، جفت او دیوی بهمراه آیدش، نور علیشاه ... حضرت رسول (ص) وائمه (ع) همزاد ندارند. **حشر** ـ یوم الحشر روز قیامت و محشر جای گرد آمدن در روز قیامت. **نشر** ـ ونشور: زنده کردن وزنده شدن همچنین نشور بمعنی روز رستخیزست «منتهی الارب» (۲) **سابق** ـ بمعنی اول و پیش شونده «غیاث اللغات».

رسیدیم بمقصود و لب خویش مکیدیم

حکیمیم وطبیبیم و ز بغداد رسیدیم — بسی علتیان را که زغم باز خریدیم
سبلهای کهن را وغم بی‌سر وبن‌را (۱) — ز رگها وزپیهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم (۲) — بسی‌مرده گرفتیم ودراو،روح‌دمیدیم
بپرسید از آنها که بدیدند ، نشانها — که تاشکر بگویند که ماازچه‌رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور ، غریبان — غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سرغصه بکوبیم،غم ازخانه بروبیم — همه‌شاهدخوبیم،همه‌چون‌مه‌عیدیم(۳)
طبیبان الهیم وز کس مزد نخواهیم — که‌ماپاکروانیم ونه‌طماع وپلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم (٤) — که‌مادرتن‌رنجورچواندیشه‌دویدیم
مپندارکه این نیزهلیله‌ست‌وبلیله‌ست — که‌این‌شهره‌عقاقیرزفردوس کشیدیم(۵)
دهان‌بازمکن‌هیچ که‌اغلب‌همه‌جغدند — دگر لاف مپران‌تو که ما بازسپیدیم
چودیدیم‌دگر بار رخ‌شمس‌جهانرا — رسیدیم بمقصودولب‌خویش‌مکیدیم

---

(۱) **سبل** ــ بفتح اول وثانی بروزن اجل ، مرضی باشد ازامراض چشم و آن موییی است که دردرون پلك‌چشم برمیآید : بسامعشوق کاید مست بردر- سبل در دیده باشد خواب در سر «نظامی» (برهان قاطع) از کتب طب معلوم شده که سبل مرضیست که رگهای چشم سرخ و ممتلی شوند وعیان گردند وازآن ، چشم بخارد وآب‌جاری گردد«غیاث اللغات» (۲)**فصیح**- تیز زبان وسخن پاك وروان «کنز اللغه» (۳) **شاهد**ــ حاضر وگواه و فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کنند «غیاث» **شاهد** بمعنی مطلق زیبا وظریف «سبك شناسی استاد بهار ج ۲ ص ۱۹۹» **شاهد** ــ اثری است که مشاهده درقلب ایجاد میکند وآن مطابق است با حقیقت آنچه که ازصورت مشهود برقلب ظاهر میشود (ابن‌العربی) «فرهنگ مصطلحات صوفیه دکتر غنی» (٤) **قاروره** چند معنی دارد ولی در این بیت بمعنی بول و زهرآب، همچنین «بمعنی شیشه‌ونزد اطباشیشهٔ کوچك‌مدور که بصورت مثانه سازند ودرآن بول پرکنند وچون بول را نیز بدین نام خوانند پس این‌مجازاً باشد به‌تسمیهٔ حال باسم محل» «غیاث» (۵) **هلیله** ــ نام‌داروئی قابض ، مولانا فرماید : از هلیله قبض شد اطلاق رفت ــ آب آتش را مدد شد همچو نفت «دفتر اول مثنوی» **بلیله** ــ بفتح اول بر وزن هلیله ، دوائیست قابض ، معرب آن بلیلج است «انجمن آرا» **عقاقیر** ــ بفتح اول و دو قاف و یای معروف وراء مهمله جمع عقار که بضم و به‌قاف مشددست بمعنی‌ادویه که‌ازقسم بیخ نباتاتست«غیاث»**فردوس**-بهشت‌راگویند«برهان»

علمی بدست مستی

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو بر آرم
علمی بدست مستی دوهزار مست باوی
بمیان شهر گردان که : خمار شهر یارم
بچه میخ بندم آنرا که فقاع ازو گشاید (۱)
چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد
فر، و نورمه بگوید که من اندرین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شترست مرد عاشق ، سر آن مناره عشقت
که منار هاست فانی ، ابدیست این منارم
تو ، بیازما گلی را بتك زمین نهان کن
ببهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم
سرخنب چون گشادی برسان وظیفه‌هارا (۲)
بمیان دور ما آ که غلام این دوارم
پی جیب تست ای جان همه جیبها دریده (۳)
پی سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم
همه‌را بلطف جان کن، همه را زسرجوان کن
بشراب اختیاری که رباید اختیارم
بخدا که روز نیکو ، ز پگه پدید آید (٤)
که در آید آفتابش بوصال ، در کنارم
تو خموش تا که بلبل بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

---

(۱) **فقاع** بضم اول شرابی که از جو گیرند : Bierre ـ **فقاع گشودن** ـ کنایه ازلاف زدن وتفاخر کردن و نازش نمودن باشد «برهان» (۲) **خنب** ـ وخمب بضم اول وسکون ثانی و ثالث خم راگویند و آن ظرفی باشد که شراب وامثال آن درآن کنند «برهان» **وظیفه** ـ ما یعین من عمل اوطعام

«بقیه زیر صفحه بعد»

از این شکوفه و گل حسرت گلستانم

خوش‌خوشی تو ، ولی من هزار چندانم
بخواب ، دوش که را دیده‌ام نمیدانم
زخوشدلی و طرب درجهان نمی گنجم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا بگل مرا جستی
کزین شکوفه و گل ، حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
چنانکه پیش جنونم ، عقول حیرانست
من از فسردگی این عقول ، حیرانم
فسرده ماند یخی کان بزیر سایه بود
ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم ☆
تبسم رخ خورشید هر یخی که بدید
بخویش بالد و گوید که آب حیوانم
بیا که ناطق کلی ، بگو تو باقی را
ز گفتنم برهان ، من خموش برهانم

☆ **شعشعه** ـ بروزن همهمه بمعنی پرتو و روشنی آفتاب و بآب آمیختن شراب و شراب « غیاث‌اللغات »

بقیه پاورقی ازصفحهٔ قبل
ورزق وغیرذلك «منجد» بعبارت دیگرراتبه ومقرری راوظیفه میگفته‌اند.
(۳) **جیب** ـ بالفتح گریبان وپیرهن وسینه ودل ومجازاً بمعنی کیسه‌ای که زیر گریبان میدوختند حالا بر کیسهٔ دامن اطلاق کنند «غیاث اللغات» (٤) **پگه** ـ بفتح اول وثانی مخفف پگاه است که سحروصبح باشد «برهان»

نه گرفتار زهد و پرهیزیم

خیز تا فتنه ای بر انگیزیم — یکزمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم — همه ازپیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم — با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم — می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم — نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلك با ما — بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز — چند با هر کسی در آویزیم
عیش باقیست شمس تبریزی — مست جاوید شاه تبریزیم

من بی‌شك و بی‌گمان گمانم

در عشق نه جسمم و نه جانم — چیزی عجبم نه این نه آنم
افزون ز زمان و در زمانم — بیرون ز مکان و در مکانم
هرجا که روم خراب عشقم — **من کعبه و بتکده ندانم**
من بیخبر از نشان و نامم — بالله ، مطلب دگر نشانم
با آنکه نهانم از دو عالم — در هر نظری ببین عیانم
هم سایهٔ آفتاب ذاتم — هم موج محیط بیکرانم
سیمرغ جهانم و چو ، سیمرغ — کس پی نبرد بر آشیانم
او بیشك و بیگمان یقین است — **من بیشك و بیگمان ، گمانم**
درحسرت این دمی که دارم — **سی سال بسوختست جانم**
جان درنظر آرو روی من بین — تا بر تو هزار جان فشانم
من جام جهان نمای عشقم — من مردم دیدهٔ جهانم
هم صورت آفتاب ذاتم — هم معنی سر کن‌فکانم ☆
چون شمس ز پرتوی که دارم — گه ظاهرم و گهی عیانم

☆ اشاره است به آیهٔ ۱۱۲ ازسورهٔ بقره : بدیع السموات و الارض و اذا قضی امراً فانما یقول له کن فیکون : پدید آورندهٔ آسمانها وزمین‌است و چون اراده کند امری را همانا گوید : بشو پس میشود .

از سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم

خیزید و مخسبید که نزدیك رسیدیم
آواز خروس و سگ این دیه شنیدیم
بالله که نشانهای قروی ده یارست
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم(۱)
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدند و ازایشان چه کشیدیم
خیزید و مخسبید که هنگام صبوح است
استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رباطی(۲)
خیزید کزان ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد بآفاق
کاینك یزك مشرق و ما جیش عتیدیم(۳)
هین رو بشفق آر اگر طایر روزی
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هرکس که رسولی شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
وانکس که رسولی شفق را نپذیرد
او محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
خفاش نپذرفت، فرو دوخت ازو چشم
ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهرست
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم(٤)
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کاو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

---

(۱) **قرنفل** ـ بفتح اول ودوم وضم چهارم ازیونانی Karuôphulon ـ گل قرنفل Caryophylla گلی است ازدستهٔ میخك ها از تیرهٔ قرنفلیان «حواشی برهان» (۲) **رباط :** بفتح ، مسافرخانه « غیاث » (۳) **یزك** ـ بفتح اول وثانی وسکون کاف جمعی قلیل ومردم کمی‌را گویند که درمقدمه وپیشاپیش لشکر براه روند، پیش‌قراول ، انوری گوید: ای سپاهت‌را ظفر لشکر کش ونصرت‌یزك ـ نی‌یقین برطول وعرض‌لشگرت آگه نه‌شك. «متن وحواشی برهان قاطع » **عتید** ـ حاضر و مهیا « غیاث » (٤) **تریاق** ـ ر . ك : ص ۱۹۰ همین کتاب (مکتب شمس) .

هم اینم و هم آنم

در عشق سلیمانم — من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم — هم مرد پری‌خوانم(۱)
هر کس که پری‌خوتر — در شیشه پری جوتر
بر خوانم افسونش — حراقه بجنبانم (۲)
زین واقعه مدهوشم — با هوشم و بیهوشم
هم ناطق خاموشم — هم لوح خموشانم
فریاد که آن پریم — رنگی دگرست ایندم
فریاد کزین حالت — فریاد نمیدانم
زان رنگ چه بیرنگم — زان طره چه آونگم(۳)
زان شمع چو پروانه — یارب چه پریشانم
گفتم که: «مها! جانی — امروز دگرسانی.»
گفتا که: «برو بنگر — ازدیده‌ات آن‌سانم.»
ای خواجه اگرمردی — تشویش‌چه‌آوردی(٤)
کز آتش حرص تو — پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو — یا از سر ما وا شو
در پرده میا با خود — تا پرده ندرانم
هم فوقم و هم تحتم — هم شاهم و هم تختم
هم محنت و هم بختم — هم دردم و درمانم
هم خونم و هم شیرم — هم طفلم و هم پیرم
هم چاکر و هم میرم — هم اینم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم — هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم — هم شهره و پنهانم

---

(۱) **پریخوان**: بر وزن پریشان افسونگر و شخصی که تسخیر جن کرده باشد «برهان» (۲) **حراقه**: بالضم سوخته چخماق وبالفتح و تشدید راء نوعی از کشتی‌ها که نفت اندازان آلت نفت دروی دارند «صراح‌اللغه» **حراقه جنباندن**: یکی از کارهای پریخوانان جهت راندن ودور ساختن جن‌ها وپریان. (۳) **طره**: بضم اول‌وتشدید وفتح‌راء، موی پیشانی، موی صف کرده برپیشانی «منتهی‌الارب» وگیسورانیز گفته‌اند. ظهوری گوید: «ساقی بگسست طرهٔ خویش ـ گوتوبهٔ ما مکن‌فراموش» (آنندراج) بمعنی زلف و موی پیشانی و کنارهٔ هرچیز «غیاث وبرهان» (۳) **آونگ**: ریسمانی که رخت برآن اندازند وخوشه‌های انگور نیزازآن آویزند وهر چیزآویخته رانیز گویند«برهان» (٤) **تشویش**: شوریده کردن کار«صراح»

عاشق این میکده ایم

در فرو بند که ما عاشق این میکده ایم
در ده آن بادهٔ جان را که سبکدل شده‌ایم
برجه ای ساقی چالاك ! میان را در بند
بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
بر گشا مشك طرب را که ز رشك کف او
از کف زهره بصد لابه قدح بسته‌ایم(۱)
ما زمستی، چواجل ؛ گردن هستی بزنیم
که نه‌چون بوالهوسان درهوس بیهده‌ایم(۲)
درفرو بند و ز رحمت ، در پنهان بگشای
چارهٔ رطل گران کن، که‌همه می‌زده‌ایم(۳)
ما همه خفته بدیم و لگدی چند زدی
بر جهیدیم و خمارانه در این عربده ایم
شمس تبریز چو دادست بما مائده ای
ماشب وروز دلا در پی آن مائده ایم(٤)

---

(۱) لابه ـ اظهار اخلاص با نیاز تمام وعجز و نیاز وخواهش وفریب وبازی دادن را هم گویند «برهان» (۲) هوس ـ بر وزن قفس ، نوعی از جنون «صراح اللغه» ـ بمعنی هوا وهوس باشد «برهان» (۳) میزده ـ مرکب از : می و ـ زده (اسم مفعول از زدن) شراب زده راگویند وآن شخصی است که بسبب بسیار خوردن شراب بدحال وبی‌مزه باشد بمرتبه‌ای که هیچ چیز نتواند خوردن ومیل بهیچ چیز نداشته باشد ـ می زدگانیم ما ، دردل ما غم بود ـ چارهٔ ما بامداد رطل‌دمادم بود ـ راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود ـ می زده را هم بمی دارو ومرهم بود (منوچهری) «برهان قاطع ـ متن وحاشیه) (٤) مائده ـ یعنی خوان آراسته «صراح» همچنین بمعنی غذای آسمانی: مائده ازآسمان درمیرسید ـ بی‌شری وبیع و بی گفت‌وشنید ـ ایضاً: مائده از آسمان شدعائده، چونکه گفت انزل علینامائده نیز ر.ك: ص۱۸۷همین کتاب.

ای دل وجان بندهٔ تو

دفع مده دفع مده می نروم تا نخورم
عشوه مکن عشوه مکن عشوهٔ مستان نخرم(۱)
وعده مکن وعده مکن ، مشتری وعده نیم
یا بدهی یا زدکان تو گروگان ببرم
ای دل و جان بندهٔ تو ، بند شکر خندهٔ تو
خندهٔ تو چیست بگو ، جوشش دریای کرم
چرخ ز استیزهٔ من ، خیره و سر گشته شود
زانکه دو چندان ویم ، گرچه چنین مختصرم
لاف زنم لاف زنم ، راست کنی لاف مرا
ناز کنم ناز کنم ، در نظرت معتبرم
بر همگان گر ز فلك ؛ زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی راست کسی ، هرجگری را هوسی
کبك کجا باز کجا ؟! من بهوای دگرم
جمله سپر های فلك ، بی خلل از زخم بود
بی خلل آنگاه بوم کز پی زخمش سپرم
آن دل آوارهٔ من ، گر ز سفر باز رسد
خانه تهی یابد و ، او هیچ نبیبند اثرم
سر که فشانی چه کنی کاتش مارا بکشی؟ (۲)
کاتشم ازسر که‌ات افزون شود ، افزون‌شررم

---

(۱) **دفع** ـ دراینجا بمعنی دور کردن است «صراح اللغه» **عشوه** بکسر عین بمعنی نازوفریب وحرکت معشوق که دل‌عاشق بدان فریفته شود«غیاث»
(۲) **سرکه‌فشانی**ـ کنایه‌ازسختی‌درعبارت‌وبدگوئی‌کردن‌وطعنه باشد«برهان»

ز کرّ وفر تقدیر و ز تقدیر بجستیم

دگر بار ، دگر بار ز زنجیر بجستیم
ازین بند و از این دام زبون گیر بجستیم
فلك پیر دوتائی پر از سحر و دغائی ☆
باقبال جوان تو از ین پیر بجستیم
شب و روز دویدیم ، ز شب روز بریدیم
وز ین چرخ بپرسید که چون تیر بجستیم
من ازغصه چه ترسم که بامرگ حریفم؟
زسرهنگ چه ترسیم ؟ چو از میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل ، چهل سال
بشصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستیم
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند
ز کرّ و فر تقدیر و ز تقدیر بجستیم
برون پوست درون دانه ، بودمیوه گرفتار
ازآن پوست وزان دانه چو انجیر بجستیم
زخون بود غذا اول و آخرشده خون شیر
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستیم
پی نان بدویدیم یکی چند به تزویر
خدا داد غذائی و ز تزویر بجستیم
خمش باش خمش باش بتفصیل مگو فاش
ز تفسیر نگوئیم ز تفسیر بجستیم

☆☆☆

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
بادیده‌مرا خوش‌است چون‌دوست دراوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

☆ **دغا** بروزن هوا مردم ناراست ودغل وعیب‌دار وحرام زاده را گویند . **دغائی** ناراستی ودغلی : آنکس که دغائی کند اوباملك ما ـ زو باز نگردد ملك ما بدغائی (منوچهری دامغانی) « مأخوذ از برهان قاطع »

فروشو تختهٔ تقوا

دگر باره پریشانم ▪ دگر باره پریشانم
چنان‌مستم ، چنان‌مستم ، ره خانه‌نمیدانم
بیاساقی، بیا ساقی ، شراب عشق اندر ده
وگر باشد غبار دل ، بآب دیده بنشانم
بیاور شاهد و شمعی ، فرو شو تختهٔ تقوا
تو گوئی‌زاهدم ، نی‌نی که خاك‌پای رندانم
نه‌مستم‌من نه‌هشیارم نه‌درخوابم نه‌بیدارم
نه بایارم نه بی یارم نه غمگینم نه شادانم
ندانستم ترا قدری ، بهجرم مبتلا کردی
ندانستم ، ندانستم ، پشیمانم ▪ پشیمانم
چومن خورشید تابانم ، چرا درابر پنهانم؟
چه‌بدکردم که ازناگه ، اسیر بند وزندانم!

✿✿✿

خورشید رخت ز آسمان بیرونست
چون‌حسن‌تو کز شرح وبیان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد
وین‌طرفه که ازجان وجهان بیرونست

✿✿✿

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ما است
رفتن بطواف کعبه درعین خطا است
گر کعبه ازاو بوی ندارد کنش‌است✿
با بوی وصال او کنش کعبهٔ ما است

✿ **کنش** : مخفف کنشت : آتشکده و دیر «فرهنگ عمید»

آزمون کن که نه کمتر ز میِ انگورم

☆☆☆

دل چه خورد دست عجب دوش، که من مخمورم
یا نمکدان که دیدست ، که من درشورم
هرچه امروز بریزم ، شکنم ، تاوان نیست
هر چه امروز بگویم ، بکنم ، معذورم
بوی جانان زلبم ، هر نفسی می آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
لب خود بر لب من گر بنهی مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز ، می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
زانکه اندیشه چو زنبور بود ، من عورم
شب ، گه خواب ، ازین خرقه برون می آیم
صبح بیدار شوم باز در او محشورم
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
ساقی آمد بخرابیِ دلِ معمورم
تو چو مست عنبی ، دور شو از مجلس ما
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
سوی خم آمده ساغر ، که یکی بیمارم
خم ، سر خویش گرفتست که من رنجورم
چون تنم را بخورد خاك لحد چون جرعه
بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم ، نورم
جان فرعون نگیرم که تنم گنده کند
جان موسی است روان درتن همچون طورم (۱)
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
« خالدین ابداً » شد رقم منشورم (۲)
اگر آمیخته ام ، هم ز فرح ممزوجم
و گر آویخته ام هم ز رسن ، منصورم (۳)

«بقیه درصفحه بعد»

هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
هین که برخاست قیامت بزن آن ناقورم (٤)
هله خاموش که سر مست خموش اولیتر
من فغان را چه کنم؟ نی زلبش مهجورم؟!

---

(۱) **فرعون** ـ بکسر اول وفتح عین وسکون ثانی و واو و نون، بزبان عبری لقب ولیدبن معصب است واو اول فراعنهٔ مصر بوده ـ درفرانسه Pharaon ودر یونانی Pharaôn «برهان وحواشی» **الفرعون** ـ لقب الولید بن مصعب صاحب موسی علیه السلام ووالدالخضر اوابنه فیماحکاه النقاش وتاج القراء فی تفسیریهما ولقب کل من ملك مصر «قاموس اللغه» **موسی** ـ درعربی استره که ازآن موی سر تراشند و نام پیغمبر معروف علیه السلام. باینمعنی لفظ موسی مرکبست از «مو» و «سا» که بزبان سریانی، اول بمعنی تابوت وثانی بمعنی آب است چون ایشان را فرعون ازدریای نیل درتابوت یافته بود لهذا باین اسم مسمی شدند... ایضاً ر.ك: حبیب السیر ج اول ـ بزبان قبطی «مو» بمعنی آب و «شا» بشین معجمه بمعنی شجر، چون ایشان را درآب قرب اشجار یافته بودند لهذا «موشا» نام کردند «غیاث اللغات». **وموسی بن عمران (ع)** اشتقاق اسمه من الماء والشجر ف «مو»: الماء و «سی»: الشجر سمی به لحال التابوت والماء او هوفی التوریة مشیثیهوا ای وجد فی الماء «قاموس اللغه» **طور** ـ کوهیست بشام که موسی(ع) رابر آن تجلی شده بود «غیاث» (۲) **خالدین ابداً** ـ اشاره است به آیات ۱۲۱ و ٦۰ سورهٔ نساء: والذین آمنوا وعملوا الصالحات سندخلهم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا... الخ **منشور** ـ پراکنده شده وفرمان پادشاهی «غیاث» (۳) **منصور** ـ اشاره است به حسین منصور حلاج. ر.ك: ص ۱٦۸ وغزل بمطلع «مادردوجهان غیرخدایار نداریم» ذیل «منصور و سرِ دار» ... (٤) **دجال** ـ نام مسیح کذاب «صراح اللغه» ... اصبغ بن بناته از جای خود برخاست و عرض کرد که: «یا امیر المؤمنین! دجال کیست؟» فرمود که: «آگاه باشید، دجال، صائد بن صید است وشقی، کسی است که اورا تصدیق میکند وسعید کسی است که اورا تکذیب میکند ودربلده‌ای که اصفهان نام دارد وازدهی که معروف به یهودیه است خروج

«بقیه درصفحه بعد»

« بقیه از صفحه قبل در توضیح دجال »

میکند چشم راستش ازاصل خلقت ندارد بطوریکه گودی حدقه‌اش نیست و دیگری در پیشانیش است مانند ستارهٔ صبح میدرخشد و دو چشمش مانند پارچهٔ گوشت چیزی گویا که با خون ممزوجست ودر میان دو چشمش لفظ کافر نوشته شده بطوریکه همه کس آنرا میخواند خواه نویسنده باشد و خواه نه - بدریاها داخل میشود وآفتاب با اوسیر میکند ودر پیش رویش کوهی میباشد از دود و در پشت سرش کوه سفیدی میشود که خلایق چنین میدانند که آن طعام است ودرایام قحط شدید خروج میکند وبدراز گوش سبز یاخاکستری رنگ سوار میشود، گام آن یك‌میل‌راه است، زمین در زیر پایش پیچیده‌میگردد وبهیچ آب نمیگذردمگرآنکه کشیده‌میشودبطوریکه جایش تاروزقیامت‌خشك میماند وبآوازبلندندا میکند بنوعی که همهٔ‌جن‌وانس وشیاطین که درمابین‌مشرق‌ومغرب‌اند صدای اورامیشنوند، چنین‌میگوید که: « ای دوستان من ! بزودی بسوی من آئید منم آن کسیکه مخلوقات راخلق نموده وایشان‌را درمحکم نمودن ترکیبشان باهم مساوی گردانیده واندازهٔ صورتها وهیئت های ایشان راتعیین نموده واسباب معیشت وروزی ایشان‌را مهیاکرده ایشانرا بدین‌ومعرفت توحید خود هدایت‌نموده ومنم پروردگار شماکه برهمهٔ اشیا قادرست » ... واین دشمن خدا اینها را دروغ میگوید زیراکه : اومردیست که طعام میخورد ودر بازارها راه میرود . پروردگار شماکورنیست وطعام نمیخورد وراه نمیرود واز مکانی بمکانی دیگر منتقل نمیشود . آگاه شوید بدرستیکه بسیاری ازتابعان او در آنروز اولاد زنا و **صاحبان طیلسان سبز** میباشند وآن پارچه‌ایست مانند ردا که بر سرو دوش انداخته میشود خداوند عزوجل او را در شهر شام در بالای تلی که معروف است به « تل‌افیق » سه ساعت از روز جمعه گذشته بدست کسی که مسیح بن مریم درپشت سرش نمازمیگذارد بقتل میرساند . «جلد سیزدهم بحارالانوار مجلسی - محمد باقربن محمدتقی - چاپ تهران سال ۱۳۵۶ ص۲۱۳» درکتاب مظاهرالانوار نیزشرحی (قریب بهمین مضامین) درباب دجال‌آمده است که بمنظور احتراز ازطول کلام از نقل‌آن خودداری شد.

مسیح - رجوع کنید به ص۱۵۲ همین کتاب (مکتب شمس) **ناقور** - نای بزرگ وصور، اشاره به‌آیهٔ هشتم از سورهٔ مدثر : فاذا نقر فی‌الناقور : « چون دمیده شود درنای بزرگ ».

همره آتش دلم

دوش چه خورده‌ای بگو ، ای بت همچو شکرم
تا همه عمر بعد ازین من شب وروز ، آن‌خورم
گر تو ز من نهان کنی ، شعشعهٔ جمال خود✡
نوبت ملك میزنند ، آن قمر مصورم (۱)
لابه کنم که هین بیا ، درده بانگ الصلا (۲)
او کتف اینچنین کند که بدرونه خوشترم
گفتم عشق‌را شبی: راست بگو تو کیستی؟
گفت : حیات باقیم ، عمرخوش مکررم
گفتم: ای برون‌زجا،خانهٔ تو کجاست؟ گفت
همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
غازهٔ لاله ها منم ، قیمت کاله ها منم
لذت مال ها منم ، کاشف هر مسترم
منصب عاشقان منم ، غمخور بیدلان منم
قوت بازوان منم ، صفدر عقل و صفدرم
او بکمینه شیوه ای صد چو مرا ، ز ره ببرد
خواجه ، مرا تو ره نما ، تا به چه ازرهش برم
چرخ ، نداش میکند ، کز پی تست گردشم
ماه ، نداش میکند ، کز پی تو منورم
عقل ز جای میجهد ، روح مزاح میدهد
سر بسجود میبرد ، کز پی تو مدورم (۳)
منکه فضول این دهم ، و ز فن خویش فربهم
زاتش آفتاب او ، آب شدست آذرم
بس کن ای فسانه گو ، سیر شدم ز گفتگو
تا بسخن در آید او ، مست شد ست از او سرم

---

(۱) **نوبت** ــ بر وزن شوکت ، نقاره را گویند که در اوقات شب و روز نوازند «برهان» (۲) **صلا** ــ بفتح اول بروزن ملا ، دراینجا فریادی‌باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان وفقیران و چیزی فروختن کنند « برهان »
(۳) **مدور** ــ دراینجا بمعنی سر گردانست . ✡ **شعشعه** : ر.ك: ص ۲٤۲

تو مپندار که من شعر بخود میگویم

☆☆☆

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود؟
بکجا میروم؟ آخر ننمائی وطنم!
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا؟
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم؟
آنچه از عالم علویست من آن میگویم
رخت بر بسته، بر آنم که بدانجا فکنم
یا مرا بر در خمخانهٔ آن شاه برید
که خمار من از آنجاست، همانجا شکنم
مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاك
دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
خنك آنروز که پرواز کنم تا بر دوست
بهوای سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش، که او می‌شنود آوازم؟
یا کدامین که سخن مینهد اندر دهنم؟
کیست در دیده که از دیده برون مینگرد؟
یا چه شخصی است که گوئی که منش پیرهنم؟
تا به تحقیق مرا منزل و ره ننمائی
یکدم آرام نگیرم، نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد
از سر عربده، مستانه بهم در شکنم
نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم
تو مپندار که من شعر بخود میگویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

« بقیه درصفحه بعد »

پیرهن میدردم دمبدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
پیش‌ازین، قالب مردار چه کارست مرا ؟
نیستم زاغ و زغن • طوطی شیرین سخنم
در میان من و معشوق همینست حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم
ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر
تا من ازشوق ، قفس را همه درهم شکنم
شمس تبریز اگر روی بمن بنماید
من خود این قالب مردار ، بهم در فکنم

گوئی که « نئی‌محرم » هستم بخدا هستم

زان می که‌ز بوی‌وی ، شوریده وسرمستم ✫
دریاب مرا ساقی ، والله که چنینستم
ای ساقی مست من ، بنگر بشکست من
ای‌خسته زدست من، دریاب کز آن دستم
بشکست‌مرادامت ، بشکستم من‌جامت
مستی‌توومستم من، بشکستی و بشکستم
ای‌جان ودل‌مستان، بستان‌سخنم‌بستان
گوئی که:«نئی‌محرم»هستم،بخداهستم
پر کن زمی پیشین، بنشین برمن ، بنشین
بنشین که‌چنین‌وقتی،درخواب‌همی‌جستم
والله که بنگذارم ، دست از تو چرا دارم
تا لاف زنی گوئی ، کز عربده وارستم
خواهم که ز یاد می آتش بفروزانی
خواهم که‌ز آب‌خود، چون‌خاك کنی‌پستم.

✫ ن ل : آنکه که ز بوی تو ، شوریده و سرمستم .

بعاقبت غم عشقم ، کشان کشان ببرد

ز غم برون نروم تا بسوی یار روم
در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
ز برگریز خزان زمانه سیر شدم
بگلشنِ ابد و باغِ پایدار روم
نمی شکیبد ماهی ز آب ، من چکنم ؟
چو آب، سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم ، کشان کشان ببرد
همان بهست که اکنون باختیار روم
شنیده ام که امیر بتان بصید شدست
اگر چه لاغرم اما بمرغزار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانست
چو از رعیت عشقم ، بدان دیار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عدن بود هم بدان جوار روم

☼☼☼

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست
درشیوهٔ عشق خویش و بیگانه یکیست
آنرا که شراب وصل جانان دادند
در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست

☼☼☼

درظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است
از حکم حقست و از قضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید :
بیرون ز کفایت تو کار دگر است

نه از این عید بخندم نه از آن عود نژندم

ز فلك قوت نگیرم ، دهن خویش ببندم
شکم ار زار بگرید ، من عیار بخندم
مثل بلبل مستم ، قفس خویش شکستم
سوی بالا بپریدم ، که من از چرخ بلندم
نه‌چنان مست وخرابم که خورد آتش وآبم
همگی غرق جنونم ، همگی سلسله مندم
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نائی
چو توئی خویش من ای جان، پی این خویش پسندم
ز پی فند و نبات تو ، بسی طبله شکستم
ز پی آب حیات تو ، بسی جوی بکندم
اگر ازسوز چوعودم ، اگر ازساز چوعیدم
نه ازاین عید بخندم نه از آن عود نژندم
سر اندیشه نخارم ، سر سودای تو دارم
خبرم نیست که چونم، نظرم نیست که چندم
چودلم مست توباشد، همه‌جانهاست غلامم
وگر ازدست توباشد ، نکند زهر گزندم

✡✡✡

در کوی غم تو صبر بیفرمانست
در دیده ز اشك پرتو حرمانست
دل را ز تو دردهای بیدرمانست
با اینهمه راضیم سخن در جانست

رنگ دلم هر نفسی رنگ خیال تو بود

زین دو هزاران «من» و «ما» ای صنما من چه منم
گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونکه من از دست شدم، شیشه منه برره من
ور بنهی پا بزنم، هرچه بیابم شکنم
رنگ دلم هر نفسی، رنگ خیال تو بود
گر طربی در طربم، ور حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم، لطف کنی لطف شوم
با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
تو بصفت سرو چمن، من بصفت سایهٔ تو
چونکه شدم سایهٔ گل، پهلوی گل خیمه زنم
دمبدم از خون جگر، ساغر خونابه کشم
هر نفسی کوزهٔ خود بر در ساقی فکنم
دست برم هر نفسی، سوی گریبان کسی
تا بخراشد رخ من، تا بدرد پیرهنم

☆☆☆

در نه قدم ار چه راه بی پایانست
کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل، حاصل کن
کاین زندگی تن، صفت حیوانست

☆☆☆

درویشی و عاشقی بهم سلطانیست
گنجست غم عشق، ولی پنهانیست
ویران کردم بدست خود خانهٔ دل
چون دانستم که گنج، در ویرانیست

هزاران قرن در پندار بودیم

شب دوشینه ما در کار بودیم — همه خفتند و ما بیدار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم — ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نطفهٔ خوبی و مستی — بسر گردنده چون پرگار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوئیم — که با عشق نهانی یار بودیم
توچون دی‌زاده‌ای باتوچه گویم — که با یار قدیمی یار بودیم
بیا بنگر درین رخسارهٔ ما — کز اول ما بچه رخسار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشم؟ — چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کفّ ما دریا نباشد — چواندر قعر دریا بار بودیم (۱)
بیا بشنو دلا درس خموشان — بسا وقتا که در تکرار بودیم
همه یکدل شویم ویکزبان ما — ازیرا جمله دریك غار بودیم (۲)
نموداری بس است ازعالم عشق — هزاران قرن در پندار بودیم
خمش باش ودوعالم را بگفت آر — کز اول گفت بی گفتار بودیم

☆☆☆

دلتنگم وديدار تو ، درمان منست — بیرنگ رخت ، زمانه زندان منست
برهیچ دلی مباد و بر هیچ تنی — آنچ ازغم‌هجران تو، برجان‌منست

☆☆☆

دوش‌ازسرلطف،یاردرمن‌نگریست — گفتا: بی‌ما، چگونه بتوانی‌زیست؟
گفتم: بخدا چنانکه ماهی بی‌آب! — گفتا که: گناه‌تست و برمن‌بگریست

---

(۱) **دریابار** بروزن پهنادار ، دریای بزرگ راگویند « برهان»
(۲) اشاره است بداستان اصحاب کهف .

موج زند موج چو دریا دلم

شد ز غمت خانهٔ سودا دلم — در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماهرو — مینگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر زبخت — رفت بر این سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم راچه شد ؟ — دوش چه گفتست کسی بادلم ؟
در طلب گوهر دریای عشق — موج زند موج ، چو دریا دلم
روز شد و چادر شب میدرد — از پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو دردل من نکته هاست — وه چه رهست از دل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی — وای دلم ، وای دلم ، وا دلم
در طلب گوهرت ای شمس دین — عاشق و سرگشته و شیدا دلم

آخر ای دوست آشنای توایم

عاشق روی جانفزای توایم — رحمتی کن که در وفای توایم
تو برخسار آفتابی و مه — ما همه ذره ، در هوای توایم
تا تو زین پرده روی بنمائی — منتظر بر درِ سرای توایم
ایکه ما درمیان مجلس انس — بیخود از شربت لقای توایم
خیره چون دشمنان مکش مارا — کاخر ای دوست ، آشنای توایم
تو رضا میدهی بکشتن ما — ما همه بندهٔ رضای توایم
گرچه ما خاتم سلیمانیم — ای پریزاده خاک پای توایم
هر زمانی زعشق شمس الدین — عاشق لفظ مرحبای توایم
شمس تبریز جان جانهائی — ما همه چاکر و گدای توایم

چون بوی تو دارد جان ، جان را هله بنوازم

صورتگر و نقاشم ، هر لحظه بتی سازم
باز آنهمه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم ، با جانش در آمیزم
چون نقش ترا بینم ، در آتشش اندازم
هرخون که زمن روید ، باخاك تومیگوید :
با مهر تو همرنگم ، با عشق تو انبازم
تو ساقی خماری ، یا دشمن هشیاری
یا آنکه کنی ویران ، هرخانه که من سازم
جان ریخته شد باتو ، وامیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان ، جانرا هله بنوازم
در خانهٔ آب و گل ، بی تست خراب ایندل
یا خانه در آ ای جان ، یا خانه بپردازم

☆☆☆

دی آنکه ز سوی بام برما نگریست
یا جان فرشته است یا روح پریست
مرده است هرآنکه بی چنین روح ، بزیست
بی او بخبر بودن ، از بی خبریست

☆☆☆

راهی ز زبان ما بدل پیوسته است
کاسرار جهان وجان دراو پیوسته است
تاهست زبان بسته ، گشاده است آن راه
چون گشت زبان گشاده ، آن ره بسته است

من بیك دیدار نادانت کنم

عاشقی بر من ، پریشانت کنم ... کم عمارت کن که ویرانت کنم
تابکی باشی اسیر این و آن ؟ ... گر برون آئی ازین ، آنت کنم
گر دوصد خانه کنی زنبوروار ... چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم
تو بر آنکه خلق‌را حیران کنی ... من بر آنکه زار وحیرانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم ... من بیك دیدار نادانت کنم
تو بدست من چومرغ مرده ای ... من صیادم ، دام مرغانت کنم
بر سر گنجی ُچو مارِ خفته‌ای ... همچو مار خسته بی جانت کنم
ای‌صدف ! چون آمدی دربحر ما ... چون‌صدفها گوهر افشانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس (۱) ... من ز آتش صد گلستانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست ... گرچواسمعیل قربانت کنم (۲)
من همایم سایه کردم بر سرت (۳) ... تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرائت کم کن‌وخاموش‌باش ... تا بخوانم عین قرآنت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی (٤) ... تا چو مه پرنور ، دامانت کنم
شمس تبریزی ، طبیب تو منم ... دردمندی ، تا که درمانت کنم

---

(۱) **خلیل** - بمعنی دوست صادق «غیاث» ابراهیم: « پیغمبری از بنی‌سام ملقب بخلیل یا خلیل الله یا خلیل الرحمن جد اعلی بنی اسرائیل و عرب مستعربه و انبیاء یهود... مولد او بکلده در مشرق بابل بقریه اور تقریباً دوهزار سال پیش از میلاد ومعاصر نمرودبن کوشست . ابراهیم قوم‌خویش را بخدای یگانه دعوت میکرد . نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته اورا درآتش افکندند و آتش براو ، برد وسلام‌شد . برادر زادهٔ او لوط است . ابراهیم سفری بمصر وفلسطین کرده ودرصد وبیست سالگی به‌ختان خویش مأمور گشت وخانهٔ کعبه بنا کردهٔ اوست . او درصدوهفتاد سالگی درگذشته است وگفته اند که آزر (سورهٔ انعام‌آیهٔ ٧٤) مخفف «العازر» نام خادم او بوده است . صاحب حدود العالم گوید روضه اش بشام بشهر « مسجد ابراهیم » است و دو پسر او یکی موسوم به اسحق از ساره پدر بنی اسرائیل ودیگری اسماعیل ازهاجر ، جد اعلی عرب عدنانی است .»
(۲) **اسماعیل و قربانی** : « خدایتعالی به ابراهیم ، قربان کردن پسر خود اسماعیل‌را (بروایت مسلمین) و یااسحق‌را (بروایت‌یهود) امرفرمود

« بقیه در صفحه بعد »

من دهان تو پر از حلو کنم

عاشقی بر من، ترا رسوا کنم خان ومان تو همه یغما کنم
صدهزاران خانه‌سازی درجهان من ترا بی منزل و مأوا کنم
تا نگردد کار تو زیر و زبر من کجا کار ترا زیبا کنم؟
زهردادم نوش کردی غم مخور من دهان تو پر از حلوا کنم
در طبیعت بند کردم جان تو بند چون من کرده‌ام من‌واکنم
عیسیم، این‌جان خاموش ترا ☆ وقت شد تا بلبل گویا کنم
شمس تبریزی در آمد در دلم من دو عالم را پر از غوغا کنم

☆ عیسی - بکسر اول والف درآخر (عربی) تصرفی در «یشوع» عبری (نجات دهنده) متولد دربیت لحم بسال ۷۴۹ بعدازتأسیس روم (واشتباهاً آنرا سال ۷۵٤ دانسته اند) وی بسال ۳۰ میلادی مصلوب شد واو پیامبر و پیشوای مسیحیان جهان وموجد مسیحیت است. «ازحواشی آقای‌دکتر معین بر برهان قاطع» معروفست که وی، مرده را زنده میساخته است و بیت‌فوق‌اشاره‌بهمین معنی‌شده، ایضاًر.ك: ص۱۵۲ همین کتاب (مکتب‌شمس)

«بقیه حاشیه ازصفحه قبل»
و آنگاه که باجرای امر خدای میپرداخت، بذبح گوسفندی بجای پسر مأمور گشت.» «مأخوذ ازلغت نامهٔ استاد فقید علامهٔ دهخدا رحمةالله علیه ص۲۵۸» جهت‌داستان اسماعیل ایضاً ر. ك: تاریخ طبری جلد اول ص۱۸٤
(۳) **هما و همای**: بضم اول نام‌مرغیست مشهور ومعروف که استخوان خورد «برهان»... «در ادبیات فارسی **همای** را پرنده ای دانسته اند فرخنده‌وخجسته که‌خوراك‌او استخوانست ودرافسانه‌ها گویند در کشورهای قدیم‌هر گاه پادشاهی میمرد وجانشین نداشت **همای**‌را بپرواز درمیآوردند، برسر هر کس می‌نشست او را پادشاه میکردند «از حواشی برهان» خواجهٔ شیراز فرماید: **همای** اوج سعادت بدام‌ما افتد - اگر ترا گذری برمقام ما افتد. (٤) **تردامن** - کنایه ازفاسق وفاجر وبدگمان وعاصی ومجرم وگناهکار وآلودهٔ معصیت وملوث باشد «برهان».

درغم آنم که اوخود را نماید بی‌حجاب

☆☆☆

عشوه دادستی که من در بیوفائی نیستم
بس کن آخر ، بس کن آخر ، روستائی نیستم
چون جدا کردم بخنجر، عاشقان را بند بند!
چون مرا گوئی که دربند جدائی نیستم ؟ !
من یکی کوهم ز آهن ، در میان عاشقان
من ز هر بادی نگردم ، من هوائی نیستم
جوی آب و روغنم ، اندر نیامیزم بکس
زانکه من جان غریبم ، این سرائی نیستم
ای فرورفته باندیشه که: «آوخ چون کنم؟»
پس بگو که: «من خدایم ، من خدائی نیستم!»
در غم آنم که اوخود را نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش و خودنمائی نیستم

☆☆☆

زآن می‌مستم که نقش جامش عشق است
وآن اسب‌سوارم که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیك
من بندهٔ آنم که غلامش عشق است

☆☆☆

سلطان ملاحت ، مه موزون منست
در سلسله اش ، این دل مفتون منست
برخاك درش ، خون جگر میریزم
هرچند که خاك آن ، به ازخون منست

☆☆☆

شمعی که دراین‌خانه بدی خانه کجاست ؟
در دیده بُد امروز میان دلهاست
دردل ، چو خیال‌خوش نشست وبرخاست
نی نی که زدل نرفت ، هم در دل ما است

مست را با غم و اندیشهٔ تدبیر چکار ؟

گر تو مستی ، بر ما آی که ما مستانیم
ورنه ، ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمانِ دلِ پر دردند
که ز مستی بندانند که ما ، درمانیم
ور بدانند حق قیمت خود در شکنند
چونکه درمان ، سرخود گیرد ما، درمانیم
مست را با غم و اندیشهٔ تدبیر چکار
که سزای سر صدریم و یا دربانیم ؟
هر که از صدر خبر دارد او دربانست
ما ز جان بیخبریم و بر این جانانیم
من نخواهم که سخن گویم اما نائی
میدمد در دل ما ، زانکه چونای انبانیم (۱)
یکزمانم بهل ای جان، که خموشانه خوشست (۲)
ما سخنگوی خموشیم ، که چون میرانیم
بس کن ار چند بیان طرق از ارکانست
ما بار کان به چه مشغول شویم ار، کانیم؟

(۱) **نای انبان** ـ نی انبان است و آن انبانی باشد که بریك سر آن پنجه وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد آن انبان را پر باد کنند و در بغل گیرند و خوانند ورقصند و نوازند «برهان» (۲) **بهل** ـ امر از هلیدن و «هلیدن بروزن نشیمن، بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن باشد، مثال از گلستان سعدی: درختی که اکنون گرفتست پای ، بنیروی شخصی در آید زجای ـ و گر همچنان روزگاری هلی، بگردونش از بیخ بر نگسلی.» (برهان قاطع وحواشی آن)

تارهای چنگ را مانیم !

گر، دم ازشادی و گرازغم زنیم / جمع بنشینیم و با هم دم زنیم
یارما افزون رود ، افزون رویم / یارما گر کم‌زند، ماکم‌زنیم(۱)
گرچه مردانیم ، گر تنها رویم / چون زنان برنوحه وماتم زنیم
گر بتنهائی براه حج رویم / تومکن باورکه برزمزم‌زنیم(۲)
ما همه در جمع آدم بوده‌ایم / بار دیگر حمله برآدم زنیم
تار های چنگ را مانیم ما / چونکه درسازیم زیر وبم زنیم
چون به تخت آمد سلیمان بقا / صدهزاران‌بوسه‌برخاتم‌زنیم(۳)

☆☆☆

عشقی که ازاووجود، بیجان‌میزیست / این‌عشق‌چنین‌لطیف‌وشیرین‌ازچیست؟
اندرتن‌مااست‌یابرون‌ازتن‌ما است؟ / یا در نظر شمس حق تبریزیست ؟

☆☆☆

گر برسرشهوت وریا خواهی رفت / از مَنت‌خبر! که بینواخواهی رفت
ور درگذری از این ، ببینی بعیان / کز بهرچه آمدی، کجاخواهی‌رفت؟!

☆☆☆

گرشرم همی از آن‌واین‌بایدداشت / پس‌عیب‌کسان زیرزمین‌بایدداشت!
ور آینه وار ، نیك و بد بنمائی / چون‌آینه،روی آهنین‌بایدداشت(٤)

---

(۱) **کم‌زن** ـ بروزن‌کردن ، مدبر وصاحب تدبیر ورای باشد و شخصی که خودرا و کمالات خودرا عظمی ندهد وسهل‌انگارد و بیدولت را نیز گویند وشخصی که پیوسته درقمار نقش کم زند «برهان» (۲) **زمزم** ـ چاهیست نزدیك کعبه «غیاث» (۳) **سلیمان** ـ نام پیغمبری است معروف که پسرحضرت داود نبی‌علیه‌السلام باشد «ر.ك:حبیب‌السیرج‌اول» **خاتم**ـ (بفتح‌تا) بمعنی‌انگشتر،نگین‌انگشتری‌ومهر،خواتم‌جمع‌آنست«فرهنگ‌عمید» (٤) آینه را درقدیم ازآهن میساخته اند وآنرا صیقل میداده اند. چنانکه هنوز هم آینه های فلزی کوچك ساخته میشود .

گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم

گفتم کـه عهد بستم وز عهد بـد برستم
گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
چون دامنش نـگیرد الا شکسته دستی
اما چگونه گیرم ، چون من شکسته دستم
تـا من بلند بـاشم پستم کند بـدعوی
اکنون بلند گردم ، چون عشق کرد پستم
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمـد خیال مستش مستانـه حمله آورد
بسیار جهد کـردم از دست او نـرستم
حلقه زدم بدر بر ، آواز دلبر آمـد
گفتا که «نیست اینجا» یعنی : بدان که هستم
هر جـا روی بیایم ، هر جـا روی بیایم
با مرگ و زندگانی با تو خوش نشستم
ایشان به «هست» آیان، من سوی «نیست» پویان
ایشان زهست جسته ، منهم ز نیست رستم
گفتم که «بنده آمد» گفت: «این اسیر دامست»
من کی اسیر دامم من کی اسیر شستم ؟
با وی چو شهد و شیرم ، هم دامنش بگیرم
چون نیست گردم آنگه باز آورد به هستم
ای شمس حق تبریز ، با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو خسبم ، پنهان ز مرگ جستم

بدرید یقین انبان شکم

☆☆☆

گه‌چرخ زنان همچون فلکم گه بال زنان همچون ملکم
چرخم‌پی حق، رقصم‌پی‌حق من زان ویم ، نی مشترکم
چون دید مرا ، بخرید مرا آن کان نمك ، زان بانمکم
بشرست یقین در بیشهٔ جان بدرید یقین انبان شکم
آن کو بقضا دادست رضا قاضی کندش ، روزی ملکم
یأجوج منم ، مأجوج منم (۱) حد نیست مرا ، هرچند یکم
بربند دهان ، در باغ درآ تا گم‌نکنی خط های چکم (۲)

---

(۱) **یأجوج ومأجوج** : « ... بکثرت واضطراب چون درفش آتشند ... از فرزندان یافث‌بن نوحند ... ضحاك گفت: جماعتی‌اند از ترك. کعب گفت: ایشان نادره فرزندان آدم‌اند برای‌آنکه ایشان فرزندان آدمند نه ازحوا. و سبب ، آن بود که آدم را وقتی‌احتلام افتاد ، آب ازاوجداشد ، اوازخواب درآمد ومتأسف شدبرفوت وضیاع آب ، خدایتعالی‌از آن آب یأجوج‌ومأجوج رابیافرید وآن نطفه‌ای بود باخاك آمیخه ــ ایشان متصلند بماازجهت‌پدر، دون مادر ... فساد ایشان در زمین‌آن بود که مردمخوار بودند ... اعمش روایت کند از شقیق بن عبدالله که اوگفت من از رسول علیه‌السلام پرسیدم حدیث یأجوج ومأجوج گفت : «یأجوج امتی‌اند ومأجوج‌امتی ـ هرامتی از ایشان چهارصدهزاراست هیچکس‌ازایشان بنمیرد تاازصلب خودهزارفرزند نرینه نبیند که سلاح بردارند وکارزار کنند» گفتند: یارسول‌الله وصف‌ایشان مارابگو . گفت: «ایشان سه گروه‌اند صنفی‌ازایشان‌ببالای درخت صنوبرند وآنرا بتازی ارزخوانند . . وصنفی از ایشان بزرگ گوشند چنانکه یك گوش‌ایشان لحاف باشد ویك گوش دواج وبهیچ چیز گذرنکنند از پیل و خوك وحیوان الاکه بخورندآنرا وهرکه از ایشان بمیرد بخورند او را مقدمهٔایشان بشام‌آید وساقهٔ ایشان بخراسان جویهای مشرق باز خورند و دریای طبرستان» .. امیرالمؤمنین علیه‌السلام گفت: «بالای ایشان یك‌بدست (یك وجب) بیش‌نیست وبهری ازایشان‌درازند وایشان‌دندان وچنگال‌دارند چنانکه سباع ، چون چیزی خورندآوازدندانهای ایشان بمانند اشتر باشد

« بقیه درصفحه بعد »

بدستی زلف و دستی جام گیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم
چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت
بیا تا ترك خاص و عام گیرم
دلم از غم، گریبان می دراند
که، کی دامان آن خوشنام گیرم
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید
وگر گیرم در آن هنگام گیرم
چوزلف اندازمن ساقی درآید
بدستی زلف ودستی جام گیرم
اگر خواهد که من دیوانه باشم
شوم جام و حریف خام گیرم
مراد خویش بگذارم همان دم
مراد دلبر خود کام گیرم

« بقیه حاشیه از صفحه قبل »

که نشخوار کند یاستور که علف خورند وبمانند چهارپای موی دارند و بر اندام، پوشش ایشان موی است ازسرما وگرما بآن موی، خویشتن را پوشیده دارند وگوشهای بزرگ دارند یکی برموی چون پشم گوسفند ویکی اندك موی، چون بخسبند لحاف کنند ودیگری دواج بسازندوهیچ ازایشان نباشد که بمیرند الاآنکه هزارفرزند بزایند چون هزارتمام بزاید بداند که وقت مرگست اورا ـ وبوقت ربیع، چنانکه مارا باران آید ایشان را ازدریاماهی آید چندانکه جزخدای حد واندازهٔ آن نداند ایشان بگیرندآن ماهیان را، وذخیره کنند تاسالی دیگر ـ ویکدیگر رابآواز کبوترخوانند وآواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد وجفت چنان گیرند که بهائم. » (نقل از تفسیر ابوالفتوح رازی ـ چاپ معارف ـ جلد سوم ازص٤٤٨ تاص٤٥٢ درتفسیر آیه ٩٣ ازسورهٔ کهف) جهت مطالعهٔ قصهٔ یأجوج ومأجوج همچنین رجوع کنید به‌سورهٔ انبیا آیه ٩٦ـ ایضاً رك : کتاب مجمع‌المعارف ایضاً ر. ك : کتاب عجایب المخلوقات . (٢) **چك** ـ بفتح‌اول وسکون ثانی بمعنی برات وظیفه ومواجب وحجت ومنشور وقبالهٔ خانه وباغ وامثال آن باشد ـ معرب آن «صك» و «شك» و «شاك» درانگلیسی Check ودر فرانسه Chéque است، این کلمه درفارسی‌قدیم است چنانکه فردوسی بمعنی معاهده وتصدیق نامه آورده است : هرآن شارسانی کز آن مرزبود ـ اگرچند بیکارو بی‌ارز بود ـ بقیصرسپارم همه یك بیك ـ ازین پس نوشته فرستیم و چك . مثال ازنثر: «... وچکی بدو پاره دیه نزدیك بغداد ... پیش‌من نهادند .» «تاریخ برامکه، مؤلف دراوایل‌قرن‌پنجم...» «مأخوذازمتن وحواشی برهان‌قاطع»

اندیشهٔ فتوا و سردار نداریم

ما دردو جهان غیرخدا یار نداریم — با جزغم او هیچ دگر کار نداریم
مسکین و فقیریم و بکاشانهٔ دنیا — با نیك و بد هیچکسی کار نداریم
مابرسر وتن ، جبه ودستار نسازیم — کز عشق ، سرجبه ودستار نداریم
نی مست شرابیم وکبابیم وربابیم — پروای می و خانهٔ خمار نداریم
مامستالستیم بیك‌جرعه چومنصور — اندیشهٔ فتوا و سردار نداریم (۱)
ماطوطی‌فقریم‌وشکرخوارهٔ‌مصریم(۲) — چون زاغ سیه ، میل بمردار نداریم
دریاب دل‌خستهٔ شمس‌الحق تبریز — ماخود بجزاین‌شیوه و گفتار نداریم

---

(۱) **الست** ــ بفتح اول ودوم وسکون سین وضم تا ودراستعمال فارسیان بسکون تا یعنی آیا نیستم . چه‌الف در اول لفظ الست برای استفهام است ولست صیغه واحد متکلم ولفظ الست اشاره باشد بآیهٔ کریمهٔ الست بربکم قالوابلی «غیاث» . **منصور وسردار**: اشاره‌است به‌حسین منصورحلاج و سرانجام اندوه خیزوحیرت انگیزوی ــ حلاج معتقد به‌وحدت وجود بوده و «همه چیزرا مظهرحق» میدید و «جزخدا چیزی نمی» دید و«مراد اواین بودکه وجود یگیست وجزخداچیزی نیست وهرانسانی که تعینات شخصی‌را محو کند قائم بحق‌است و«حق» است یعنی‌همینکه «من» و«ما» و«تو» از میان برود جز «او» چیزی باقی نیست» (تاریخ تصوف در اسلام «غنی» ص۳۸۳) پس‌ازحلاج ، کسی که درتنظیم وتکمیل این‌عقیده کوشید ابوبکر محیی‌الدین محمدبن علی‌حاتمی طائی‌اندلسی (۵٦۰ــ٦۳۸ ه . ق) معروف به ابن‌عربیست (لغت‌نامهٔ علامهٔ فقید علی‌اکبر دهخدا ، ذیل «ابن‌عربی» و تصوف دکترغنی صفحات ۹ــ۵۵ــ۵۰۱و۵۰۲) «عقیدهٔ اوبوحدت وجود و دعاوی او درمکاشفات غریبه اهل شرع رابرخلاف او برانگیخت» (لغت نامه) که ازاین حیث نیز بمرشد خود شباهت دارد میتوان گفت که گرفتار آمدن ، شکنجه شدن ، برسرداررفتن ، مثله وتکه‌تکه‌شدن ، بآتش‌سوختن وبباد رفتن خاکسترحلاج ، یکی ازعلل مؤثری بودکه صوفیان سالخورده وباحزم واحتیاط را برآن داشت که رازپوشی وکتمان اسراررا جزءاصول مهم تصوف سازند ودیگرصوفیان را ازاین مایه صراحت وتهورمانع آیند تا اسرارحق را ازنامحرمان مکتوم دارند چنانکه خواجهٔ لسان‌الغیب نیز

« بقیه در صفحه بعد »

« بقیه حاشیه ازصفحه قبل »

فرماید : گفت آن یار کزو گشت سردار بلند ـ جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد ـ ومولانا هم فرماید : برلبش قفلست و دردل رازها ـ لب خموش ودل پرازآوازها ـ عارفان که جام حق نوشیده‌اند ـ رازها دانسته وپوشیده‌اند ـ **هر که را اسرار حق آموختند ـ مهر کردند ودهانش دوختند.** (دفتر پنجم مثنوی) ایضاً فرماید : **دفتر صوفی سواد حرف نیست ـ جزدل اسپید همچون برف نیست** ـ زاد دانشمند آثار قلم ـ زاد صوفی چیست ؟ آثارقدم . (دفتردوم مثنوی) **حلاج** ـ بافتح و تشدید دانه کش راگویند : آنکس که دانه از پنبه بیرون کشد وآن لقب ابومغیث حسین بن منصورحلاج است که ازمردم بیضای فارس بود ودرواسط نشوو نما کرد ودرشوشتر ازابومحمد سهل بن عبدالله شوشتری دانش فراگرفت ... والمقتدر بالله خلیفه عباسی فرمان کرد اورا دوهزار تا زیانه زدند وآنگاه دست وپایش‌را بریدند وآنگاه سرش را ازتن‌جدا کردند وآنگاه بدنش را بسوزانیدند وخاکسترش را درآب دجله ریختند واین‌قضیه درسال۳۰۹ اتفاق افتاد . «راهنمای دانشوران تألیف آقای سید علی‌اکبر برقعی قمی» ایضاً ر. ك : تاریخ ادبی ایران ، ادوارد براون ، جلد اول ، ترجمهٔ آقای علی‌پاشاصالح، استاد دانشگاه، ایضاًرجوع کنید به‌ص۱۶۸ همین‌مکتب‌شمس.

(۲) **فقر**ـ این کلمه رانزد صوفیان معنی‌خاصی‌است که بامعنی‌رایج ومعمول آن تفاوت دارد بطوراختصارمیتوان گفت که «فقرواقعی‌فقط فقدان‌غنا نیست بلکه فقدان میل‌ورغبت بغناست یعنی‌هم‌قلب صوفی بایدتهی باشد وهم‌دستش» (تصوف دکترغنی ج۲ص ۲۷۷) شقیق بلخی گوید: «سه‌چیزقرین‌فقراست : فراغت دل وسبکی‌حساب وراحت نفس‌وسه چیزلازم توانگرانست : رنج‌تن وشغل‌دل وسختی‌حساب» (تذکرةالاولیاء عطارج۱ص ۲۰۰) ایضا : «مردی ده هزاردرم نزد ابراهیم ادهم‌آورد واو ردکرده گفت : تو میخواهی بده هزاردرهم‌نام مرا ازدیوان فقرمحو کنی؟»(رسالهٔ قشیریه چاپ‌مصرص۱۲۲) جهت توضیح بیشتر در تحلیل و تعریف صوفیان از « فقر » رجوع کنید به‌تاریخ تصوف دراسلام تألیف شادروان دکترقاسم غنی « چاپ کتابخانه ابن‌سینا ازص۲۷۵ تا ۲۸۲» وتذکرة الاولیاء عطار رحمة الله علیه .

مارا نه‌غم دوزخ و نه حرص بهشت است

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم!
بر ما نظری کن که درین شهر غریبیم
برما کرمی کن که درین شهر گدائیم
زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که بر گرد خرابات برآئیم
نه اهل صلاحیم و نه مستان خرابیم
اینجانه و آنجا نه، چه‌قومیم و کجائیم؟
حلاج وشانیم که از دار نترسیم
مجنون صفتانیم که در عشق خدائیم
ترسیدن ماچونکه هم از بیم بلابود (۱)
اکنون ز چه ترسیم که درعین بلائیم
مارا بتو سرّیست که کس محرم آن نیست
گرسر برود سرّتو باکس نگشائیم (۲)
مارا نه‌غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم
در یاب دل شمس خدا مفخر تبریز
رحم آر که ما سوختهٔ داغ خدائیم

(۱) بلا (باصطلاح صوفیان): ببلا امتحان تن دوستان خواهند بگونه‌گونه مشقتها و بیماریها و رنج‌ها که هرچند بلا بر بنده قوت بیشتر پیدامیکند قربت زیادت میشود ورا باحقتعالی «تاریخ تصوف دراسلام دکتر غنی ص ٦٤٠ بنقل از کشف المحجوب هجویری» (۲) سر - (باصطلاح صوفیان): نهفتن حال دوستی (هجویری). لطیفه ایست درقلب مثل روح در بدن ومحل مشاهده است، همچنان که روح محل محبت است قلب محل معرفت است (تعریفات سیدجرجانی) «تاریخ تصوف غنی ص ٦٤٧»

خرقه وسجاده وتسبیح را
درخرابات مغان انداختیم

ما دل اندر راه جان انداختیم — غلغلی اندر جهان انداختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم — شورشی بر عاشقان انداختیم
دست‌شستیم ازهمه‌اسباب خویش — آتش اندر خان ومان انداختیم
داشتم بر پشت خود بار گران — شکر حق بار گران انداختیم
مال دنیا چیست الا جیفه ای ؟ — جیفه‌راپیش‌سگان‌انداختیم(۱)
ما ز قرآن مغز را بر داشتیم — پوست‌راپیش‌خران‌انداختیم(۲)
خرقه و سجاده و تسبیح را — درخرابات مغان انداختیم (۳)
جبه و دستار وعلم قیل و قال — جمله در آب روان انداختیم
مابساط عشرت‌وذوق وصفا(٤) — در سرای لا مکان انداختیم

---

(۱) **جیفه** ـ بالکسر حیوان مردار بوگرفته «غیاث» اجیاف جمع آنست «آنند راج» (۲) **حکیم سنائی فرماید :** عجب نبود گر، ازقرآن نصیبت نیست جزحرفی ـ که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا. حضرت مولانا اشاره به‌سخن سنائی‌درمثنوی فرموده‌اند : خوش‌بیان کردآن حکیم‌غزنوی بهرمحجوبان مثال معنوی ـ که ز قرآن گر نبیند غیرقال ـ این‌عجب نبود زاصحاب ضلال ـ کزشعاع آفتاب پرزنور ـ کور جز گرمی نیابد درعبور. همچنین فرماید : حرف قرآن را مدان که ظاهریست ـ زیر ظاهر باطنی بس‌قاهریست ـ زیرآن باطن یکی بطن دگر ـ خیره گردد اندروفکرونظر زیرآن باطن یکی بطن‌سوم ـ کاندر او گردد خردها جمله گم ... همچنین‌تا هفت بطن‌ای‌بوالکرم ـ میشمر نوزین حدیث معتصم «ر.ك: دفترسوم مثنوی، درذکرخیال بداندیشیدن قاصرفهمان» (۳) **خرابات** ـ بتخانه وقمارخانه و امثال‌آنرا گویند «غیاث وبرهان» **مغان** ـ جمع‌مغ : آتش‌پرست راگویند. درمآخذ چینی این‌کلمه بصورت Mo - hu آمده . نویسندگان یونان آنرا

« بقیه حاشیه درصفحه بعد »

ما دزد نئیم ما امینیم

ما صحبت یکدگر گزینیم — بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه بیشتر نشینند — تا چهرهٔ یکدگر به بینیم
ما را، ز درون موافقتهاست — تا ظن نبری که ما همینیم
این دم که نشسته‌ایم با هم — می برکف و گل در آستینیم
هر روز بباغ اندر آئیم — گلهای شکفته را ببینیم
از بهر نثار، عاشقان را — دامن دامن ز گل بچینیم
از باغ هر آنچه جمع کردیم — در پیش نهیم و برگزینیم
از ما، دل خویش در ندزدند — ما دزد نئیم، ما امینیم
ایك دم ما، ز بوی آن گل — ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پر شد نسیم آن گل — یعنی که بیا که ما چنینیم
هر چند کهین غلام عشقیم — چون عشق زتست ماهینیم (۱)
عارف شده شمس دین تبریز — ما نیز ز فیض او چنینیم (۲)

(۱) **کهین** ـ بکسر اول بر وزن نگین بمعنی کوچکترین باشد چه «که» بمعنی کوچك است. **مهین** ـ بکسر اول بر وزن کهین و نگین بمعنی بزرگتر و بزرگترین باشد «برهان» (۲) **فیض** ـ بالفتح، بسیار شدن آب رود چنانکه ازاطراف بریزد وریختن آب و **خیر بسیار** «غیاث وصراح»

«بقیه حاشیه ازصفحه قبل»

بصورت Mágoi ، Mághos (کلمهٔ Mage در زبانهای اروپائی ازهمین ریشه است) ودرعربی بصورت «مجوس» آمده‌است. درپهلوی Magu ، Magupat (موبد) آمده. «برهان وحواشی آن» (٤) **ذوق** ـ در تصوف چند معنی دارد ولی باتوجه به بیت ماقبل آخر این معنی درست‌تر بنظرمیآید: ذوق‌عبارت است ازنور عرفانی که خداوند باتجلی خود درقلب اولیاء خویش میاندازد **که بدون استعانت از کتاب** و غیرآن بین حق و باطل فرق گذارند «تعریفات سید جرجانی» و «تاریخ تصوف در اسلام دکتر غنی».

ما از پی سنائی وعطار آمدیم

ما عاشقان بخانهٔ خمار آمدیم
رندان لا ابالی و عیار آمدیم ٭
خورشید ذره وار ، بچرخست گرد ما
گر چون هلال لاغر و بیمار آمدیم
تن‌هست چون سبو ودراو روح ماچو آب
بهر شما ز بحر ، سبو وار آمدیم
ما را مبین تو ساده که دریای آتشیم
فخریم در حقیقت اگر عار آمدیم
از ما برید نور لطافت از آنکه ما
چون آفتاب ، چشمهٔ انوار آمدیم
اسرار فقر و شرح حقیقت ز ما شنو
کاندر جهان ز عالم اسرار آمدیم
عطار روح بود وسنائی دوچشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم
مردان راه جمله یکی روح ویك دلند
گویند دریقین که بیکبار آمدیم
هرچند خفته‌ایم از احوال این جهان
در حفظ این امانت بیدار آمدیم
احوال ماست برترازین، لیك ما زرشك
پنهان چنین ز دیدهٔ اغیار آمدیم
آنجا که جای ماست چه جای سرست وپا
چون جان ، ورای گنبد دوار آمدیم
برماهیان عشق ، چو بحریم وچون فرات
بر عاشقان چو قطره سبکسار آمدیم
مست ویست بیشك و این لاف ما ازوست
هم زوست این یقین که باقرار آمدیم

٭ **لا ابالی** ـ بضم حرف ثالث که همزه است صیغهٔ متکلم واحد از مضارع بمعنی باك ندارم‌ درفارسی بمعنی شخص بیباك‌ و بی پروا مستعمل است «غیاث اللغات»

برای تو آمدیم

ما عاشق توئیم برای تو آمدیم
در کوی تو برای لقای تو آمدیم
دیدیم ماه را که گدای لقای تست
ما نیز همچو ماه، گدای تو آمدیم
دیدیم کافتاب دوایت شعاع زد
ما جمله خسته سوی دوای تو آمدیم
نقدی که داشتیم برفت و نماند هیچ
ماندیم بی‌نوا، بنوای تو آمدیم
سرمست گشته‌ایم و ندانیم حال خود
زانروز باز تا بولای تو آمدیم ✩
تا جان ما بیامد و باعشق، عهد بست
ما جمله جانها بوفای تو آمدیم
سر، گوی کرده ایم بمیدان عشق تو
کز ابتدای کون بپای تو آمدیم
گفتی که عاشقان همگان چاکر منند
در چاکری بامر و رضای تو آمدیم
در گوش و جان شمس ندا کرد لطف یار
بادت بشارتی که سزای تو آمدیم

✩ ولا ـ بکسر واو بمعنی دوستی ومحبت است «غیاث اللغات»

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام؟

ما قحطیان تشنهٔ بسیار خواره ایم
بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
درشکر همچوچشمه وّدرصبرخاره‌ایم (۱)
ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم (۲)
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ توئیم
و ز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام
داند کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام ؟
پس ما چه غم خوریم که برمه سواره‌ایم
ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم
هنگامه گیرو دلشده و هم نظاره‌ایم (۳)
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیو کش چو شهاب ستاره ایم

---

(۱) **عقار** ـ بضم عین شراب ومی «صراح و منجد» **ذوالفقار** ـ بفتح فا نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم‌الله وجهه ، فقار بفتح فا ، قطار استخوان مَهره‌های پشت‌است. چون برپشت شمشیرمذکور قطارمهره های پشت یعنی عدیم‌الارتفاع ساخته شده بود لهذا باسم ذوالفقار موسوم شد ... و آنچه درین‌زمانه نقل‌ذوالفقار: «شمشیردوزبانه» سازند‌تخیلات برغلط بعضی‌متأخرین است «غیاث‌اللغات» . **شکر** ـ بالضم ، سپاس داشتن وثنا گفتن‌منعم را بسبب نعمت «صراح» **خاره** ـ وخارا : سنگ سخت باشد «برهان» (۲) **پاره** ـ دراینجا بمعنی‌رشوت است «برهان» (۳) **حقه** ـ به‌ضم حاء وتشدید قاف: ظرفی باشد ازچوب که درآن مروارید وجواهرات و معاجین وعطر وغیره نهند «غیاث» **هنگامه گیر** ـ معرکه گیر و بازیگر را گویند «برهان»

دود پراکنده شدم

مرده بدم، زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیر ست مرا جان دلیر ست مرا
زهرهٔ شیر ست مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نئی لایق این خانه نئی
رفتم و دیوانه شدم سلسله درنده شدم
گفت که تو مست نئی رو که ازاین دست نئی
رفتم و سرمست شدم وز طرب آگنده شدم
گفت که تو کشته نئی وز طرب آغشته نئی
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی
گول شدم، مول شدم از همه برکنده شدم☆
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ هر جمع شدی
شمع نیم، جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی وسری پیشرو و راهبری
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که بی‌بال و پری من پر و بالت بدهم
در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمهٔ خورشید توئی سایگه بید منم
چونکه روی از سرمن پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
ازتوام، ای شهره قمر درمن و درخود منگر
کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم، اکنون یوسف را بنده شدم
باش چو شطرنج کنان خامش‌وخود جمله‌زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

☆**گول**: ابله‌و نادان واحمق«غیاث» مول‌هم دراینجامهمل گول‌است. گول‌و مول‌مانند گیج‌وویج‌و کارو بارو امثال اینهاست که‌دراصطلاحات‌عامه بکارمیرود.

در کوی او چو سایهٔ دیوار میرویم

☆☆☆

مستیم و عاشقیم و بگلزار میرویم
دلداده ایم و از پی دلدار میرویم
با رهروان بادیه احرام بسته‌ایم ☆
ما رخ بکعبه کرده پی یار میرویم
در آرزوی چهرهٔ چون آفتاب او
در کوی اوچو سایهٔ دیوار میرویم
در آرزوی آنکه بوصل توکی رسیم
ما در امید وعدهٔ دیدار میرویم
ای صبح! لطف کن، مدم امشب تو لحظه‌ای
امشب بعاشقی سوی دلدار میرویم

☆☆☆

گفتم: دلم از تو بوسه‌ای خواهانست
گفتا که: بهای بوسهٔ ما جانست
دل آمد ودر پهلوی جان گشت روان
یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

☆☆☆

کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست
هم کودکی از کمال خیزد، شك نیست
گر زانکه پدر، حدیث کودك گوید
عاقل داند که آن پدر، کودك نیست

☆ **احرام** ـ بمعنی دوچادر نادوخته که درایام احرام یکی‌را لنگ و ته‌بند کنند ودیگری را بردوش پوشند «غیاث اللغات»

جدا از کعبه و مسجد ره خمار میجویم

☆☆☆

مسلمانان مسلمانان ، خیال یار میجویم
بترك جان همی گویم رخ دلدار میجویم
ز یادخویش هر کس، گرهوای‌خویش‌میخواهد
حرامم باد وصل یار اگر جز یار میجویم
وجود ازعشق میسوزدکجا دراعه در پوشم ☆
چو سر در پایش اندازم چرا دستار میجویم
خرد هرلحظه میگوید کزین اسلام بیزارم
ز عشق آن بت ترسا کنون زنار میجویم
ز هشیاران بیمعنی وجودم نفرتی دارد
شراب وشاهد وچنگ و سر بازار میجویم
ز سالوس وقبول خلق بگذشتم ز سرمستی
جدا ازکعبه و مسجد ، ره خمار میجویم
الا ای پیك مشتاقان ، بجانان بر ، پیام جان
که جان از هجرمیگوید بجان دیدار میجویم
بیا ای شمس تبریزی توئی شاه و منم بنده
بسی جستم ترا لیکن نه چون این بار میجویم

☆☆☆

ما را بجز این زبان ، زبانی دگر است
جز دوزخ و فردوس ، مکانی دگر است
آزاده دلان ، زنده بجان دیگرند
آن گوهر پاکشان ، ز کانی دگرست

☆ دراعه : درع بکسردال زره : **الدراعه** : جبة مشقوقة المقدم «منجد»
دراعه : بضم‌دال وتشدید راء وفتح عین نوعی‌ازجامهٔ مشایخ ، نوعی‌ازجامه که اکثرازصوف باشد «غیاث‌اللغات» مثال از نثر: « وجنید دستار ودراعه پوشید و بمدرسه شد ... » « از تذکرة الاولیاء در ذکر حلاج »

همه موجم همه جوشم سر دریای تودارم

مکن‌ای دوست غریبم ، سر سودای تودارم
بمن خسته نظر کن که تمنای تو دارم
ز تو سرمست وخمارم خبر ازخویش ندارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن ومقبل زچه شد باتو بگویم
که درین آینهٔ دل ، رخ زیبای تو دارم
مکن ایدوست ملامت ، بنگر روز قیامت
همه‌موجم، همه جوشم ، سر دریای تودارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
به‌شکر داروی‌من کن،چه؟ که‌صفرای‌تودارم
بر دربان تو آیم ، ندهد بار و براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تودارم
هله زین پس نخروشم ، نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم که دارد ، دل گویای تو دارم

مرا گر تو چنان داری چنانم

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم؟
دل من‌چون قلم اندر کف تست — ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه‌توخواهی‌من‌چه‌خواهم؟ — بجز آنچه نمائی من چه بینم ؟
گه‌ازمن، خار رویانی، گهی گل — گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا گر تو چنان داری ، چنانم — مرا گر توچنین خواهی ، چنینم
در آن خُمی که‌دل‌را رنگ بخشی — که‌باشم من؟ چه‌باشدمهر و کینم؟

درافتادم بآب جو ، شدم شسته زرنگ و بو

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم
نه از خاکم نه از بادم ، سرآدم نمیدارم
اگر بالاست پر اختر، وگر صحراست پر عبهر
وگر دریاست پر گوهر، سرآنهم نمیدارم
مرا گوئی ظریفی کن ، دمی باما حریفی کن
مرا گفتی است پنهانی ترا محرم نمیدارم
مرا چون دایهٔ لطفش ، بشیر لطف پروردست
چو من مخمور آن شیرم ، سرزمزم نمیدارم
زشادیها چو بیزارم سرغم از کجا دارم
بغیر از ناز دلدارم خوش و خرم نمیدارم
درافتادم بآب جو ، شدم شسته زرنگ و بو
زعشق و ذوق زخم او سر مرهم نمیدارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی ادهم یکی اشهب
بر اشهب بر نمی‌شینم سر ادهم نمیدارم (۱)
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
که من مسلك بزیر این کهن طارم نمیدارم (۲)
بباغ عشق مرغانند سوی بیسوئی پران
من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده
ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمیدارم
زعشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمیدارم (۳)
هزاران عشق برجوشد بهر لحظه زجان من
ازیرا دل همی گوید ، سرعالم نمیدارم

---

(۱) **ادهم** ـ دراینجا بمعنی اسب سیاه «غیاث» **اشهب** ـ بالفتح چیزی سیاه وسفید که سفیدی او غالب باشد واز اینجا گویند عنبر اشهب و **فرس اشهب** «منتخب اللغات» **نمی شینم** ـ مخفف نمی نشینم. (۲) **منهاج** ـ راه پیدا و راه راست و گشاده «صراح وغیاث» **مذهب** ـ بالفتح راه وجای رفتن **مسلك** ـ راه «منتخب» **طارم** ـ بروزن آدم چند معنی دارد ازجمله «بمعنی گنبد هم آمده است» «برهان» کهن طارم ، مراد ، فلك پیر و سپهر کهن است (۳) **لا و لم** ـ چون و چرا.

در سرم بوی میی افتاده است

من ازین خانه بدر ، می نروم — من از اینجا بسفر ، می نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه ام — جز سوی تنگ شکر ، می نروم
یك زمانی که ز من دور شود — جز که در خون جگر ، می نروم
گر جهان بحر شود ، موج زند — من بجز سوی گهر ، می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب — جز ببوی گل تر ، می نروم
در سرم بوی میی افتاد ست — تا چومی ، جز که بسر ، می‌نروم
از چنین باغ و چنین سرو چمن — جای آن هست **اگر** ، می نروم

من خراب ویم

من اگر پر غم ، اگرخندانم — عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاك قدمش، تاج منست — اگرم تاج دهی ، نستانم
رنگ‌شاخ گل‌او، برگ‌منست — در گل و یاسمن و ریحانم
گرخرابست‌جهان، ورمعمور — من خراب ویم ، این میدانم
روز وشب غرقۀ شیرو شکرم — زانکه من بلبل این بستانم
جز که بر خاك درش ننشینم — جز که درجان و دلش ننشانم
نظری هست ملك را بر من — گرچه با خاك زمین یکسانم

☆★☆

من زان جامم که جانها را جانست — من زان شهرم که‌شهر بی‌شهرانست
راه آنشهر ، راه بی پایانست — رو بی‌سروپا شو که سروپاآنست

☆☆☆

منصورحلاجی که«اناالحق»میگفت — خاك‌همه ره ، بنوك مژگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد — آنگه‌پس‌ازآن‌دُرّ«اناالحق»می‌سفت

نه ز بویم ، نه ز رنگم
نه ز نامم ، نه ز ننگم

من اگر دست زنانم ... نه از این دست زنانم
نه از اینم نه از آنم ... من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم ... نه پی خمرو عقارم (۱)
نه خمیرم نه خمارم ... نه چنینم نه چنانم
من اگر مست و خرابم ... نه چو تو مست شرابم
نه ز خاکم نه ز آبم ... نه ازین اهل زمانم
چه خبر برده‌ای ایندم؟ ... چه خبرداری ازاین‌دم؟
که من از جملهٔ عالم ... بدو صد پرده نهانم!
نه ز بویم ، نه ز رنگم ... نه ز نامم ، نه ز ننگم
حذر از تیر خدنگم ... که خدائیست کمانم (۲)
نه می خام ستانم ... نه ز کس جام ستانم
نه دم و دام ستانم ... هله‌ای بخت جوانم (۳)
چو گلستان جنانم ... طربستان جهانم
بروان همه مردان ... که روانست روانم
چو به تبریز رسد جان ... سوی شمس‌الحق‌ودینم
همه اسرار سخن را ... بنهایت برسانم

☆☆☆

من محو خدایم و خدا آن منست
هرسوش مجوئید که درجان منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما
گویم که کسی هست که سلطان منست

---

(۱) زمر ـ بالفتح نای نواختن «منتخب» **خمروعقار** ـ شراب ومی (۲) **خدنگ** ـ بفتحتین درختیست که چوب آن نهایت محکم وصاف وراست باشد چون اکثر ازچوب آن تیرمیسازند لهذا مجازاً اسم تیرشده «غیاث» (۳) **دم** ـ بالفتح افسون وفریب ومکر «غیاث» **دام** ـ هرچیز که جانوران در آن بفریب گرفتار شوند و نزد محققین بمعنی زخارف دنیوی و آنچه باعث بازماندگی ازمبداء باشد «برهان»

از تو من یك سر مو نگذارم

من اگر مستم ، اگر هشیارم	بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان جهان	از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که از او	روز و شب در گل و در گلزارم
اینچنین آینه ای می بینم	چشم از این آینه چون بردارم ؟
بت من گفت : منم جان جهان	گفتم : « اینست بتا اقرارم »
گفت: «اگر در سر تو سوز منست	از تو من یك سر مو نگذارم»
گفتمش:«هر چه بسوزی توز من	دود عشق تو بود آثارم »
« منم آن شمع که در آتش من	هر چه پروانه بود بسپارم »
ساقی آمد که : « حریفانه بده	گفتم : « اینك بگرو دستارم . »
« غلطم ، سر بستان لیك دمی	قدحی ده ، قدری هشیارم »
« آن جهان بنهان را بنما	کاین جهان را بعدم انگارم »

☆☆☆

من کوهم وقال من صدای یاراست ☆	من نقشم و نقشبندم آن دلداراست
چون قفل که در بانگ درآمد ز کلید	می پنداری که گفت من گفتار است

☆☆☆

میگریم زار و یار گوید زرقست!	چون زرق بود؟ که دیده درخون غرقست!
تو پنداری که هردلی چون دل تست!	نی نی صنما ، میان دلها فرقست

☆ مشابه این مضمون در دفتر اول مثنوی چنین است :

ما چو نائیم و نوا در ما ، ز تست	ما چو کوهیم وصدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	بردومات ما ، توئی ای خوش صفات

که من آن سوی بی سو را نمیدانم نمیدانم

من این ایوان نه تو را ، نمیدانم نمیدانم
من این نقاش جادو را ، نمیدانم نمیدانم
مرا گوئی مرو هر سو ، تو استادی بیا اینسو
که من آن سوی بی سو را نمیدانم نمیدانم
گهی گیرد گریبانم ، گهی دارد پریشانم
من این خوشروی بد خو را نمیدانم نمیدانم
مرا جانی طرب پیشه ست ، بی مطرب نیارامد
من این جان طرب جو را نمیدانم نمیدانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله ی آهو
که من این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم
مرا سیلاب بر بوده ، مرا جویای جو کرده
من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم
چو طفلی گمشده هستم، من اندر کوی و بازاری
که این بازار و این کو را نمیدانم نمیدانم
مرا گویند یکی مشفق، بدت گویند بدگویان
نکوگو را و بدگو را نمیدانم نمیدانم
ز دست و بازوی قدرت بهر دم تیر می پرّد
که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم
چو مردان صف شکستم من، زطفلی بار رستم من
که این لا لای لو لو را نمیدانم نمیدانم
خمش کن ! چند میگوئی ؟ چه قیل وقال میجوئی؟
که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمیدانم

☆☆☆

هر روز بنو ، بر آید آن دلبر مست
با ساغر پر فتنهٔ پر شور بدست
گر بستانم ، قرابهٔ عقل شکست
ور نستانم ، ندانم از دستش رست

دیدم همه عالمرا نقش در گرمابه

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
هر چند که بیهوشم ، در کار تو هشیارم
از قند تو مینوشم ، با بند تو میکوشم
من صید جگرخسته ، تو شیر جگرخوارم
جان منوجان تو ،گوئی که یکی بودست
سوگند بدین یك‌جان ، کز غیر تو بیزارم
رفتم بر درویشی ، گفتا که خدا یارت
گوئی بدعای او ، شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
ای پرده‌تو دستارم ، هم سوی‌تو دست آرم
هر جنس سوی جنسش ، زنجیر همی درد
من جنس کیم ؟ کاینجا ، در دام گرفتارم !
گرد دل من جانا ، دزدیده همی گردی
دانم که چه میجوئی ، ای دلبر عیارم !
در زیر قبا جانا ، شمعی بنهان داری
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
در شادی روی تو ، گر قصهٔ غم گویم
گر غم بخورد خونم بالله که سزاوارم
در آبم و در خاکم ، در آتش و در بادم
این چار بگرد من ، اما نه ازین چارم
گه ترکم وگه هندم ،گه رومی وگه زنگی
از نقش تو است ایجان اقرارم و انکارم
تبریز دل و جانم یا شمس حقست آنجا
هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم

من جانِ خراباتم

من دلق گرو کردم ، عریان خراباتم
خوردم همه رخت خود، مهمان خراباتم☆
ای مطرب زیبا رو ، دستی بزن و برگو
تو آنِ مناجاتی ، من آنِ خراباتم
خواهی که مرا بینی ، ای بستهٔ نقش تن
جان را نتوان دیدن ، من جان خراباتم
باعشق درین پستی ، کردم طرب ومستی
گفتا: «چه کسی؟» گفتم: «سلطان خراباتم»
هر جا که همی باشم همکاسهٔ او باشم
هر جای که گردانم گردان خراباتم
نی مرد شکم خوارم، نی درد شکم دارم
زین مائده بیزارم ، بر خوان خراباتم
من همدم سلطانم ، حقا که سلیمانم
کلی همه ایمانم ، ایمان خراباتم
گوئی بنما معنی ؟ برهان ز چنین دعوی
روشنتر ازین برهان؟ ، برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم ، با سینهٔ سیمینم
ور بی سر و سامانم ، سامان خراباتم
گویند ترا شیطان ، افکند درین ویران
خود خوی ملك دارد ، دربان خراباتم
هر جا که خمش باشم ، من خم خراباتم
هر جا که سخن گویم ، دربان خراباتم

☆ **رخت** : بروزن‌سخت ، پوشیدنی واسباب‌خانه ، باروبنه وسامان ، طعام وخورش یك مرده را نیز گویند «ازبرهان قاطع»

ازعشق بپرهیزم پس باچه در آمیزم ؟

من عاشق جانبازم ، از عشق نپرهیزم ٭
من مست سر اندازم ، از عربده نگریزم
گویند رفیقانم ، از عشق نپرهیزی ؟
از عشق بپرهیزم ! پس با چه در آمیزم ؟
پروانهٔ دمسازم ، میسوزم و میسازم
از بیخودی و مستی ، می افتم و میخیزم
گر سر طلبی ، من سر در پای تو اندازم
ور زر طلبی من زر ، اندر قدمت ریزم
فردا که خلایق را ، از خاك بر انگیزند
بیچاره من مسکین ، از خاك تو برخیزم
گر دفتر حسنت را در حشر فرو خوانند
اندر عرصات آنروز، شوری دگر انگیزم ٭٭
گو در عرصات آید ، شمس الحق تبریزی
من خاك سر کویش با مشك بیامیزم

٭٭٭

هر روز دلم در غم تو زار تر است
وز من دل بیرحم تو بیزار تر است
بگذاشتی ام ، غم تو نگذاشت مرا
حقا که غمت ، ازتو وفادارتر است !

٭ شیخ سعدی نیز بهمین وزن وقافیه غزلی دارد: یك روز بشیدائی در زلف تو آویزم ـ وزدولب شیرینت صد شور بر انگیزم ٭٭ عرصات: قیامت «غیاث»

زتو گریم، زتو خندم
زتو غمگین، زتو شادم

منم آن بندهٔ مخلص که از آنروز که زادم
سروجان را زتودیدم ، دل ودین را بتودادم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
چو قبای تو بپوشم ملکم ، شاه قبادم
ز میانم چو گزیدی ، کمر مهر تو بستم
چو بدیدم کرم تو ، بکرم دست گشادم
چکنم نام ونشان را ؟ چو زتو گم نشود کس
چکنم سیم و درم را ؟ چو درین گنج فتادم
چو توئی شادی و عیدم چه نکوبخت وسعیدم
دل خود بر تو نهادم ، بخدا نیك نهادم
نه بدرسم ، نه بدوزم ، نه بسازم ، نه بسوزم
نه اسیر شب و روزم ، نه گرفتار کسادم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی ؟
چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم (۱)
روش عابد و زاهد ، همگی ترك مرادست
صنما ترك چه گویم ؟ که توئی جمله مرادم
چو مرا دیو ربودی ، طربم یاد تو بودی
تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
چو ببحر تودر آیم، بمزاج ؛ آب حیاتم
چو فتم جانب ساحل، حجرم، سنگ وجمادم
بخدا باز سفیدم ، که بشاهست امیدم
سوی مردار چه گردم؟ نه چو زاغم، نه چو خادم(۲)
چو بسازیم چو عیدم ، چو بسوزیم چو عودم
زتو گریم ، زتو خندم، زتو غمگین ، زتو شادم
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد ز مه او بفلك ، جهد و جهادم

---

(۱) **مزاد** ـ بضم میم زیاده کردن بها وقیمت ، مزید کردن بها درمزایده «ازغیاث» (۲) **خاد**ـ زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای ، واوراپند وغلیواج نیز گویند خجسته گفت : درآمد یکی خاد چنگال تیز ـ ربود از کفش گوشت وبرد و گریز «لغت فرس اسدی».

تو که بی‌داغ جنونی خبری گوی که چونی

منم آن عاشق رویت که جز این کار ندارم
که بر آنکس که نه‌عاشق، بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم ، سوی غیر تو نپویم
گل هر باغ نبویم ، سر هر خار ندارم
بتو آورده‌ام ایمان ، دل‌من گشت مسلمان
بتودل گفت که : ای جان چوتودلدار ندارم
چوتوئی‌چشم وزبانم ، دونبینم ، دونخوانم
بجزاین‌جان که توئی‌آن ، بکس‌اقرار ندارم
نخورم‌غم ، نخورم‌غم ، ز ریاضت* نزنم دم
رخ چون زر بنگر ، گر زر بسیار ندارم
پی‌هر خائف‌و ایمن، کنم‌این شرح و لیکن
زسخن گفتن باطن ، دم گفتار ندارم
تو که بی‌داغ‌جنونی، خبری گوی که چونی؟
که من ازچون وچگونه ، دگر آثارندارم

✡✡✡

آنرا منگر که ذو فنون آید مرد
درعهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه صفت کنی ، فزون آید مرد

✡✡✡

آنروز که عشق با دلم بستیزد
جان پای برهنه ، از میان بگریزد
دیوانه ، کسیکه عاقلم پندارد
عاقل ، مردی که او زمن پرهیزد

کنم این حدیث کوته که غم دراز دارم
منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم
غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم
توئی آفتاب وچشمم بجمال تست روشن
اگر از تو باز دارم ، بکه چشم باز دارم؟
بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم
بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم
گله کردم ازتو، گفتی که: «بساز چارهٔ خود»
منم آنکه درغم ، الحق دل چاره ساز دارم
غم دل بتو نگویم که ترا ملال گیرد
کنم این حدیث کوته که غم درازدارم

از گفته پشیمانم ، از گفته پشیمانم

☆☆☆

من هیچ نمیدانم ، من هیچ نمیدانم
این چیست که میدانم! این چیست که میخوانم؟
تا کیست که میخواند؟ تا کیست که میداند؟
من مانده درین وادی سرگشته و حیرانم!
گر زانکه همه آنم ! گه گاه چرا اینم ؟
ور زانکه همه اینم ! گه گاه چرا آنم ؟
گر هست کسی دیگر جان در تن جان من
پس ازچه سبب باشد جرمش همه برجانم؟
ازخویش بپرسیدم: «کای خواجه چه نامی تو؟»
گفتا : « من لایعقل ، این رمز نمیدانم »
گفتم: «ز که پرسم این؟ تاحل شود این مشکل!
کز آتش این سودا پر دود بود جانم »
گفتا که زبان درکش، خاموش کن ای مسکین!
گفتم که نکو گفتی از گفته پشیمانم !

من آن لحظه بیاسایم که یك لحظه نیاسایم

ندارد تاب عشق او ، دل بیدست و بی پایم
که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر میخایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
بخون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم
همی گردد دل پاره همه شب همچو استاره
شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
ز شبهای من حیران ، بپرس از لشکر پریان
که درظلمت ز آمد شد ، همی پا بر پری سایم
و گر یکدم بیاسایم روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم که یك لحظه نیاسایم
رها کن تا چوخورشیدی ، قبائی پوشم از آتش
در آن آتش ، چوخورشیدی جهانی را بیارایم
که آن خورشید بر گردون زعشق او همی سوزد
به هردم شکر میگوید که سوزش را همی شایم
رها کن تا که چون ماهی ، گداز ان درغمش باشم
که تا چون مه نکاهم من، زمه زان پس نیفزایم

☆☆☆

آنها که دل از الست ، مست آوردند
جان را ز عدم ، عشق پرست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان
تا یکدل پر درد بدست آوردند

از آن از خود همی رنجم که، اندر خود نمی گنجم

نه آن بی زهره دل، دارم که از دلدار بگریزم (۱)
نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته که با من، دروگر کارها دارد
نه از تیشه زبون گردم، نه از مسمار بگریزم (۲)
مثال تخته بی خویشم، خلاف تیشه نندیشم
نشایم جز که آتش را، گر از نجار بگریزم
چو سنگم سرد و خوار، ارمن سر از خورشید بر تابم
چو غارم تنگ و تار ارمن، ز یار غار بگریزم (۳)
از آن از خود همی رنجم که اندر خود نمی گنجم
سزد چون سر نمیگنجد، گر از دستار بگریزم
هزاران قرن میباید که این دولت به پیش آید
کجا یابم دگر بارش؟ اگر این بار بگریزم
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم
نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان ز پس مانم
نیم فلاح این ده، من؛ که از سالار بگریزم (٤)
همی گویم دلا بس کن! دلم گوید جواب من
که: من در کان زر غرقم چرا زایثار بگریزم؟ (٥)

---

(۱) **زهره**: بر وزن بهره، کنایه از دلیری و شجاعت بود « برهان »
(۲) **دروگر**: مخفف درودگر (نجار) **مسمار**: میخ آهنی بود « غیاث »
(۳) **ارمن**: مخفف اگرمن (٤) مفهوم این مصرع را دهقانانی که در ده با «جاندار» و «سالار» سروکار دارند نیکوتر در یابند! (٥) **ایثار**: برگزیدن یعنی منفعت غیر را برمصلحت خویش مقدم داشتن و این کمال درجهٔ سخاوتست «غیاث» و در تصوف، یکی از مراحل اساسی تربیت همین ایثار است صوفی باید در کل امور دیگران را برخود ترجیح نهد حتی در بلا و سختی، خویشتن در

« بقیه حاشیه درصفحه بعد »

من اگرچه سیب پستم زدرخت بس بلندم

نه شبم نه شب پرستم، که حدیث خواب گویم
چو غلام آفتابم ، همه ز آفتاب گویم
چو رسول آفتابم ، بخرابه ها بتابم
بگریزم از عمارت ، سخن خراب گویم
چو رسول آفتابم ، بطریق ترجمانی
بنهان از و بپرسم بشما جواب گویم

« بقیه در صفحه بعد »

« بقیه حاشیه ازصفحه قبل »

بلاافکندتادیگران رابرهانند. یکی ازشواهد زیباودلانگیز که بنظر نگارنده رسید، حکایتیست منسوب به ابوالحسین نوری که شیخ عطار، بانثری بس روان ودلچسب ، ازوی نقل کرده است : « ... نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست وپیش خلیفه گفت که : «جماعتی بدیده آمده اند که سرود می گویند ورقص می کنند و کفریات می گویند وهمه روز تماشامیکنند ودر سردابها می روند بنهان وسخن می گویند . این قومی اند ، از زنادقه ؛ اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سرهمه این گروه اند اگراین چیزازدست امیرالمؤمنین آید من اورا ضامنم بثوابی جزیل.» خلیفه درحال فرمودتاایشان را حاضر کردند وایشان ، ابوحمزه و ارقام وشبلی ونوری وجنید بودند . پس خلیفه فرمود تاایشان رابقتل آرند. سیاف (جلاد وخونریز) قصد کشتن ارقام کرد ، نوری بجست خودرا درپیش انداخت بصدق وبجای ارقام بنشست وگفت : «**اول مرا بقتل آر**» طرب کنان وخندان ــ سیاف گفت : «ای جوانمرد ! هنوزوقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند » نوری گفت : «**بناء طریقت من برایثاراست ومن اصحاب را برایثارمیدارم و عزیزترین چیزها دردنیا زندگانیست، میخواهم تااین نفسی چند درکاراین برادران کنم تاعمر، نیزایثار کرده باشم** باآنك يك نفس دردنیا نزدیك من دوستتر ازهزارسال آخرت ، ازآنك این سرای خدمت است وآن سرای قربت وقربت من بخدمت باشد.» چون این سخن بشنید تدازوی ، درخدمت خلیفه عرضه کردند. خلیفه ازانصاف وقدم صدق وتعجب آمدفرمود که: «توقف کنید» وبقاضی رجوع فرمود تادرکارایشان نظر کند... الخ» «تذکرة الاولیاء ـ درذکرابوالحسین نوری»

من اگرچه سیب پستم ...

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم (۱)
نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
من اگرچه سیب پستم ز درخت بس بلندم
من اگرخراب و مستم سخن صواب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ برلب
چوز لطف شیشه گردد قدح وشراب گویم
ز عذار زعفرانی کر و فر لاله جویم
بسرشك ارغوانی صفت سحاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم؟
برخارجی چگونه غم بو تراب گویم؟ (۲)
بزبان خموش گردم که دلی کباب دارم
دل تو بسوزد ار من، ز دل کباب گویم

---

(۱) **کیقباد**: یا کیقباد بمعنی عادل برحق باشد. چه کی بمعنی عادل وقباد بمعنی برحق است. **قباد** بروزن گشاد مردم برحق را گویند یعنی.... آنچه حق است بعمل آورد «برهان» (۲) **رافضی**: منصوب برافضه و رفضه که فرقه‌ای ازشیعه بودند وبزید بن علی بن الحسین بن علی(ع) بیعت کردند لیکن ازاودرخواستند که ازشیخین تبرا کند. وی تبرا نکرد اورا بگذاشتند ولوای مخالفت وعصیان او برداشتند «ملل و نحل شهرستانی ترجمهٔ افضل الدین صدر ترکه اصفهانی تصحیح دوست فاضل محترم آقای جلالی نائینی» - **بنی قحافه**: خاندان ابو بکر صدیق خلیفهٔ اول - **خارجی**: هر که خروج کند بر امام بحق که اتفاق کرده‌اند جماعت بر امامت او، آنرا خارجی خوانند، **خوارج**: جمع خارجه و اصطلاحاً این نام بفرقه‌ای اطلاق میشود که بر امیرالمؤمنین علی(ع)خروج کردند«ایضاًملل ونحل» - **بو تراب**: کنیت حضرت علی کرم‌الله وجهه، چراکه روزی آنجناب درحالت غم وغصه برزمین مسجد استراحت فرمودند پیغمبر(ص) آمده رخساره و اندام ایشان را از خاك گرد آلوده دیده ازراه شفقت برای بیدار کردن فرمود: «قم یااباتراب» از آن روزاین کنیت مقرر گشت وباین کنیت جناب امیر تفاخرمیکردند وبو تراب دراصل ابو تراب است فارسیان الف را اکثرحذف میکنند «غیاث‌اللغات»

ما چو افسانهٔ دل بی‌سرو بی پایانیم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم
بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم ودگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم چو آتش‌سوی مغ‌خانه شویم
تا نجوشیم و ازین خنب جهان برنائیم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم ؟
سخن راست ، تو از مردم مردانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سیاهت که شکن در شکنست
واجب آمد که نگونتر ز سرشانه شویم
بال و پر باز گشائیم ببستان چو درخت
گردرین راه‌فنا ، ریخته چون دانه شویم
گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم
تا براین نطع زفرزین تو فرزانه شویم (۱)
در رخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو گردیم، چو ویرانه‌شویم
ما چو افسانهٔ دل بی‌سرو بی پایانیم
تا مقیم دل عشاق ، چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ، ما بمرادی برسیم
ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
نی‌خمش کن که خموشانه بباید دادن (۲)
پاسبان‌را، چو بشب‌ماسوی کاشانه‌شویم

---

(۱) **نطع** : بالفتح گستردنی از ادیم «صراح» **نطع** : سفره یا بساطی را گویند که دژخیم میگسترده‌است پوست‌بزرگ مدوری‌را گرداگرد، سوراخ میکردند وطنابی ازسوراخها میگذراندند وچون طناب رامیکشیدند مانند کاسه ، خون مقتول‌را درخودنگاه میداشت وهمینکه جلاد سرمحکوم راجدا

«بقیه حاشیه زیر صفحه بعد »

خیال رخ دوست

هله رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم
جهت توشهٔ ره ، ذکر خیالت بردیم
تاکه ازما و، زتو تذکره‌ای باشد باز
دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم
آن خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
وان شکرخندهٔ خوبت که شکر بندهٔ اوست
ز شکر خانهٔ مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چو بپرّیم بتو باز آئیم
زانکه ما این پرو بال از پرو بالت بردیم
هر کجا پرّد مرغی بسوی اصل آید
هر چه داریم هم از عزّ و جلالت بردیم
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
که شمال است وصباهم زشمالت بردیم ☆

☆ **شمال** : بفتح ، بادی که ازطرف قطب و بنات النعش وزد «غیاث»

■ بقیه حاشیه از صفحه قبل »

میکرد طناب راسفت میکشید وجسم مقتول در آن سفره مانند کیسه یاجوال جای میگرفت . «تاریخ ادبیات براون ، جلداول ، ترجمهٔ آقای علی پاشا صالح ، ص۶۳۶» **نطع** : بالفتح بساط وفرش چرمین و پوستی که درویشان برمیان بندند «غیاث» **نطع** : بساطیست ازپوست دباغت کرده که برسراو نشینند « کنز اللغه» **نطع** : دربیت فوق ، با شروحی که یاد شد و باتوجه به نام مهره‌های شطرنج : شاه ، رخ وفرزین معلومست که مجازاً بمعنی بساط و صفحهٔ شطرنج استعمال شده است . (۲) **خموشانه** : خموش ، مخفف خاموش است که حرف نزدن وسکوت ورزیدن باشد «برهان» لذاخموشانه ، حق السکوت یامزد «سکوت ورزیدن» وانعام است والحق که بهترین ترکیب ، برای ادای این مقصودست .

چوهمه نوروضیائی بدل ودیده درآئی

هله دوشت یله کردم، شب دوشت یله کردم(۱)
دغل و عشوه که دادی بدل پاك نخوردم
مده امشب هم ازآنم، نخورم عشوه من امشب
تو گر ازعهد بگردی، من ازآن عهد نگردم
چو همه نور و ضیائی به دل و دیده درآئی
بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم، نفسی پیش تو ماتم
چه کنم؟ چاره چه سازم بکفت مهرهٔ نردم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله
تومرا گول گرفتی که سلیم وسره مردم؟! (۲)
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری وشاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم؟
بخدا کت نگذارم، کم ازین نیز نشاید
که نهی چهرهٔ سرخت، نفسی بررخ زردم
وگر از لطف در آئی که براین هم بفزائی
بیکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
هله خامش، هله خامش؛ که زشمس الحق دینم
ازلی بادهٔ معنی، ز کفش دوش بخوردم

---

(۱) **یله**: بفتح اول وثانی، بمعنی رها ونجات وخلاص و رها کرده باشد. انوری گفته: گله ازخود کنم که تاچومنی - خدمت چون توئی چرا یله کرد؟ «متن وحاشیهٔ برهان» **دوش**: بر وزن گوش، بمعنی شب گذشته «غیاث»

(۲) **سره**: هرچیز نیکو وراست وبی‌عیب، نظامی گوید: مادرم گفت کو زنی سره بود - پیره زن گرگ باشد، او بره بود «متن وحواشی برهان» **سلیم**: دراینجا بمعنی مرد ساده دل واحمق. **گول**: نیز بمعنی ابله و نادان واحمق است «مأخوذ ازغیاث»

بدرون در فلکیم و ببدن زیر زمین

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم (۱)
روی از ینجا بجهان عجبی آوردیم
دوست یك جام پر از زهر چو آورد به پیش
زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گفت: «خوش باش که بخشیمت صد جان دگر
ما کسی را بگزافه ز کجا آزردیم؟»
گفتم: «ایجان چو (توئی) از تن ما جان خواهد
گر در این داو به پیچیم یقین نامردیم» (۲)
ما نهالیم بروئیم اگر در خاکیم
شاه باماست چه باکست که مارخ زردیم؟
بدرون در فلکیم و ببدن زیر زمین
بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
چونکه درمان جهان طالب درد است و سقیم (۳)
ما ز درمان ببریدیم و حریف دردیم
جان چو آئینهٔ صافیست، بر او تن، گرداست
حسن در ما، ننماید چو بزیر گردیم
این دو خانه ست و دو منزل بیقین ملك ویست
خدمت ما کن و شاباش، که خدمت کردیم (٤)
چون بتابد رخ تو بر فرس دل، شاهیم
چون بیاید قدحت، صاف شویم ار دُردیم
می دهنده چو توئی، فخر همه مستانیم
پرورنده چو توئی زفت شویم ارخردیم (٥)

---

(۱) **گران**: بروزن نشان، ثقیل وسنگین باشد. (۲) **داو**: بروزن ناو بمعنی نوبت بازی شطرنج و نرد وغیره باشد «برهان» (۳) **سقیم**: بیمارو مجازاً بمعنی چیز ناقص نیزمیآید. (٤) **شاباش**: مخفف شادباش و بمعنی نیاز و پیشکش نیز آمده «غیاث» (٥) **زفت**: بفتح اول و سکون ثانی و ثالث، دراینجا بمعنی درشت و گنده و فربه و سطبرست «از برهان»

تو دهانم گرفته‌ای که خموش

همتم شد بلند و تدبیرم — جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته ای که خموش — تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه — که بدست تو است زنجیرم
پیر، ما را ز سر جوان کردست — لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشادمن از کمان تو است(۱) — راست رو، خصم دوز، چون تیرم
دیدن غیر تو نفاق بود — من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شیر و شکر — چون شکر در گداز این شیرم

منبع اندیشه شدم صد فن و صد پیشه شدم

یارشدم یارشدم، باغم تو یارشدم — تا که رسیدم بر تو ازهمه بیزارشدم
غلغله‌ای میشنوم، روزوشب ازقبهٔ دل — از روش قبهٔ دل، گنبد دوار شدم
تا که فتادم چو صدا، تا گه در چنگ غمت — ازهوس زخمهٔ تو، کم زیکی تارشدم
تا که بدیدم قدحش سر ِده او باش شدم (۲) — تا که بدیدم کلهش، بی سر و دستار شدم
نیمشبی همره مه، روی نهادم سوی شه — درهوس خوبی او، جانب گلزارشدم
گاه چو سوسن پی گل، شاعر و مداح شدم — گاه چو بلبل بسحر، سخرهٔ تکرارشدم(۳)
گاه چو مجنون همه شب بر سر کویش بطلب — همره شیران وددان جانب اشکارشدم
گاه چو ایوب شدم گاه چو یعقوب شدم — فتنهٔ آن خوب شدم برسر بازارشدم
منبع اندیشه شدم صدفن و صد پیشه شدم — کار ترا دید دلم عاقبت از کارشدم

---

(۱) **گشاد:** بروزن مراد، بمعنی فتح وظفر ورها کردن تیر باشد از شست «برهان»
(۲) **سَرِ ده** ـ ر.ك: صفحه ۸۸ همین کتاب. (مکتب شمس) (۳) **سُخره:** بروزن مهره بمعنی تمسخر وخوش طبعی و آنکه براو استهزا و خنده کنند و در فارسی بمعنی کار بی مزد و بیگاری هم آمده است «نقل از غیاث».

چو آفتاب شوم آتش و زگرمی دل ...

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دانم با مردمان سخن گفتن
وچون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند
رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاك کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غمّ چو خار چین گشتم (۱)
ز نرگس وگل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی دل بشهنشاه دلنواز کنم
چو پرّ و بال بر آرم ز شوق، چون بهرام (۲)
بمسجد فلك هفتمین نماز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
چوذرّه ها همه را، مست و عشقباز کنم
پریر، عشق مرا گفت: من همه نازم (۳)
همه نیازشو آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری، همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش و زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

---

(۱) **خارخار**: بمعنی خارش باشد و کنایه ازخلجان و تعلق خاطرهم هست که ابتدای میل وخواهش بچیزی باشد وبقیهٔ میل وخواهش راهم گفته‌اند.
(۲) **بهرام**: نام ستارهٔ مریخ و نام فرشته ایست «نقل از برهان» (۳) **پریر**: بروزن حریر، روز پیش ازدیروز باشد که‌روزحال روزسیم است«برهان».

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
من ازاین هوس چنانم که زسر خبر ندارم
دوهزار ملك بخشد ، شه عشق؛ هرزمانم
من از او بجزجمالش ، هوس دگر ندارم
کمرو کلاه عشقش، ز دو کون مرمرا بس
چه غم ارکله بیفتد ! چه‌غم ارکمرندارم؟!
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجائی
که زروز وشب گذشتم خبر ازسحرندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که: چنین سفر ندارم
زفراق ، جان‌من گر، زدودیده خون فشاند
توگمان مبرکه از وی دل پرگهر ندارم
چه شکرفروش دارم که بمن شکرفروشد
که نگفت عذرهرگزکه : بروشکرندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
دو جهان بهم بر آید سرشور و شرندارم

✿✿✿

از شبنم عشق ، خاك آدم ، گل شد
صد فتنه و شور ، درجهان حاصل شد
صد نشتر عشق ، بر رگ روح زدند
یك قطره از آن چکید ونامش دل شد

سنگ هارا لعل ساز و باغ را سر سبز کن

☆☆☆

آفتابا ! بار دیگر ، خانه را پر نور کن
دوستان را شاد گردان ، دشمنان را کور کن
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز
بار دیگر غوره هارا پخته و انگور کن
ای رفیق بیدلان و ای انیس خستگان
بیدلان را چاره ساز و مرهم رنجور کن
آفتابا ! بار دیگر باغ را سر سبز کن
دشت را و کشت را پرحله و پرنور کن
آفتابا ! بار دیگر سوی مغرب باز رو
جملهٔ سیاره را بر حسن خود مغرور کن
اینچنین روی چو مه ، درزیر ابر انصاف نیست
ساعتی آن ابر را از پیش آن مه ، دور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان
عاشقان را دست گیر و چارهٔ مهجور کن
گرجهان پرنورخواهی ، دست ازرخ باز دار
ورجهان تاریك خواهی ، روی را مستور کن
شمس تبریزی نقاب کبریا را برگشا ☆
جان مشتاقان شمع روی خود مسرور کن

☆☆☆

از لطف تو ، هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو ، جز قبول جاوید نشد
مهرت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد ؟

☆ کبریا ـ بالکسر بمعنی بزرگی «غیاث» ـ الکبریاء : العظمة والتجبر «منجد»

با مرگ مکن توروی ترش

آن دلبر من ، آمد بر من — زنده شد ازاو ، بام ودرمن
گفتم : « قنقی امشب تومرا (۱) — ای فتنهٔ من ، شور و شر من »
گفتا : « بروم کاریست مهم — در شهر مرا جان و سر من »
گفتم : « بخدا گر تو بروی — امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی ، رحمی نکنی — بر رنگ رخ ، همچون زر من؟
رحمی نکند ، چشم خوش تو — بر موجهٔ این چشم تر من؟» (۲)
گفتا : «چکنم؟ چون ریخت قضا — خون همه را در ساغر من !
مریخم و جز ، خون می نبود — در طالع من ، در اختر من (۳)
من عشقم وچون ، ریزم ز تو خون — زنده کنمت در محشر من
عودی نشود مقبول خدا — تا در نرود در مجمر من» (٤)
گفتم : « چو ترا قصدست بجان — جزخون نبود نقل وخورمن (٥)
تو سرو و گل و من سایهٔ تو — من کشتهٔ تو ، توحیدر من» (٦)
گفتا : « نشود قربانی من — جز نادره ای ، ای چاکر من
اسحاق نبی ، باید بودن — قربان شده بر ، خاك درمن (٦)
هان تا نتپی در پنجهٔ من — هان تا نرمی از خنجر من
با مرگ مکن تو روی ترش — تا شکر کند از تو بر من »
این گفت و بشد چون باد صبا — شد اشك روان از منظر من (۸)
گفتم : « چه شود گر لطف کنی — آهسته روی ، ای سرور من ؟ »
گفتا که : «خمش، کاین خنگ فلك — لنگانه رود در محضر من (۹)
خامش که اگر خامش نکنی — در بیشه فتد این آذر من ! »

---

(۱) **قنق** : بضم قاف ونون (بروزن عنق) وهمچنین **قناق** بضم قاف (بروزن غلام) بمعنی میهمان است وحضرت مولانا این کلمه را در چند مورد ، چه در مثنوی معنوی وچه در دیوان کبیر ، بکار برده اند. (۲) **موج** - (مصدر) آشوب کردن آب ، **موجه** - مفرد وامواج جمع آن « کنز ومنجد» (۳) مریخ - بکسر اول ، نام کوکبی است ازجملهٔ سبعهٔ سیاره ودرآسمان پنجم میباشد .

« بقیه درصفحه بعد »

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

بفارسی بهرام گویند «برهان» **مریخ** را در اساطیر ، ایرد جنگ میدانند ودربیت فوق بدینمعنی اشارت رفته‌است . (٤) **مجمر**ـ بکسرمیم‌اول وفتح میم دوم وسکون جیم و را ، آنچه درآن‌عود سوزند «غیاث» (٥) **خور**ـ ازخوردن بمعنی‌مزه ولذت و خوردنی اندك باشد «برهان» (٦) **حیدر** ـ بمعنی‌اسد وشیر درنده و لقب امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه «غیاث» (٧) **اسحاق وقربانی:** «یکی‌ازانبیاء عظام وپسردوم حضرت ابراهیم(ع) است ومادر اوساره درجوانی‌عقیم بود وبهنگام پیری شوهر ویرا بشارت دادکه بوسیلهٔ الهام چنین‌معلومم شده که حقتعالی پسری ترا عنایت خواهد فرمود. ساره این‌مسئلهٔ مخالف عرف وعادت را باور نکرده خندید واز این رو مولود جدید را به‌یصحق که درعبرانی مقابل یضحك (یعنی‌میخندد) میباشد موسوم ساختند . درقصهٔ مأموریت ابراهیم درقربانی فرزند خویش‌اختلاف است زیرا درتوریة بقربانی بودن **اسحق** ودرقرآن بقربانی بودن **اسمعیل** اشاره شده لذا اکثرعلمای اسلام بقربانی اسماعیل قائلند واقلیت بقربانی اسحاق» «مأخوذ ازلغت نامهٔ علامه دهخداص۲۲۲۳» اشاره به قربانی‌شدن اسحاق : « ✿ گفت اکنون پسرخودراکه یگانهٔ تست واورا دوست میداری یعنی‌اسحق‌را بردار وبزمین موریا برو واورا درآنجا بریکی ازکوههائی که‌بتو نشان میدهم‌برای قربانی‌سوختنی بگذران✿ واسحق پدرخودابراهیم را خطاب کرده گفت : «ای پدرمن!» گفت: «ای پسرمن‌لبیك» گفت: «اینك آتش‌وهیزم، لکن‌برهٔ قربانی کجاست ؟» ✿ابراهیم گفت : «ای پسر من ! خدابرهٔ قربانی رابرای خود مهیاخواهد ساخت» وهردو باهم رفتند « سفر پیدایش ـ باب بیست‌ودوم» (٨) **منظر** : بروزن مظهر، دراینجا بمعنی‌چشم است زیراکه چشم محل‌خروج نظرودیدست «ازغیاث‌اللغات» (٨) **خنگ** : بااول مکسورهرچیز که آن سفید باشد عموماً واسب موی سفید راگویند خصوصاًـ در«بامیان» بتی‌بوده‌است‌سفید که‌آنرا«خنگ بت»می گفته‌اندرمقابل «سرخ‌بت» ـ امابمعنی‌اسب موی سفید رود کی گوید : آب جیحون ازنشاط رومی‌دوست‌ـخنگ‌ماراتامیان‌آیدهمی‌ـو**خنگ فلك** بقرینهٔ«خنگ‌شب آهنگ» کنایه از«قمرست که ماه‌تابان باشد» «مأخوذ ازمتن‌وحواشی برهان‌قاطع»

ای عقلِ عقلِ عقلِ من
ای جان جان جان من

آن سو مرو ، این سو بیا ای گلبن خندان من
ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زینسو بگردان یك نظر بر کوی ما کن رهگذر
بر جوش اندر نیشکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم سوی تو
ازروی توروشن شود راه نگهبانان من
ز اشکم شرابت آورم و ز دل کبابت آورم
اینست ترو خشك من پیدا بود پنهان من
دریای چشمم یك نفس خالی مباد از گوهرت
خالی مبادا یکزمان لعل خوشت ازکان من
با اینهمه کو قند تو کوعهدو کوسو گندتو؟
چون بوریا برمی شکن ای یارخوش پیمان من!
درسر بچشمم چشم تو گوید بوقت خشم تو
پنهان حدیثی گوش کن ای رامش پنهان من(۱)
گوید قوی کن دل، مرم از ناز و خشم آن صنم
اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من(۲)
با هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
شیرین مراد تو بود تلخی و تیزی آن من
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
من بو هریره آمدم رنج وغمت انبان من(۳)
گفتا نکو رفت این سخن هشدار ، والله دم مزن
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

---

(۱) **رامش** : بروزن دانش که درپهلوی râmishn است بمعنی آرامیدن و آرامش وآسودگی و فراغت باشد وبمعنی ساز ونواهم هست « ازمتن و حواشی برهان» (۲) **مرم** : نهی از رمیدن که دراینجا رمیدن بمعنی ترسان شدن وپریدن ازبیم است «مأخوذ ازبرهان» **درد** : بالضم ، شراب تیره و هر کدورت که درچیز رقیق ته‌نشین شود « غیاث‌اللغات » (۳) **بوهریره** : هر بالکسر گربه وهرره جمع آن ، **ابوهریره** : عبدالرحمن بن صخر، ازدی

« بقیه درصفحه بعد»

ای جانك خندانم

ای چابك من چونی، یك بوسه بچند، ای جان!
یك تنگ شکر خواهم، زان شکر قند ای جان
ای جانك خندانم من خوی ترا دانم
تو خوی شکر داری بالله که بچند ای جان؟

من مرد خریدارم، من میل شکر دارم
ای خواجهٔ عطارم، دکان بمبند ای جان
هر چند که عیاری، پرحیله و طراری
این محنت و بیماری بر من مپسند، ای جان

از بهر دل ما را، در رقص در آ یارا
در تاز، چنین میکن آن زلف کمند ای جان(۱)
ای پیشرو خوبان، ای شاخ گل خندان
بنمای که دلبندان، چون بوسه دهند! ای جان

من بنده در این مفرش، میسوزم من خوش خوش(۲)
میرقصم در آتش، مانند سپند ای جان

(۱) **تاز**: بمعنی امر بتاختن است «برهان» (۲) **مفرش**: بالفتح، بستر و جامهٔ خواب و آنچه جامهٔ خواب در آن نهند «غیاث اللغات»

« بقیه از حاشیهٔ صفحه قبل »
یا الدوسی - ازعشیرهٔ سلیم بن فهم صحابیست واو بسال غزوهٔ خیبر مسلمانی پذیرفت ودر آن غزوه حضور یافت .. واو چون گربه زیاده دوست داشتی وروزی رسول اکرم (ص) اورا با بچه گربه‌ای دردامن بدید این کنیت بدو داد واوهمیشه بدین کنیت افتخارمیکرد ... و باز آرند که اوفقیرترین اصحاب رسول بود و بهیچ کسب وشغل نمی‌پرداخت و دائم ملازمت خدمت رسول (ص) میکرد وچون حافظهٔ او نیز بکمال بود این‌همه احادیث ازوی روایت شده‌است . درخلافت عمرولایت بحرین داشت وبروز گار عثمان قضاء مکهٔ مکرمه بدو محول شد .. وفات او بمدینه بسال ۵۷ یا ۵۹ به‌هفتاد وهشت سالگی بود . «ملخص ازلغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا رحمة‌الله علیه»

بازم ز سر دیوانه کن

ای آتش آتش نشان ! این خانه را ویرانه کن
این عقل من بستان زمن ، بازم زسر دیوانه کن
بشکن در خمخانه را ، بستان سبك پیمانه را
بر هم زن این افسانه‌را ، زهد مرا افسانه کن (۱)
ساقی بیار آن جام را ، بستان زمن آرام را
بگذار این اسلام را ، رو کعبه را بتخانه کن
ای عاشق عاشق برو ، جان را بجامی کن گرو
زان جام جم رمزی شنو ، سر درسر پیمانه کن (۲)
ای عشق با چندین جفا ، چون سوختی جان مرا
رو یکدمی بهر خدا ، قصد در جانانـه کن
ای آفتاب آسمان ، از شرم رخسارت نهان
گرفتنه خواهی درجهان ، زلفین خود را شانه کن
ای شمس تبریزی بیا ، کز خود شدستم درعنا (۳)
آتش بزن عقل مرا ، بازم ز سر دیوانه کن

---

(۱) **افسانه :** بروزن مستانه، سرگذشت وحکایات گذشتگان باشد ومشهور و شهرت یافته شده را نیز گویند « برهان » (۲) **جام جم :** فردوسی در «داستان بیژن بامنیژه» پس‌ازتشریح زندانی‌شدن بیژن بامر افراسیاب در چاه وجستجوی گیو پدر وی ومأیوس شدن او درعنوان : « دیدن کیخسرو بیژن را درجام گیتی‌نمای» گوید : پس آن‌جام بر کف‌نهاد وبدید ـ دروهفت کشورهمی بنگرید ـ زکارونشان سپهربلند ـ همه کرد پیدا ، چه وچون و چند ـ زماهی‌بجام اندرون تابره ـ نگاریده پیکر بدویکسره ـ چه کیوان ، چه هرمز، چه‌بهرام وشیر ـ چه مهروچه ماه وچه‌ناهید وتیر ـ همه بودنیها بدو اندرا ـ بدیدی جهاندار افسونگرا . این جام تاقرن ششم بنام « جام کیخسرو» بکیخسرو انتساب داشت ، معزی گوید : همیشه رای توروشن ، همیشه عزم تومحکم ـ یکی‌چون جام کیخسرو یکی‌چون سد اسکندر. ظاهراً درقرن مزبور بمناسبت شهرت جمشید ویکی‌دانستن‌او باسلیمان ، جام مزبور را بجمشید انتساب دادند و«جام جم» و«جام جمشید» گفتند ، عطارفرماید: آب حیوان چون بتاریکی‌دراست ـ جام جم دردست جان خواهم‌نهاد . جام مزبوررا«جام گیتی‌نما»و«جام‌جهان‌نما»و«آئینهٔ گیتی‌نما» نیز نامیده‌اند«ر.ك: مجلهٔ دانش ، سال اول. شمارهٔ٦» (۳) **عنا:** بفتح رنج ومشقت«صراح‌اللغه»

هر موی را ، زعشق زبان میکنی مکن

ای آنکه از میانه کران میکنی مکن
برما زخشم ، روی گران میکنی مکن (۱)
در بند سود خویشی و اندر زیان ما
کس زین نکرد سود ، زیان میکنی مکن
راضی شدی که بیش نجوئی رضای ما
این از پی رضای کیان میکنی ؟ مکن
بر جای باده ، سرکهٔ غم میدهی مده
درجوی آب ، خون چه روان میکنی؟ مکن
از چهره ام نشاط و طرب میبری مبر
بر عارضم ز درد ، نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی
خود راه میزنی وفغان میکنی مکن
پایم بکار نیست که سر مست دلبرم
سر مست را بهل چه کشان میکنی ؟ مکن
گوئی بیا که برتو کنم صبر را شبان
بر بره، گرگ را چه شبان میکنی؟ مکن
ای ! دوستان ز رشك تو خصمان همدگر
هردوست را چه دشمن جان میکنی؟ مکن
گوئی که می مخور ، پس اگر می نمیدهی
مخمور را چه خشك دهان میکنی ؟ مکن
گوئی چو تیر راست شو اندر هوای ما
تو تیر راست را چو کمان میکنی ! مکن
گوئی خموش کن، توخموشم نمی هلی (۲)
هر موی را زعشق زبان میکنی مکن
مخدوم شمس دین ، شه تبریز نازنین
چون شمس زیر ابر نهان میکنی مکن

(۱) **کران:** بفتح اول بروزن امان، بمعنی کنار باشد که درمقابل میانست... و کرانه و گوشه گرفتن ودوری گزیدن را نیز گفته‌اند« برهان» **گران:** بروزن نشان ثقیل وسنگین باشد که درمقابل خفیف وسبك است « برهان» .. و گاهی افادهٔ معنی بد ومکروه کند چون دل گران ودرد گران وسر گران «بهار عجم» بدین قیاس «روی گران کردن» بمعنی رو ترش کردن وسر گرانی است.(۲) **نمیهلی:** نمینهی و نمیگذاری

ای مست من هشیار من
ای رونق گلزار من

ای دل شکایتها مکن — تا نشنود دلدار من
ای دل نمیترسی مگر — از «یارب» بسیار من
یادت نمیآید که او — میکرد روزی گفتگو
میگفت:«پس دیگر مکن — اندیشهٔ گلزار من» ؟؟
ای دل مرو درخون من — در اشك چون جیحون من
نشنیده ای شب تاسحر — آن ناله های زار من ؟
اندازهٔ خود را بدان — نامی مبر زان گلستان
آن بس نباشد خودترا — کاگه شوی ازخار من؟
گفتم امانم ده بجان — خواهم که باشی این زمان
توسرده ومن سرگران — ای ساقی خمار من (۱)
خندیدومیگفت:«ای پسر — آری ولی ازحد مبر»
وانگه چنین میکرد سر: — کای مست من هشیار من!
چون لطف دیدم رای تو — افتادم اندر پای تو
گفتم: «نباشم درجهان — گر تو نباشی یار من»
گفتا:«مباش اندرجهان — تا روی من بینی عیان
گم شو چنین، خواهی چنان — در نفی خود دان کار من»
گفتم «چنین دردام تو — چون گم شوم بی جام تو؟
بفروش یك جامم بجان — آنگاه بین بازار من»
گفتم: «دلا گریان شدم — وندر رخت حیران شدم
بیدل شدم، بیجان شدم — اکنون بیا دلدارمن»
گفتا: «بسی دلداده را — بر بوده ام سجاده ها
خاصه چو تو دل ساده را — برباد داده بارمن(۲)
بخشم ترا جان وجهان — یکتا شوی چون جان جان
شادان درآدستان فشان — درروضهٔ اقرار من.»(۳)
سلطان من آن شمس دین — فرمانده روح الامین(۴)
شادان زتوجان وروان — ای رونق گلزار من

---

(۱) **سرده**: بروزن پرده ر.ك: ص ۸۸ همین کتاب. **سرگران**: کنایه ازکسی که خشمناك باشد ـ **دردسر و ملالت را** هم گفته‌اند «مأخوذ از برهان» (۲) **بار**: چندین معنی‌دارد ازجمله وانسب ازهمه، درمورد مصرع

«بقیه در صفحه بعد»

بهر تو بود بود من

ای شده از جفای توجانب چرخ دود من
جورمکن که بشنود ٭ شادشود حسود من
بیش‌مکن تودود من شاد مکن حسودمن
آه که شاد میشود ، از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ، ای شکر سفید من
تا ندرم ز دست تو ، پیرهن کبود من
دلبر و یار من توئی ، رونق کار من توئی
باغ و بهار من توئی ٭ بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده‌ای ٭ مونس‌جان‌تو بوده‌ای
درد ، توام نموده‌ای ، غیرتو نیست سودمن
جان من وجهان من ، زهرهٔ آسمان من
آتش تو نشان من ، دردل همچوعود من
جسم نبود وجان بدم ، بانوبر آسمان بدم
هیچ نبود درجهان ٭ گفت من وشنود من
چونکه بدیدجان من، قبلهٔ روی شمس‌دین
بر سر کوی او بود طاعت من سجود من

٭ بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل ٭

فوق : مرادف کار چنانکه گویند کار وبار ـ غم و اندوه و **گناه بسیار** (بمناسبت ربوده شدن سجاده ها) «مأخوذ از برهان» (۳) **دستان فشان :** دستان بروزن مستان ، جمع دست‌است که دستها باشد برخلاف‌قیاس ، دست افشان‌اسم فاعل‌ازدست‌افشاندن بمعنی‌رقص کردن «مأخوذازبرهان» **روضه:** بوستان ومرغزار«صراح وغیاث» **اقرار:** دراینجا : «آرام دادن» «صراح اللغه» (٤) **روح‌الامین :** نام‌حضرت عیسی‌وجبرئیل علیهماالسلام ـ **روح**، نام جبرئیلست و **امین** صفت اوست وحطاب امین از آن یافت که آنچه از کلام‌جناب‌الهی‌مسموع میکرد بعینه پیش‌پیغمبر(ص) ادامینمود «غیاث‌اللغات»

ای دل سوی دلدار شو
ای یار سوی یار شو

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان
در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان
نك ساربان بر خاسته قطار ها آراسته
از ما حلالی خواسته چه خفته اید؟ ای کاروان! (۱)
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس (۲)
هر لحظه‌ای نفس و نفس سر میکشد بر لا مکان
زین شعله‌های سر نگون زین پرده های نیلگون
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا (۳)
فریاد زین عمر سبك فریاد زین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
وی پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی بانگ و مشغله هر سوی شمع و مشعله (٤)
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند کشکشان (٥)
اندر کشاکش های او نوشست نا خوشهای او
آبست آتش های او بر، وی مکن رو را گران
این ریشخند و رخنه چه یعنی منم سالار ده!؟
تا کی جهی؟ گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسوس ها میداشتی (٦)
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان!
ای خر! به کاه او لیتری در قعر چاه او لیتری
دیگ سیاه او لیتری ای ننگ خان و خاندان!

« بقیه در صفحهٔ بعد »

ای دل سوی دلدار شو

در من کسی دیگر بود کین خشم ازوی میجهد
گر آب سوزانی کند ز آتش بود، نی ز آب، دان
با کس ندارم جنگ من وز کس ندارم ننگ من
بر کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود و ز عالم دیگر بود
این سوجهان آنسوجهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آنکس بود کاو ناطق واخرس بود(۷)
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو در کش زبان

✿✿✿

ای سرو روان، باد خزانت مرساد
ای چشم جهان، چشم بدانت مرساد
ای آنکه تو جان آسمانی و زمین
جز رحمت وجز راحت جانت مرساد

✿✿✿

بیدار شو، ای دل که جهان میگذرد
و این مایهٔ عمر، رایگان میگذرد
در منزلِ تن، مخسب وغافل منشین
کز منزل عمر، کاروان میگذرد

---

(۱) **نك**: مخفف اینك **حلالی خواستن**: همانست که امروزه «حلال بودی» و «حلال بائی» گوئیم چنانکه در اصطلاح عامه است که گویند: «حلالمان کنید» (۲) **رحیل**: کوچ کردن «غیاث» (۳) **چرخ دولابی**: کنایه از آسمانست «برهان» (٤) **مشغله**: شوروغوغا وکار وبار، **مشغله**: بمعنی مشعل «غیاث» (٥) **کشکشان**: مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته وبتأنی براه‌رفتن و براه‌بردن باشد«برهان» (٦) **دغل و افسوس**: در اینجا بترتیب: بمعنی ناراستی وعیب وفساد ـ وبیراهی است «مأخوذ از برهان»
(۷) **اخرس**: گنگ «منتخب‌اللغه»

عاشق بتر از مست است

این قاعده ، مستان راست، درهمدگر افتادن
استیزه گری کردن ، درشور و شر افتادن
عاشق بتر از مست است، عاشق هم از آن دستست
گویم که چه باشد عشق؟: در کان زر افتادن
زرخود چه بود آخر سلطان سلاطین را
ایمن شدن از مردن و ز تاج سر افتادن
درویش بدلق اندر وندر بغلش گوهر
او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن ؟
مست آمده دوش آن مه، افکنده کمر در ره
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه ، می بر کف جان بر نه
کافتاد چنین وقتی ، وقتست در افتادن
با بلبل دستانی همدست شدن دستی
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده
والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم ، مستم ، صنما مستم
مستم ، مهل از دستم اندر خطر افتادن
این قاعده، نو زاده ست و ین رسم، نو افتادست :
شیشه شکنی کردن، در شیشه گر افتادن!
شمس الحق تبریزی ! نور همهٔ دلها
واجب بودت هردم ، در بحر و بر افتادن

✿✿✿

جائیکه در او چون تو نگاری باشد
کفر است که آنجای قراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود
سر کوفته به ، که زشت ماری باشد !

آن ماجرا را یکدم رها کن

ای هفت دریا ، گوهر عطا کن — وین مس ّ ما را ، چون کیمیا کن
ای شمع مستان، وای سرو بستان — تا کی ز ، دستان؟ آخر وفا کن(۱)
بگریست بر ما ، هر سنگ خارا — این درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده ، دیدار برده (۲) — آن ماجرا را ، یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دو تا کن
ای خوب مذهب، ای ماه کوکب — درظلمت شب ، چون مه سخا کن
من لب ببستم ، در غم نشستم — بگشای دستم ، قصد لقا کن(۳)
گر در نعیمم ، درزروسیمم (٤) — بی تو یتیمم - درمان ما کن
ای شمس تبریز وای شاه گلریز — از ما بمگریز ، بهر خدا کن

☆☆☆

جودت همه آن کند که دریا نکند — این دم ، کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن — کز شمس ،کسی نور تقاضا نکند

☆☆☆

چون خمر تو درساغر ما درریزند — پنهان شدگان اینجهان برخیزند
هم امت پرهیز ، ز ما پرهیزند — هم اهل خرابات ، ز ما بگریزند

☆☆☆

خاموش مرا ، گفته و گفتار تو کرد — بیکار مرا ، حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل — دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

---

(۱) **دستان** : مکروحیله وتزویر- سرود و نغمه وحکایت و افسانه را گویند «برهان» (۲) **دیدار**: رخ وروی وچهره باشد و بمعنی رخ نمودن و دیدن هم هست «برهان» - **دیدار برده** : رو نهان کرده (۳) **لقاء** : بالکسر والمد دیدار کردن «صراح» (٤) **نعیم** : بهشت ونعمت ومال « صراح اللغه »

شورندهٔ صد هزار فتنه

باز آمد، آستین فشانان (۱) آن دشمن جان وعقل و ایمان
غارت کن صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان
شورندهٔ صد هزار فتنه حیران کن صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبك کجا رباید؟ عقلی خواهد چو عقل لقمان (۲)
او جان خسیس کی پذیرد جانی خواهد چو بحر عمان
گفتا: «ویران مقام گنجست ویرانهٔ ماست این مسلمان»
ویرانه بما، ده و برون رو تشنیع مزن مگو پریشان (۳)
ویرانه ز تست، چون تو رفتی معمور شود بعدل سلطان (٤)
حیلت مکن و مگو که رفتم اندر پس، می مباش پنهان
چون مرده مساز خویشتن را تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نباشی آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میانه او کردهٔ حق بود یقین دان
باقی غزل بسر بگویم نتوان گفتن به پیش جانان

---

(۱) **آستین فشاندن** و آستین‌افشاندن بمعنی آفرین وتحسین، رقص وسماع وانعام و بخشش نمودن است «مأخوذ از برهان قاطع وغیاث اللغات» (۲) **لقمان** ـ نام مردی حکیم که بنا بروایات اسلامی اصلش حبشی بوده و در روزگار داود میزیسته است ودر قرآن کریم ذکر وی آمده است .... نام وی ونسبت او بحکمت درآثار گویندگان فارسی زبان بسیار آمده است. «چون دوازده سال ازمملکت داود برفت خدای تعالی لقمان راحکمت داد و سی سال باداود بود، روزی در پیش اورفت، داود زره همی کرد بدست خویش وآهن داود راچون موم نرم بود لقمان ندانست که چه میکند وآن چیست وازحکمت واجب ندید سخن پرسیدن وخاموش بود تاتمام کرد ودر

« بقیه در صفحهٔ بعد »

خون کن و میشوی تو خون دلم رابخون

☆☆☆

ای هوس عشق تو ، کرده جهان را زبون
خیرهٔ عشقت چو من ، این فلك سرنگون
میدر و میدوز تو ، می بر و میسوز تو
خون کن و میشوی تو ' خون دلم رابخون
دوش خیال نگار ، **بعد بسی انتظار**
آمد و من در خمار ، یارب چون بود چون!
خواست که پروا کند ، روی بصحرا کند
باز مرا می فریفت ، از سخن پر فسون
در دل شب آمدی ، نیك عجب آمدی
چون بر ما آمدی ، نیست رهائی کنون
ای شه تبریز جان ' شمس حقیقت توئی
من ز تو مجنون شدم ، هم ز تو دارم جنون

« بقیه حاشیه ازصفحهٔ قبل »

لقمان پوشید تا ببیند » لقمان گفت : هذاجیدللحرب واین سخن لقمان آن وقت گفت که « الصمت حکم وقلیل فاعله » یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر بکار دارند.» (مجمل التواریخ ص۲۰۹) ـ مولوی در مثنوی همین حکایت بنظم آورده و گفته: رفت لقمان سوی داوداز صفا ـ دید کو میکرد زاهن حلقه‌ها ... الخ ر.ك : « لغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا » ذیل لقمان ازص۲۵٤ تاص۲٦۰ »
(۳) **تشنیع** : زشت گفتن بکسی و کسی را ملامت کردن (٤) **معمور** : آباد

دیوانه ام دیوانه ام
از دست عشق افسانه ام

باز آمدم باز آمدم هذا جنون العاشقین (۱)
با سوز و با ساز آمدم هذا جنون العا شقین
دیوانه‌ام دیوانه‌ام دردست عشق افسانه‌ام (۲)
در هر صدف دردانه‌ام هذا جنون العاشقین
من بحر عمان ویم من گوهر کان ویم
من آیهٔ شان ویم هـذا جنون العاشقین
توفیق حق چوگان من ، چرخ فلك میدان من
خورشید سر گردان من هذا جنون العاشقین
عرش برین سر گشته‌ام ، مهر و مه ازغم کشته‌ام
روح القدس گم گشته‌ام هذا جنون العاشقین (۳)
من سایهٔ نور ازل ، ایمن ز نقصان وخلل (٤)
در عالم بیت العمل ، هذا جنون العاشقین
من ماه‌را منشق کنم ، مشتاق رامشتق کنم (٥)
تا باطلی را حق کنم ، هذا جنون العاشقین
آمد ندا از آسمان کای جسم عالم را چوجان
ما را جدا از خود مدان هذا جنون العاشقین
من عرش وافلاك ویم ، من گوهر پاك ویم
من چست و چالاك ویم ، هذا جنون العاشقین
عالم زمن پر ، من تهی ؛ از کثرت و ازا نبهی
گه مبتدی گه منتهی هذا جنون العاشقین
دوزخ ، دم سوزان من ، فردوس اعلی جان من
رضوان یکی مهمان من هذا جنون العاشقین (٦)
من کفر را ایمان کنم ، آباد را ویران کنم
درویش را سلطان کنم هذا جنون العاشقین
آن شمس بگذشت ازجهان این شمس آمد ناگهان
آن عین این ، این عین آن هذا جنون العاشقین

---

(۱) جنون : دیوانه شدن وافزایش کردن گیاه وبسیارشدن آوازمگسان ونشاط کردن مگسان بآواز بسیارایشان وشب درآمدن وتاریك شدن شب

« بقیه حاشیه درصفحه بعد »

جان جهان است و تمنای من

باز رسید آن بت زیبای من
خرمی این دم و فردای من

در نظرش ، روشنی چشم من
دررخ او ، باغ و تماشای من

عاقبت الا مر بگوشش رسید
بانگ من و نعرهٔ هیهای من

بر درما کیست که در میزند ؟
جان جهانست و تمنای من

دور مکن سایهٔ خود از سرم
باز مکن سلسله از پای من

گر نزند او در من ، درد من
ور نکند یاد من او ، وای من

آن منست او و بهر جا رود
عاقبت آید سوی صحرای من

جوشش دریای معلق نگر
از لمع گوهر دریای من ☆

گوید دریا که : ز کشتی بجه
در رو ، در آب مصفای من

قطره بدریا چو رود ، در شود
قطره شود بحر ، بدریای من

ترك غزل گیر و نگر در ازل
کز ازل آمد غم و سودای من

ریش ترا سخت گرفتست غم
چیست زبونیّ تو بابای من ؟!

خامش از این گفت و مگو، تاترا
عشق نماید رخ زیبای من

☆ **دریای معلق:** کنایه از آسمان، **لمع:** بفتح اول ودوم روشنی ودرخشندگی است « قاموس و کنز اللغه »

« بقیه حاشیه از صفحه قبل »

« کنز اللغه» (۲) **افسانه :** بروزن مستانه ، سرگذشت وحکایات گذشتگان باشد ومشهور وشهرت یافته‌شده‌را نیز گویند «برهان» (۳) **روح القدس :** قاف ودال هردو مضموم ، حضرت جبرئیل علیه‌السلام «غیاث» (٤) **ازل :** همیشگی وزمانی که آنرا ابتدانباشد « کنز اللغه» (٥) **منشق کردن ماه :** کنایه‌ازشق القمرست، جهت توضیح رجوع کنید به‌ذیل ص۱۳۷ (٦) **فردوس:** نام بهشت و بعضی گفته‌اند که طبقهٔ اعلای‌بهشت و بوستانی که آنچه درهمهٔ بوستانها بود در آن موجود باشد از درخت انگور و خرما و جز آن و **فرادیس** جمع آنست . **رضوان :** بکسر بمعنی‌خوشنودی و نام فرشته‌ای که موکل ودربان بهشت است «غیاث»

باز فروریخت عشق ازدرو دیوار من

بازفروریخت عشق، ازدرو دیوارمن — باز ببرّید بند، اشتر کین دار من
بار دگر شیرعشق، پنجهٔ خونین گشاد — تشنهٔ خون گشت باز، دلبرخونخوارمن
بازسرماه شد، نوبت دیوانگیست ✲ — آه که سودی نداشت دانش بسیارمن
صبرمرا خواب برد، عقل مرا آب برد — کاه مراباد برد، تاچه شودکار من
سلسلهٔ عاشقان، باتو بگویم که چیست؟ — آنکه مسلسل شود، طرّهٔ دلدارمن
باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته — سوخته اسرارباغ، ساخته اسرارمن
نوبت عشرت رسید، ای تن محبوس من — خلعت صحت رسید، ای دل بیمارمن
شکرکه این زهره را، هرطرفی مشتریست — نیست ز دلال گفت، رونق بازارمن
تاکه برآمدزشرق شمس، جهان نوریافت — نورابد یافت جان، ازتف انوارمن

✲ **سرماه ودیوانگی:** معروفست که یکی ازبیماریهای روانی چنانست که چون ماه برآید و بیمار، بماه نگرد بیماریش عودکند و فزونی گیرد. نام این بیماری «صرع» بفتح اول وسکون ثانی وثالث: «برزمین افکندن و نام مرضی که صاحب خودرا برزمین می افکند. غیاث اللغه»... «بالفتح بیماریی است که ازباعث سدهٔ دماغی ازخلط غلیظ حادث شود پس اعضاء نفیسه را ازافعال وی منع غیرتام نماید. منتهی الارب.» ... **من سرهرماه، سه روزای صنم، بیگمان بایدکه دیوانه شوم** ـ هین که امروزاول سه روزه است، روز پیروزست نی پیروزه است ـ هردلی کاندر غم شه می بود، دمبدم اورا سرماهی بود «مثنوی، دفترپنجم» نظامی گوید: شیفت همچون خری که جو بینند، یاچو، صرعی که ماه نو بینند «گنجینهٔ گنجوی ص۱۰۲» مثال ازنثر: حجاج بن یوسف، ازغلامی شبان پرسید: «ای غلام! حجاج بن یوسف برسرشما چگونه حاکمیست؟» غلام گفت: «لعنت خدای بروباد، که هرگزازوی ظالمتری برمسند حکومت ننشسته، بیرحمی، سفاکی، بیباکی، خداناترسیست، امید میدارم که بزودی روی زمین ازلوث ظلم اوپاك شود.» حجاج گفت: «مرا میشناسی؟» گفت: «نی» گفت: «من خود حجاجم» غلام بترسید ورنگش بگردید، حجاج گفت: «تو ازغلامان چه کسی وچه نام

«بقیه در صفحهٔ بعد»

در سر خود ندیده‌ای بادهٔ بی خمار من

باز نگار میکشد چون شتران مهار من
یار کشی‌است کار او بار کشی‌است کار من
اشتر مست او منم ، خار پرست او منم
گاه کشد مهار من ، گاه شود سوار من
پیشرو قطار ها کرده مرا و میکشد
آن شتران مست را ▪ جمله درین قطار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو مهتران
باز که میکشد ببین عزت و کار و بار من
نرگس او ز خون دل چون شکند خمار خود
صبر و قرار او برد ، صبر من و قرار من
گشت خیال روی او قبله و نور چشم من
وان سخنان چون زرش ، حلقه و گوشوار من
باغِ بهار را بگو ، لاف خوشی چه میزنی؟
من بنمایمت خوشی ، چون برسد بهار من!
می چو خوری بگو به می بر سر من چه میدوی
در سر خود ندیده‌ای بادهٔ بی‌خمار من؟
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد
زاشتر، کوتهی مجو ▪ ای شه هوشیار من

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
داری؟» گفت : «نام من وردان واز غلامان آل ابی‌ثورم و **در هرماهی سه بار مرا صرع میگیرد و دیوانه میشوم** وامروز روز صرع وجنون منست.» حجاج بخندید واورا خلعتی داد وبرفت . « ازلطائف الطوائف » تألیف فخرالدین علی‌صفی که اخیراً به‌تصحیح وتحشیهٔ دوست فاضل وشاعر سرشناس آقای احمد گلچین معانی. رسیده و انتشار یافته است .

بی‌خون و بی رگست تنش ، چون تن خیال

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با او که نیست عاشق ، یکدم مشو قرین
ور زانکه یار ، پردهٔ عزت فرو کشید
آنرا که نیست‌پرده ، برو ؛ روی او ببین
آن روی بین که بررخش آثار مهراوست
او را نگر که دارد خورشید بر جبین
برطره هاش نسخهٔ « اياك نعبد » ست
در غمزه هاش آیت «اياك نستعين» (۱)
بی‌خون و بی رگست تنش چون تن خیال
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
صبحیست بی سفیده و شامیست بی خضاب
ذاتیست بی‌جهات وحیاتیست بی‌جنین (۲)
کی نور وام خواهد خورشید ، از سپهر
کی بوی وام خواهد گلشن ، ز یاسمین ؟
بی گفت شو چوماهی وصافی چو آب بحر
تا زود بر خزانهٔ گوهر شوی امین
در گوش تو بگویم با هیچکس مگوی
این‌جمله ، کیست مفخر آفاق ؛ شمس دین

☆☆☆

در باغ هزار شاهد مهرو بود
گلها و بنفشه های مشگین بو بود
وان آب زره زره که اندرجو بود
اینجمله بهانه‌بود واو خود اوبود

---

(۱) **اشاره** به‌آیهٔ چهارم از سورهٔ فاتحه : اياك نعبد واياك نستعين : ترا میپرستیم وازتو یاری میخواهیم . (۲) **خضاب** : بروزن کتاب ، رنگ و آنچه بدان رنگ کنند «منتهی‌الارب» **جنین** : بروزن امین ، بچهٔ درشکم ومردهٔ درگور وهرچیز پوشیده ، اجنه واجنن جمع آن «منتهی الارب»

سی پاره منم ترك چله کن

با من صنما دل یکدله کن — گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده ام ، از بهر خدا — زان زلف ، مرا یك سلسله کن
سی پاره بکف ، در چله شدی — سی‌پاره منم، ترك چله کن(۱)
مجهول مرو ، با غول مرو — زنهار سفر با قافله کن (۲)
ای مطرب دل ، زان نغمهٔ خوش — این مغزمرا ، پرولوله کن(۳)
ای زهره و مه ، زان شعلهٔ رو — دو چشم مرا ، دو مشعله کن
ای موسی‌جان! چوپان شده‌ای — برطور برآ، ترك گله کن (٤)
نعلین هوی بیرون کن و رو — در دشت طوی پا آبله کن (٥)
تکیه گه تو ، حق شد نه عصا — انداز عصا ، وانرا یله کن(٦)
فرعون هوی ، چون شد حیوان — در گردن‌او، روزنگله کن (٧)
چون شمس توئی ، هم امس توئی — برخیزو بیا، خوش‌مشغله کن(٨)

(۱) **سی‌پاره :** عبارت‌ازتمام‌قرآن شریف که هریکی‌ازسی‌جزوآن علیحده باشد «چراغ هدایت» **چله :** ایام معهود که مرتاضان درآن خلوت گزینند و ریاضت کشند « بهار عجم » ...... چل‌روزی که درویشان و مرتاضان برای ذکروفکر و طاعت وعبادت خلوت گزینند . اوحدی درجام جم گفته : برسرپای، چله داشته‌ام ـ وان نه‌ازبهرزله داشته‌ام «انجمن‌آرا» (۲) **غول:** چیزیست که‌دربیابان میباشد وآدمی‌راکه بیابد هلاك میکند « کنزاللغه»... نوعی‌ازجن ودیواست که درشعاب کوهها وجاهای دور ازآبادانی میباشند و بهر شکل که میخواهند برمیآیند و مردم را از راه میبرند « برهان » دیوی است که دورازآبادی درکوه‌ها و بیابانها زندگی میکند وبهرشکلی که بخواهد درمیآید ومردم را ازراه درمیبرد. کسیکه دربیابان تنهابخوابد کف پای او را آنقدر میلیسد و خونش را میخورد تا بمیرد « نیرنگستان ص۱۲۷» (۳) **ولوله :** بروزن مشغله ، بمعنی آشوب وشور و غوغا باشد «برهان» (٤) **موسی:** درعربی‌استره که ازآن موی سرتراشند ونام‌پیغمبر معروف «وچون طفل‌نمو کرد ویرانزد دخترفرعون‌برد واوراپسرشد وویرا موسی نام‌نهاد زیراگفت‌اوراازآب کشیدم . سفرخروج باب‌دوم.» (موسی، موشه ، موزس ، موئیز بعربی وعبری وآلمانی‌وفرانسه وشاید دراصل‌مز بوده که بقبطی بچهٔ ازآب گرفته است «افکار امم ذیل ص ٥٥» **چوپان :** « واماموسی گلهٔ پدرزن خود یترون‌کاهن‌مدیان راشبانی‌میکرد . سفرخروج باب سوم.» خواجهٔ شیراز فرماید : شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ـ که

« بقیه حاشیه درصفحه بعد »

تا برهد جان من از ننگ من

پیشتر آ ، ای صنم شنگ من (۱) ای صنم همدل و همرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد (۲) تا تو بگوئیش : « دل تنگ من »
چند بپرسی که: «رخت زرد چیست؟» از غم تو ای بت گلرنگ من !
جان مرا از تن من باز خر تا برهد جان من از ننگ من
پای من از باد روان تر شود گر تو بگوئی که « بیا لنگ من »
زان شده ام بستهٔ آونگ تو کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار وه چه شود ، گر کنی آهنگ من؟
پیلم و از دوری ره باك نیست نیم قدم شد ، ره فرسنگ من
خامش و همچون خمشان دنگ شو (۳) تا که بگوید : «خمش و دنگ من»

(۱) **شنگ** : چند معنی دارد «ازجمله» زیبا و نیکو باشد مثالش ظهیر فاریابی گفته: کندسنان تو باری بجان خصم خناك، بعقل دلشدگان شاهدان چابك شنگ «فرهنگ وفائی»(۲) **شیوه**: طرز و طریق و ناز و عشوه، نزاری قهستانی گفته: اگرچه شهر پر از دلبران چالاك است، تو خود **بشیوه گری** ، شیوهٔ دگر داری «انجمن آرا»(۳)**دنگ**: در اینجا بمعنی «بی خبر و بیهوش» است «مأخوذ از برهان»

« بقیه حاشیه ازصفحهٔ قبل »

چند سال زجان خدمت شعیب کند . **طور**: آن کوه که موسی علیه‌السلام را تجلی بر آن شده بود «غیاث» (۵) **نعلین وطوی** : اشاره است به‌آیهٔ ۱۳- ازسورهٔ طه : انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی : بدرستیکه منم پروردگار تو پس بیرون کن نعلین خودرا بدرستیکه تو در وادی پاکیزهٔ طوی هستی. «گفت بدین جا نزدیك میا نعلین خودرا از پایهایت بیرون کن زیرا مکانی که در آن ایستاده‌ای زمین مقدس است . سفر خروج ، باب سوم » (٦) **انداز عصا** : اشاره‌است به امر حقتعالی به‌موسی که مضمون آیهٔ ۲۱ از سورهٔ طه‌است : قال القها یاموسی : گفت بینداز آنرا ای موسی... ☆ پس خداوند بوی گفت : آن چیست در دست تو؟ گفت : عصا☆ گفت : آنرا بر زمین بینداز وچون آنرا بزمین انداخت ماری گردید وموسی از نزدش گریخت . سفر خروج ، باب چهارم.» (۷) **فرعون** : لقب عمومی پادشاهان قدیم مصر «مأخوذ ازقاموس» **زنگله** : بفتح اول وآخر که لام باشد درا ، وجلاجل و زنگ را گویند «برهان» (۸) **امس** : بمعنی دیروز «قاموس و غیاث»

اگر عاشقی پارسایی مکن

بپوشان رخ و دلربایی مکن　　دگر با کسان آشنایی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز　　بروی چو مه ، دلربایی مکن
مرو از بر ما ، و گر میروی　　دگر عزم رفتن چو آیی ، مکن
چومعشوق، رندست و می میخورد(۱)　　اگر عاشقی ، پارسایی مکن
بچشمی که کردی بما یك نظر　　بدیگر کس ار ، زان مایی مکن
وفا حسن خوبان زیادت کند　　وفا پیشه کن ، بی وفایی مکن
چو سرو سهی ، راستی پیشه گیر　　چو نقش نگین ، کژ نمایی مکن
من و تو بهم همچو جان و تنیم　　میان تن و جان ، جدایی مکن
ز من بشنو این پند و جانا، چو شمع　　بهر محفلی ، روشنایی مکن
به دل گفت عقل بداندیش دوش　　که: «اندوه خود میفزایی، مکن»
بدو گفت دل: «تن زن ای بوالفضول　　تو دیوانه ای، کدخدایی مکن»(۲)
چو عنقا بکنج قناعت نشین　　اگر شاهبازی همایی مکن (۳)
بسر پنجهٔ هجر ، با چون منی　　روا نیست ، زور آزمایی مکن
اگر منعمی راه خدمت سپر　　و گر مفلسی ، ذکر طایی مکن (۴)
خضر نیستی آب حیوان مجوی　　سکندر نیی پیشوایی مکن (۵)
نوا یافتی از رخ شمس دین　　شکایت تو از بینوایی مکن

---

(۱) **رند** : بکسر ، منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل «غیاث»... و رندان ، مجردان و صافان و بی‌علاقه گان را گفته‌اند چنانکه سبحانی درمدح سید قطب‌الدین حیدر تونی گفته ، شعر: رندی دیدم نشسته بر روی زمین ـ نه کفر و نه اسلام و نه ایمان و نه دین ، حافظ شیرازی گفته : بر درمیکده رندان قلندر باشند ـ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی «فرهنگ انجمن آرای ناصری ، نسخه خطی » نیزجهت توضیح بیشتر رجوع کنید به ذیل ص۱۴۳ همین کتاب درمعنی رند (۲) **تن زن** : دراینجا بصورت امر است یعنی «خاموش باش» ایضاً ر.ك ص۲۲۵ ذیل «تن زدن» « بقیه درصفحه بعد»

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

بوالفضول : بالضم کنایه از یاوه گو « فرهنگ آنندراج » **(۳) عنقا :** بالفتح طائریست درازگردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چراکه هیچکس آنرا ندیده است و آنرا بهمین جهت عنقا گویند که طویل العنق بوده باشد و بفارسی نام آن سیمرغ است ودر نفائس الفنون از تفاسیر ، مسطورست که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم باچهارپا وروی مانندآدمی و باپرهای الوان و بافراط درازی گردن پیداشده بود هرجاکه کودکی دیدی ببردی ، آن قوم پیش حیطله بن صفوان که پیغمبرایشان بود رفته ازآن شکایت کردند حیطله دعاکرد حقتعالی آن مرغ را در بعضی ازجزائر انداخت واو در آن جزائر فیل واژدهارا شکار کرده میخورد «غیاث» **شاهباز و شهباز** (مخفف آن) بروزن کارساز وسرباز ، بازی باشد سفید وبزرگ وپادشاهان باآن شکار کنند وآنرا بترکی تسوغان خوانند « مأخوذ از برهان » **همای وهما :** مرغ معروف که استخوان میخورد وبرسرهرکسی که سایهٔ آن افتد بدولت و سلطنت میرسد «غیاث» **(٤) طائی :** اشاره به حاتم طائی است ، حاتم بن عبدالله بن سعد طائی، کنیه‌اش ابوسفانه ، مردی سخی وجوانمرد ازقبیلهٔ طی که عرب بسخا وکرم وی مثل زنند : اکرم من حاتم طی، ودر فارسی «مثل حاتم» یا «مثل حاتم طائی» گویند وازآن «سخت سخی و بخشنده» مراد کنند ، ابن یمین گوید : مجو نان اگر حاتمت نان دهد ــ مخواه آب اگر خضر ساقی بود «جهت توضیح بیشتر رجوع کنید به لغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا مجلد «ح ـ حاصل» از ص۳ تاص۷ ذیل حاتم » **خضر:** ... گفت (موسی) : «بارخدایا اگردربندگان تو کس هست ازمن عالمتر، مرا راه نمای» باو گفت (خدا) : «آری که دربندگان من بنده ایست که اورا خضر گویند اواز تو عالمترست» گفت : «بارخدایا کجا یابم اورا؟» گفت : «برساحل دریا، نزدیك صخره وعلامت ودلالت او ماهی است چنانکه گفتم آن ماهی زنده شود ودر دریا راه کند ، برآن راه بباید رفتن تا اورا بیابی» ... بنده‌ای را یافتند از

«بقیه در صفحه بعد»

« بقیه حاشیهٔ صفحه قبل »

بندگان مایعنی خضررا ونام اوایلیابن ملکان و خضر لقبش بود برای آنش خضر خواندند که ابوهریره روایت کرد ازرسول علیه‌السلام که اورا برای آن خضر خواندند که او برپوستین سفید نشست در زیراو سبزشد . مجاهد گفت : برای آنش خضر خواندند که چون نماز کردی پیرامنش یکبار سبز شدی . « نقل از تفسیر ابوالفتوح رازی جلد سوم ص۴۳۵ ببعد ، درتفسیر آیات ۶۰ تا۸۲ سورهٔ کهف . جهت‌توضیح رجوع کنید بهمان تفسیر» **سکندر:** مخفف اسکندر ، **اسکندر :** مرکب از الکس Aléxo وآندرس Andros جمعاً بمعنی یاور ویاوری کنندهٔ مرد . اصل آن الکسندراست عرب الف و لام آنرا تعریف شمرده الاسکندر گفته است **اسکندر :** مقدونی مشهور باسکندر گجستك (ملعون) یا کبیر (مولد ۳۵۶ جلوس ۳۳۶ ووفات ۳۲۳ ق.م) اسم این پادشاه مقدونی الکساندر (Alexandre le Grand) بود ومورخین عهد قدیم همچنین نوشته‌اند ولی مورخین قرون اسلامی اورا اسکندر یا اسکندر الرومی ویا اسکندر ذی القرنین نامیده‌اند و بعضی هم اسکندر المقدونی... اگررعایت ترتیب تاریخ رابکنیم اودرمیان پادشاهان مقدونیه اسکندرسوم است زیرا چنانکه درجای خود ذکرشده است دواسکندرنام دیگرقبل ازاو برتخت مقدونی نشسته بودند . اسکندر گجستك یاملعون . لقبی است که ایرانیان باسکندر مقدونی داده‌اند لکن پس‌ازاسلام ، آنگاه که بغلط مفسرین لقب‌ذوالقرنین کورش بزرك‌را باسکندردادند ، درادبیات ایران ناگزیر اورا چون پیامبری می‌نمودند وصفاتی راکه قرآن کریم بکورش میدهدبوی نسبت کردند «ر.ك: شرح مبسوط لغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا ذیل اسکندر ازص ۲۳۶۷ تا۲۴۶۶» ایضاًر.ك : برهان قاطع‌مصحح آقای دکترمعین استاد دانشگاه ــ ایضاً ر.ك : تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون جلد اول‌ترجمه آقای علی پاشاصالح استاد دانشگاه ـ ایضاً ر.ك : آثارالباقیه ابوریحان ترجمهٔ آقای اکبر دانا سرشت ص۵۹ ببعد ــ ایضاً ر.ك : تفسیرابوالفتوح‌رازی چاپ معارف جلدسوم درتفسیر«یسئلونك عن ذی‌القرنین درتفسیر سورهٔ کهف» ص۴۴۵ .

نظر بروی حریفان بکن که مست تواند

☆☆☆

بجان تو که ازاین دلشده کرانه مکن
بساز بامن مسکین و عزم خانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و توساقی (۱)
بده شراب و دغل‌های ساقیانه مکن

نظر بروی حریفان بکن که مست تواند
نظر بروزن ودهلیز وآستانه مکن (۲)
بجز بحلقهٔ عشاق ، روزگار مبر (۳)
بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دام است و آرزو دانه
بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی ، قدح بنه برچرخ
بزیر پای ، بجز چرخ ، آستانه مکن
بآفتاب و به مهتاب ، التفات میار
یگانه باش و بجز ، قصد آن یگانه مکن
چو باغبان گلستان شمس تبریزی
توسرواین چمنی، درچمن چمانه مکن (٤)
بگو بهر چه بسوزی بسوز جز بفراق
روا نباشد واین یك‌ستم روا ، نه ؛ مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
مگو بشعلهٔ آتش ، هلا ! زبانه مکن (٥)

---

(۱) **دولت:** بالفتح گردش زمانه به‌نیکی وظفر واقبال ، ومال وچیزی که دست بدست بگردد و مال و ظفر را بهمین سبب دولت گویند که بنوبت بیکدیگرمیرسد ودست بدست میگردد وبالضم نوبت وغنیمت وغلبه‌درجنگ «غیاث‌اللغات» دولت : بالفتح گردش نیکی وظفر بسوی کسی، دولت بالضم نوبت وغنیمت «صراح اللغه» **دولت :** گردش زمانه بسعادت «بهار عجم»

(۲) **دهلیز :** بکسرمابین در، واندرون سراو درعربی به‌دهالیزجمع‌بسته شده . **الدهلیز** بالکسرمابین‌الباب والدار، ج : الدهالیز «قاموس اللغه»

(۳) **روزگار:** زمانهٔ ناپایدار ومدت وفرصت. **بردن** بروزن خوردن بمعنی

« بقیه درصفحهٔ بعد »

دست فشان مست کجا میروی ؟

جان منی ، جان منی ، جان من — آن منی ، آن منی ، آن من
شاه منی ، لایق خرگاه من — قند منی ، بابت دندان من (۱)
نور منی ، باش در این چشم من — چشم من و چشمهٔ حیوان من (۲)
گل چو ترا دید بسوسن بگفت — سرو من آمد ، بگلستان من
زین دو پراکنده توچونی بگوی — زلف خود و حال پریشان من
ای سر زلفین تو ، زنجیر من — چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست ، کجا میروی ؟ — پیش من آ ، ای گل خندان من
مفخر تبریز شهم شمس دین — ای گل گلزار تو ریحان من (۳)

(۱) **خرگاه:** بروزن درگاه ،جاومحل وسیع را گویند عموماً وخیمهٔ بزرگ مدور راخصوصاً «برهان» **بابت:** بمعنی لایق وسزاوار «غیاث» (۲) **چشمهٔ حیوان:** وآب حیوان. بمعنی آب حیات است که گویند چشمه ایست درظلمات، هر که آب از آن چشمه بخورد هرگز نمیرد «ازبرهان» (۳) **ریحان:** برك کشت وسبزه وشاه سپرغم که آنرا نازبو گویند وهرگیاه که خوشبودارد وبمعنی گلهائیکه سوای گل سرخ باشند «غیاث اللغات»

«بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل»

ربودن و رفتن وحمل کردن . **روزگار بردن :** کنایه ازعمرواوقات ضایع کردن باشد «مأخوذ از برهان» **روزگار :** بمعنی زمانه و مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید : مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر- که اژدها شود ار روزگاریابد مار «انجمن آرا ، نسخهٔ خطی» (٤) **چمانه :** کدوی سیکی بود که دراوشراب کنند از بهرخوردن «لغت فرس اسدی» **چمان :** بروزن روان ، راه رفتن بنازوخرامیدن بزیبایی راگویند : سرو چمان من چرامیل چمن نمیکند ؟ همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند ؟ «حافظ» **چمیدن:** بروزن رسیدن ، بمعنی خرامان براه رفتن باشد وبمعنی میل کردن وبر گشتن وپیچ وخم خوردن هم آمده است «برهان» دربیت فوق ، چنین بنظرمیرسد که مولانا ازچمان (نعت فاعلی ازچمیدن یعنی بنازرونده وخرامنده) چمانه ساخته و بکار برده است زیرا در این بیت باکلمات « چمن » « وسرواین چمن» چمانه و (کدوی سیکی) مناسبت وارتباطی ندارد (٥) **هلا :** بفتح اول وثانی بالف کشیده ، بمعنی ندا باشد «برهان قاطع»

مارا خراب و، زیرو زبر میکنی مکن

بشنیده‌ام که عزم سفر میکنی مکن — مهرحریف و یار دگر میکنی مکن
تو درجهان غریبی وغربت چه‌میکنی — قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
ازما مدزد خویش و ببیگانگان مرو — دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای‌مه که‌چرخ، زیروزبر، از برای تست — مارا خراب و، زیروزبر میکنی‌مکن
کوعهد و کو وثیقه که باما توکرده‌ای؟ — ازقول‌وعهدخویش‌عبرمیکنی‌مکن (۱)
چه‌وعده میدهی وچه‌سوگندمیخوری — سوگندوعشوه راچه سپرمیکنی‌مکن
ای برتر از وجود وعدم پایه مرترا — از خطهٔ وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت، غلامان امر تو — برما بهشت‌همچو، سقرمیکنی‌مکن (۲)
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم — آن زهررا حریف شکرمیکنی‌مکن
جانم‌چو کوره‌ایست‌پرآتش، بست‌نکرد؟ — روی من‌ازفراق چوزر میکنی‌مکن
چون‌روی در کشی‌تو، زغم مه‌شودسیه — قصدخسوف‌قرص قمرمیکنی‌مکن (۳)
حلوا نمیدهی‌تو برنجور، زاحتما (٤) — رنجور خویش‌را تو بترمیکنی مکن
چشم حرام خوارهٔ تودزد حسن تست — ای‌جان! سزای‌دزد، بصرمیکنی‌مکن
سردرکش ای‌حریف، که‌هنگام گفت نیست — در بی‌سری عشق، چه سرمیکنی‌مکن
غیر از جمال مفخر تبریز شمس دین — گرزانکه بردو کون نظرمیکنی‌مکن (٥)

---

(۱) **وثیقه** : استواری عهد و پیمان وعهد نامه «غیاث» **عبر**: برچیزی بر گذشتن «کنزاللغه» **عبور** : گذشتن از آب «صراح» و بر چیزی گذشتن «کنز» (۲) **سقر**: بفتح، دوزخ وجهنم «قاموس و غیاث» (۳) **خسوف** : بضمتین وخسف بفتح درزمین‌فروشدن و گرفته‌شدن ماه «غیاث» (٤) **احتما**: بروزن افترا، پرهیز کردن بیمار «غیاث» این‌کلمه بهمین معنی، درمثنوی نیز آمده است : احتماها بردواها سرور است . زانکه خاریدن فزونیّ گر است ـ احتماها مردواها را سراست . هضم داروعلت نودیگرست ـ احتما اصل دوا آمد یقین، احتما کن قوت جانت ببین ـ احتما کن، احتما! زاندیشه ها، زانکه شیرانند دراین بیشه‌ها «مثنوی معنوی دفتراول» (٥) **کون** : بالفتح مصدراست بمعنی‌موجود شدن چیزی وعالم موجودات را کون از آن گویند که بعد ازنابودن بودشد «غیاث» ... بفتح اول وسکون ثانی چیزی نو پیدا ـ حرکت وسکون ـ بودن وهست شدن «منتهی‌الارب»

سوگند نخوردی که...؟

بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان (۱)
خوردم دغل گرم توچون عشوه پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم؟
سوگند نخوردی که بجویم دل‌مستان؟
گفتی که: «ببستان برمن چاشت بیائید.»(۲)
رفتی و سحر گاه ببستی در بستان؟!
ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی
وای چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل ازچوتویاری به‌چه ماند؟
درعین تموزی بجهدبرق زمستان! (۳)
گرزانکه تراعشوه‌دهد کس گله کم کن
صد شعبده کردی‌تو، یکی شعبده بستان(٤)

---

(۱) **پرندوش :** بروزن عسل‌نوش ، بمعنی پرندوار است که شب روز گذشته باشد یعنی پریشب « چه شب گذشته را ، دوش میگویند و بعربی بارحة الاولی‌خوانند یعنی پیش‌ازدوش ، چه بارحه بمعنی‌دوش است واولی بمعنی پیش «برهان» (۲) **چاشت :** میانهٔروزرا گویند وغذائی که‌درآنوقت خورند نیز گویند «انجمن آرا» **چاشت :** بروزن‌داشت ، یك حصه ازچهار حصهٔ روزباشد نظامی گوید : ازپس‌هرشامگهی‌چاشتی‌است ، آخربرداشت فروداشتی است ، و طعامی که درآن وقت خورند «مأخوذ از برهان» (۳) **تموز :** بروزن عجوز، گرمای سخت ، نام ماه‌اول تابستان ـ ماه دهم از سال رومیان وبودن‌آفتاب دربرج سرطان ـ تموزدرزبان بابلی‌خدای بهار بود واویار ویا شوهر Nanâ الههٔ توالد وتناسل محسوب میشد وهمین نام است که درجزو ماههای سریانی آمده «مأخوذ از برهان» (٤) **شعبده :** بفتح حروف اول وسوم وچهارم ، بازیئی که بسحر و فن کنند . بازیئی که نمودی داشته باشد لیکن اورابودی نباشد واین بحرکت دست وسرعت آن صورت‌بندد ، شعبد شعبذة یعنی‌سحر کرد وشعبده‌نمود «از غیاث وبرهان و منتهی‌الارب» آنچه‌امروز زبانزد است شعبده بروزن بتکده بضم «ش»است.

کعبهٔ من کنشت من
دوزخ من بهشت من

پیر من و مراد من ، درد من و دوای من
فاش بگویم این سخن ، شمس من و خدای من (۱)
از تو بحق رسیده‌ام ای حق حقگزار من
شکر ترا ، ستاده ام شمس من و خدای من
مات شوم زعشق تو زانکه شه دوعالمی (۲)
تا تو مرا نظر کنی ، شمس من و خدای من
محو شوم به پیش تو ، تا که اثر نماندم
شرط ادب چنین بود ، شمس من و خدای من
شهپر جبرئیل را طاقت آن کجا بود
کز تو نشان دهد مرا شمس من و خدای من
حاتم طی کجا که تا ، بوسه دهد رکاب را
وقت سخا و بخششت ، شمس من و خدای من
عیسی، مرده زنده کرد ، دیدفنای خویشتن
زندهٔ جاودان توئی ، شمس من و خدای من
ابر بیا و آب زن ، مشرق و مغرب جهان
صور بدم که میرسد ، شمس من و خدای من (۳)
حور قصور را بگو ، رخت برون بر از بهشت (٤)
تخت بنه که میرسد ، شمس من و خدای من
کعبهٔ من کنشت من ، دوزخ من بهشت من (٥)
مونس روزگار من ، شمس من و خدای من
برق اگر هزار سال ، چرخ زند بشرق و غرب
از تو نشان کی آورد ، شمس من و خدای من
نعرهٔ هوی وهای من ، از در روم تا به بلخ
اصل کجا خطا کند ، شمس من و خدای من
ازدر مصر تا به چین گفته وهای وهوی من
گفتهٔ شمس دین بخوان شمس من و خدای من

---

(۱) **خدا** : وخدای بضم اول ، نام ذات باریتعالی وصاحب و مالك ـ در پهلوی وپازند ، خواتای Xvatây بمعنی شاه آمده » «خواتای نامك» یعنی « شاهنامه» ، خدا درزبان فارسی بمعنی الله گرفته شده ، **خداوند** ، صاحب

« بقیه درصفحهٔ بعد »

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

و بزرگ خانه را گویند . مثال برای خداوند بمعنی صاحب (مطلقاً) نه‌بینی که نزد خداوندجاه، نیایش کنان دست بر بر نهند « گلستان» مثال پادشاه: «سواری ازدر درآمد و بشارت داد (ملك را) که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم» « گلستان» مثال الله : «هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد ، خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد» «گلستان» **خدایگان :** پادشاه بزرگ وخداوندگار اعظم باشد : خدایگان خراسان و آفتاب کمال، که وقف کرد بدوذوالجلال عز و جلال « عنصری » **خاوند :** بر وزن پابند مخفف خداوند است . **خاوندگار :** مخفف خداوندگار است که صاحب و بزرگ باشد **خاونده :** ازریشهٔ خاوند وبمعنی آن : آن خر بود که آید در بوستان دنیا ، خاونده را نجوید افتد بزاژخائی. ایضاً : خاونده بوستان را آخر بجوی ای خر، تا از خری رهی توزان لطف و کبریائی «مولانا» «مأخوذازمتون وحواشی برهان» **خداوندگار :** لقب مولانا نیز بوده است : «احمد افلاکی در روایتی از بهاء ولد نقل میکند « که خداوندگار من از نسل بزرگ است» و اطلاق خداوندگار باعقیدهٔ الوهیت بشر که این‌دسته ازصوفیه معتقدند وسلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمریدان خود، دراعتقاد همهٔ صوفیان تناسب تمام دارد چنانکه نظر بهمین عقیده بعضی اقطاب (بعد ازعهد مغل) بآخرواول اسم خودلفظ شاه اضافه کرده‌اند ، مانندشاه نعمت‌الله وشاه‌داعی یانورعلیشاه وکلمهٔ شاه‌بعد ازقرن‌هفتم جانشین کلمهٔ شیخ درعهدهای نخستین شده « ر. ك : رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا تألیف آقای فروزانفر استاد محقق و دانشمند دانشگاه ص۲ » (۲) **شه :** مخفف شاه ، توجه کنید به‌قسمت اخیرازحاشیهٔ نمرهٔ«۱» (۳) **صور:** شاخ حیوان که آنرا مینوازند وآنچه اسرافیل روزمحشرخواهد دمید یکبارجهت میرانیدن وبار دیگر برای زنده کردن ومیان هردو نفخه چهل سال فاصله باشد «غیاث اللغات» (٤) **حور:** بروزن نورجمع حوراء که بالفتح است بمعنی زنی که سفیدی پوست وچشم اونهایت سفید وسیاهی چشم وموی او بغایت سیاه باشد و معشوق‌هائی که دربهشت نصیب مؤمنان خواهند شد ... فارسیان حور را بمعنی مفرد استعمال کنند لهذا بالف و نون جمع کرده حوران گویند « غیاث » (٥) **آکنشت:** بفتح اول و کسر ثانی، بمعنی آتشکده ومعبدیهودان وجای بستن خوکان را نیز گویند. دررسم الخط پهلوی Kanashyâ بمعنی مجمع است و درعبری Keneseth یعنی جامعه، آرامی آن کنوشتا (کنیسه) است«متن وحواشی برهان»

مست کنم چنان ترا کز «خود» خویش وارهی

تا تو حریف من شدی ، ای مه دلستان من
همچو چراغ میجهد ، نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر ، از تف آفتاب تو
دل شده است سربسر ، آب و گل گران من
پیشتر آ ، دمی بنه آن بر و سینه بر بسرم
گرچه که در یگانگی ، جان تو است جان من
تاج منست دست تو ، چون بنهیش بر سرم
طرهٔ تست چون کمر ، بسته برین میان من
عشق برید کیسه‌ام ، گفتم : «هی چه میکنی؟»
گفت: «ترا ، نه بس بود مخزن بیکران من؟»
در عجبی فتم که این ، سایهٔ کیست برسرم
فضل توام ندا زند ، کان منست ؛ آن من
از تو جهان پر بلا ، همچو بهشت شد مرا
تا چه شود زلطف تو ، صورت آن جهان من
برگ نداشت چون دلم ، می لرزید برگ وش (۱)
گفت : « مترس ، کامدی درحرم امان من»
مست کنم تراچنان کز «خود» خویش وارهی
تا همه شب طرب کنی ، پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه ای ، مست ابد کنم ترا
تا که یقین شود ترا ، عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند ، دمدمهٔ بهار من (۲)
روی چو ارغوان کند ؛ خمر چو ارغوان من
من بکنم خموش تا ، شمس حقم به نطق خود
باز بگویدم : « بگو ! بلبل بوستان من »
قدرت عشق شمس دین ، در حرم جهان جان
نور دهد ز شمع خود ، لعل دهد ز کان من

---

(۱) **برگ** : بمعنی ساز ونوا واسباب و سامان . ایضاً برگ درخت باشد بعربی ورق گویند «غیاث وبرهان» (۲) **دمدمه** : بفتح اول بروزن زمزمه دراینجا بمعنی مکروفریب وافسون باشد «مأخوذ ازبرهان»

آنکس که منم خاكِ درِ او

تازه شد از او ، باغ و برمن   شاخ گل من ، نیلو فر من
گشته‌ست روان، درجوی وفا   آب حیوان ، از کوثر من (۱)
روی خوش تو، دین ودل من   بوی خوش تو ، پیغمبر من
هر لحظه مرا ، در پیش رخت   آیینه کند ، آهنگر من (۱)
من خشك لبم ، من چشم ترم   اینست مها ، خشك و تر من
آنکس که منم ، خاك در او   میکوبد او ، بام و در من
وانکس که منم ، پا بستهٔ او   میگردد او ، گرد سر من
باده نخورم ، ور زانکه خورم   او بوسه دهد ، بر ساغر من
پستان وفا ، کی کرد سیه ؟   آن دایهٔ جان ، آن مادرمن (۳)
ازمن‌دوجهان ، صد بر بخورد(٤)   چون آید او ، اندر بر من (٥)
دژ دار فلك ، قلعه بدهد (٦)   چون گردد او ، سرلشکر من
بر بند دهان ، غماز مشو   غماز بسست ، این گوهر من

---

(۱) **کوثر:** بمعنی نهروجوئی در بهشت «قاموس وصراح» **آب حیوان:** بمعنی آب حیات یا آب زندگی است گویند چشمه‌ایست درظلمات « هر که آب از آن چشمه بخوردهر گز نمیرد وآن نصیب خضروالیاس پیغمبر شد... **وباعتقاد سالکان اشاره بعشق ومحبت است** که‌هر که از آن بچشد معدوم‌وفانی نگردد . (۲) **آیینه و آهنگر** : آیینه‌را ازشیشه وفولاد هردو میساخته‌اند ومیسازند ، درغزلیات حضرت‌مولانا ، هرجا سخن از آیینهٔ آهنی یا فولادی بمیان آیداشاره بهمین نکته‌است «بااستفاده‌ازبرهان» (۳) **پستان‌سیاه کردن** هنوزدرایران رسم‌است که چون بخواهند کودك‌راازشیر بگیرند سرپستان‌را سیاه میسازند یااندکی فلفل به‌پستان میمالند تاکودك را ازپستان مادر بد آید «دانش عوام» (٤) **بر:** نفع وفایده و ثمره ومیوهٔ درخت «برهان و غیاث» (٥) **بر** : آغوش وکنار و بغل « غیاث» (٦) **دژ دار** : و دزدار بروزن بسیار کوتوال وضابط وحافظ قلعه راگویند «برهان»

بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

✿✿✿

جنتی کرد جهان رازشکر خندیدن
آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه‌من‌خودزعدم‌دلخوش‌وخندان‌زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه ، دل چون خورشیدی
تا نمایم همه را ، نی ز جگر خندیدن
بصدف مانم ، خندم چو مرا در شکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یکشب آموخت مرا چون بوثاقم آمد ✿
جان هرصبح و سحر ، همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
زر در آتش چو بخندید ترا میگوید:
گرنه قلبی بنما ، وقت ضرر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد
بایدت بر خود و برشمس و قمر خندیدن
همچو غنچه تو نهان خند ومگو همچو نبات
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

✿✿✿

در راه طلب ، رسیده ای میباید
دامان ز جهان کشیده‌ای ، میباید
بیچشمی خویش را دوا کن ، ورنی
عالم همه اوست ، دیده‌ای میباید !

✿ وثاق : بمعنی خانه است « مرآة المثنوی »

غربیل کردن کار او
غربیل بودن کار من

چندان بگردم گرد دل ، کز گردش بسیار من
نه تن کشاند بار من ، نه جان کند بیگار من(۱)
چندان طواف جان کنم، چندان مصاف کان کنم(۲)
تا بگسلد یکبارگی ، هم بود من هم تار من
تن چرن بگردد گردد جان، با شعلهٔ چون آسمان
این نقطهٔ خوبی و کش، درجان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا ، گردان بود این آسیا
تو بیخبر گوئی که بس ، کی آرد شد خروار من ؟
او فارغ است از کار تو ، از گندم خروار تو
تا آب هست او می تپد ، چون چرخ دراسرار من
غربیل من در دست او ، در دست می گرداندم
غربیل کردن کار او ، غربیل بودن کار من
گر تو لجوجی سخت سر ، من هم لجوجم ای پسر
سر مینهد هم شیر نر ، درصبر پا افشار من
مثل کلابه است این تنم ، حق میتند ، چون تن زنم؟
تاچه گلوله میکند ، او زین کلابه تار من (۳)
پنهان بود تار و کشش ، پیدا کلابه گردشش
گوید کلابه کی بود ، بی جذبه ؟ ای بیگار من
تن چون عصابه جان چو سر ، کان هست پیچان گرد سر (٤)
هر پیچ بر پیچ دگر ، تو توست چون دستار من
ای شمس تبریزی ، تری! گاهی عصابه گه سری (٥)
ترسم که تو پیچی کنی ، در مغلطه دیدار من

---

(۱) **بیگار:** بروزن بی‌زار ، کار فرمودن بی‌مزد بود یعنی کار بفرمایند و اجرت ندهند «غیاث» (۲) **طواف:** بفتح اول گرد چیزی گشتن . **مصاف:**

« بقیه درصفحهٔ بعد »

ریختهٔ لعل تست گوهر آب حیات

چون‌خوش‌وخرم‌شدیم وقت‌سحر در چمن / گلبن رعنا و یار، ساقی زیبا و من
پیش رخ آن‌نگار، سجده کنان آمدند / از طرفی ارغوان، وز طرفی یاسمن
باده‌چو او روح بخش، جرعه‌چو من اشکبار / صبح، چو او در نشاط، شمع‌چو من در لگن
رو غزلی میسرای، سوی چمن مینگر / رو طربی میفزای، شاخ گلی میشکن
گشت چو بستان‌ز باد، نعره‌زنان ودوان / با رخ چون آفتاب، فتنهٔ هر انجمن
چنگ، فرادست کرد، لب‌غزل آغاز کرد / کای لب لعل ترا، بنده عقیق یمن
ریختهٔ لعل تست، گوهر آب حیات / سوختهٔ زلف تست، نافهٔ مشك ختن
روی‌تو و موی تست، آنکه از و گشته‌است / روی‌زنان‌خاص‌وعام، موی کنان‌مرد و زن
سرو روانم توئی، از تو توان دور بود؟ / جان جهانم توئی، بیتو توان‌زیستن؟

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

جمع مصف، بفح اول ودوم، «جاهای صف‌زدن» ومجازاً بمعنی مقام جنگ «غیاث» (۳) **کلابه :** چرخه‌ای بود که جولاهان ریسمان براوزنند، طیان گوید: اگر بیند بخواب اندرقرابه ،زنی‌را بشکند میخ کلابه «لغت‌فرس» (٤) **عصابه :** بالکسر سربند «صراح اللغة» برآنچه برسر بندند ازدستارو غیر آن «کنزاللغه» سربند زنان (!) استاد فرخی گفته : سوسن و سیمین وقایه برگرفت از پیش روی ، نرگس مشکین عصا به برگرفت از پیش سر«بهارعجم» (٥) **تر:** بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی، مرغی‌است کوچك‌و کم‌سکون وخوش‌آواز که بعربی‌صعوه‌خوانندش و نقیض خشك و کنایه ازشخصی‌است که باندك‌چیزی‌ازجا درآیدوشخصی که درقمارمنازعت کند یا آنچه باخته باشد پس‌گیرد «برهان» **تر:** بفتح‌برای تفضیل آید و بمعنی تازه وآبدار وصاف وپاکیزه‌چون‌شربت‌تر وشکرتر وبوسهٔ‌تر وشعرتر ونغمهٔ‌ترالخ بمعنی‌نادم و شرمنده‌نیز آمده«بهارعجم» **تری:** بیدماغی‌وناخوشی‌وظرافت «مصطلحات» درشتی‌وآزردگی «چراغ‌هدایت» **تری :** بفتح‌اول بروزن کری، رطوبت‌را گویندوباتحتانی‌مجهول، دیوار بسیار بلندوسدی‌که‌درپیش‌چیزی بکشند«برهان»

شیر مردا ! دل خود را سگ هر کوی مکن

خوی باما کن و با بیخبران خوی مکن / دم هر ماده‌خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود / چون زن فاحشه، هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی، که دل از آن بر نکنی / شیرمردا! دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بر آن سوی که از درد، دوامی طلبی / وقف کن دیده و دل، روی بهر سوی مکن
همچو اشتر بمد و جانب هر خار، بنی / ترك آن باغ و بهار و چمن و جوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد / پیش اسبش دل و جان را هله جز گوی مکن
روی را پاك بشو، عیب بر آیینه منه / نقد خود در اسره کن، عیب تر از وی مکن
جز بر آنکه لبت داد، لب خود مگشای / جز سوی آنکه تکت داد، تکاپوی مکن
روی و موئی که بتان راست دروغین میدان / نامشان را تو قمر روی و زره موی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدست (۱) / جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن / دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن (۲)

سماع : درمثنوی آمده است : پس غذای عاشقان آمد سماع ، که از او باشد خیال اجتماع، قوتی گیرد خیالات ضمیر ، بلکه صورت گردد از بانگ نفیر « مثنوی ـ دفتر چهارم » **سماع :** بفتح اول « مجازاً بمعنی رقص و سرود و وجد ... وشنیدن سرود ... وبمعنی وجد و حالت مشایخ و در شعر خواجه بمعنی سرود و نغمه آمده‌است: ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ، کسی که رقص نفرمود واستماع سماع « غیاث » مثال برای وجد ورقص از خواجه : در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك ، ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع ... ایضاً : سماع، وارد حق است که دلها بدو برانگیزد و برطلب وی حریص کند « هر که آنرا بحق شنود بحق راه یابد وهر که بنفس شنود در زندقه افتد « ذوالنون مصری ـ تذکرة الاولیاء ، جلد اول ص ۱۱۰ » ... **ایضاً :** سماع ، حالتی در قلب ایجاد میکند که «وجد » نامیده میشود واین وجد حرکات بدنی بوجود میآورد که اگر حرکات غیر موزونی باشد «اضطراب» واگر حرکات موزونی باشد کف زدن ورقص است : « احیاء العلوم غزالی » جهت مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به «شرح تعرف ص ۳۵ جلد اول وجلد چهارم صفحات ۱۹۵ و۱۹۹ و ۲۰۲ » و « تاریخ تصوف در اسلام » تألیف مرحوم دکتر غنی تحت عنوان « سماع » (از ص ۳۸۸ تا ٤۰٤ چاپ دوم) . (۲) **حجاب :** هرچه مطلوب را ازچشم مستور

« بقیه درصفحهٔ بعد »

راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب

دلبر بیگانه صورت ، مهر دارد در نهان
گر زبانش تلخ گوید ، قند دارد در دهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه وش
اینچنین پر مهر تر دشمن ندیدم در جهان
چونکه دلبرخشم گیرد چشم او میگویدم
عاشق ناقص مباش،ورومگردان هان وهان
راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب
سازگار اندرمزاج و تلخ و تند اندردهان
پیش اومردن بهردم ازشکرشیرین ترست
مرده داند این سخن را، تومپرس اززندگان
شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق
سجده آرم درزمین وجان سپارم در زمان
مرغ جانرا عاشق گوید: «میل داری درقفس؟»
مرغ گوید: «من تراخواهم، قفس را بردران.»
شمس تبریزی بگوید جان بده اندر رهم
شادوخندان جان فشانم گر بود جان صدجهان

«بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل»

دارد « ابن العربی » ... حجاب نزد اهل حق ؛ انطباع صور کونیه است درقلب که مانع از قبول تجلی حق میگردد « تعریفات سیدشریف علی بن محمد جرجانی » ... « **وحجابها چهار است:** دنیا ونفس وخلق وشیطان ــ دنیا ، حجاب عقبی است هر که با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد وخلق، حجاب طاعتست هر که برپای خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد وشیطان، حجاب دینست هر که موافقت شیطان کند دین را بگذارد و نفس ، حجاب حق است هر که بهوای نفس رود خدای را بگذارد... الخ» (شرح تعرف ص ۲۶)

هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم

دزدیده چون جان میروی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان ، بی تن مرو
وز چشم من بیرون مرو ای مشعل تابان من
هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب وخور کردی مرا
سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم وزخویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در ازدست تو ای چشم نرگس مست تو
وای شاخه ها آبست تو ای باغ بی پایان من(۱)
یك لحظه داغم میکشی یکدم به باغم میکشی
پیش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها ای کان پیش از کانها
ای «آن» پیش از «آن» ها ای این من ، ای آن من
منزلگه ما خاك نی گر تن بریزد باك نی
اندیشه از افلاك نی ای وصل تو کیوان من
من اهل کشتی را لحد در بحر باشم تا ابد
در آب حیوان مرگ کو؟ ای گوهر عمان من (۲)
ای بوی تو در راه من وای روی تو همراه من
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ وبوحیران من

« بقیه درصفحهٔ بعد »

هفت آسمان را بردرم ...

جانم چو ذره در هوا چون شد زهر تقلی جدا
بیتو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من(۳)
ای شه صلاح الدین من ره‌دان من؛ ره بین من(٤)
ای فارغ از تمکین من ای برتراز امکان من(٥)

☆☆☆

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود
کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی
درعشق ، زبان مفتیان لال بود !

☆☆☆

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب ، رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم
گویم که حساب من ، ازاین باید کرد

---

(۱) **آبست** : مخفف آبستن باشد «برهان» (۲) **آب حیوان** : بمعنی آب حیات است که باعتقاد قدما هر که از آن بچشد معدوم وفانی نگردد «مأخوذ از برهان» (۳) **چارارکان** : چهارحد عالم راگفته‌اند که مشرق و مغرب وشمال و جنوب باشد «از برهان» (٤) **صلاح الدین** : شیخ صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی‌است که ابتدا مرید برهان‌الدین محقق ترمدی بود وسپس نسبت بمولانا جلال‌الدین محبت و ارادت یافت و از مشایخ دوران حیات مولانا گردید . حضرت مولانا در مثنوی اشاره به برهان الدین و صلاح‌الدین فرماید : چون‌زخود رستی‌همه برهان شدی. چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی ـ ورعیان خواهی‌صلاح‌الدین نمود. دیده‌هارا کردبینا وگشود «دفتر دوم» (٥) **تمکین**:جادادن ـ وپابرجای کردن ـ وقدر ـ ووقع«غیاث»

دوش شراب ریختی وز برما گریختی

دوش چه خورده‌ای بتا، راست بگو نهان مکن
چون خمشان بیگنه، روی برآسمان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای، نقل خواص برده‌ای
بوی شراب میزند، لخلخه در دهان مکن(۱)
بادهٔ عام از برون، بادهٔ خاص از درون
آنکه نباشدش درون، پی نبرد بیان مکن
از تبش می نهان، روی شود چوارغوان(۲)
روی بعشق آرو بس، روی بآسمان مکن
دوش شراب ریختی، وز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن
من همگی تراستم، مست می وفاستم
با توچوتیر، راستم، تیر مرا کمان مکن
خصم نیم جفا مکن، گبر نیم غزا مکن
بی گنهم سزا مکن، رو ترش و گران مکن
ای دل پاره پاره‌ام، دیدن اوست چاره‌ام
اوست پناه و پشت من، تکیه بر این جهان مکن
ای همه حلق و نای من، پرشده از نوای تو
گر نه سماع باره‌ای، دست به نای جان مکن(۳)
کاردلم بجان رسد، کارد باستخوان رسد
ناله کنم بگویدم: دم مزن و بیان مکن
ناله مکن که نای من، ناله کند برای تو
گرگ، توئی شبان منم، خویش، چومن شبان مکن
تو بمنال تا که من، ناله کنم برای تو
چونکه نشان تومنم، توطلب نشان مکن

« بقیه درصفحهٔ بعد »

دوش شراب ریختی ...

باده بنوش ومات شوت ، جملهٔ تن حیات شو
بادهٔ چون عقیق بین ، یاد عقیق کان مکن
از تبریز شمس دین ، میرسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن ، سوی چراغدان مکن

☆☆☆

که گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد ؟!
که گفت که آفتاب امید بمرد ؟ !
آن دشمن خورشید بر آمد بر بام
دو دیده ببست و گفت: خورشید بمرد

لخلخه : بروزن دغدغه « خوشبوئی چند که آنها را بهم آمیخته می بویند «غیاث» ... ترکیبی است که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند... و گوی عنبری باشد که ازعود قماری وکافور وبان ومشك ولادن برای رفع بوی شراب سازند . خواجهٔ شیرازفرماید : لخلخه سای شد صبا ، دامن پاکت از چه رو ، خاك بنفشه زاررا مشك ختن نمیکند ؟ ـ **لخلخه های عنبری** نیز بهمین معنی است . حکیم خاقانی گوید : غالیه سای آسمان سود بر آتش صدف از پی مغزخاکیان لخلخه های عنبری «مأخوذ ازلغت نامه وبرهان» درنسخهٔ دیوان کبیرچاپ هند ، بجای لخلخه «خربزه» !! ضبط شده که البته اشتباه فاحش و غلط مضحکست . چاپ زنندگان و مقلدان نسخهٔ هند (که اکثراً بقول آن آخوند ظریف نما : «مرآت خاطرشان ازنقوش علمیه(!) صیقلی و صندوق صدرشان ازمصطلحات ادبیه(!) خالی وخلوت است » واخیراً بجان غزلیات حضرت مولانا افتاده اند) با تعجیلی تمام ، نسخه هائی پر از اغلاط فاحش ، باتصویرهائی بیقواره و مخالف شیوه وخلاف اصول هنری بچاپ میرسانند ؛ حتی درصدد تصحیح اینگونه غلطهای واضح وزننده هم نیستند.
(۲) **تبش :** بفتح اول وکسرثانی بروزن کشش ، گرما وگرمی را گویند ومخفف تابش هم هست که فروغ وپرتو باشد «برهان» (۳) **سماع باره :** یکی ازمعانی باره «دوست» است «همچو: غلام باره یعنی پسردوست و، زن باره یعنی زن دوست . مولانا فرماید: نیست شهرت طلب وخسروشاعرباره ـ تابه بیت الغزل وشعرروان بفریبم.» (متن وحاشیهٔ برهان) شاعر باره یعنی شاعردوست وبدین تفصیل نیزسماع باره یعنی سماع دوست .

دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد

روسر بنه ببالین ، تنها مرا رها کن / ترك من خراب شبگرد مبتلا کن (۱)
مائیم وموج سودا، شب تا بروز تنها(۲) / خواهی بیا ببخشا ، خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو ، هم در بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ، ترك ره بلا کن
مائیم و آب دیده ، در کنج غم خزیده / بر آب دیدهٔ ما ، صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را، دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید، تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان ، واجب وفا نباشد / ای زرد روی عاشق، تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن ، کانرا دوا نباشد / پس من چگونه گویم ، کان درد را دوا کن
درخواب دوش پیری، در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد ، یعنی که عزم ما کن(۳)
گر اژدهاست در ره ، عشقست چون زمرد / از برق آن زمرد ، هین دفع اژدها کن(٤)
بس کن که بیخودم من ، ور تو هنر فزائی / تاریخ بوعلی گو ، تنبیه بوالعلا کن

---

(۱) **شبگرد** : بر وزن تب کرد مرکب از «شب» و «گرد» (گردنده) شبرو را گویند «مأخوذ از برهان وغیاث» (۲) **سودا** : نام خلطی از اخلاط اربعه (بعقیدهٔ قدما) ومجازاً بمعنی دیوانگی زیرا که بسبب کثرت خلط سودا، جنون پیدامیشود و گاهی بمعنی عشق آید «غیاث» (۳) «ممکن است این بیت اشاره باشد بدانچه جامی در نفحات الانس روایت میکند که مولانا فرمود : که یاران ما ازاینسو میکشند و مولانا شمس‌الدین آن جانب میخوانند یا قومنا اجیبوا داعی‌الله ، ناچار رفتنی است» «شرح حال مولانا بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد محترم دانشگاه ص۱۲۲ » (٤) قدما معتقد بودند که زمرد اژدها وافعی را کور و نابینا میسازد : « **زمرد** : جوهری سبز معروف که بدیدن آن مار کورشود . کمال‌الدین اسماعیل گوید : افعی زلفت که برزمرد همی غلتد چرا ؟ بهارعجم» **زمرد وچشم افعی** : گویند چون افعی زمرد بیند نابینا شود وتعبیرمزبور درتداول شعرا چون مثلی سایرست، تمثل : شنیده‌ام بحکایت که دیدهٔ افعی ، برون شود چوزمرد دراو برندفراز- من این ندیدم ودیدم که خواجه دست بداشت ، برابر دل من ، بتر کیددیدهٔ آز ☆منجیك ترمذی☆ «امثال وحکم دهخدا»

یك رگ اگر دراین تن ما هوشیار هست ...

ساقی بیـار باده و بختم بلند کن
زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان ما خوشیم
آتش بیار و چارهٔ مشت سپند کن
زان جام بی‌دریغ بر اندیشه ها بریز
در بیخودی سزای دل خود پسند کن
ای غم برو برو، برمستانت کار نیست
آنرا که هوشیار بیابی گزنـد کن
مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم (۱)
آن کاو نشد مسلم او را نژند کن
یك رگ اگر درین تن ما هوشیار هست
با او حساب دفتر هفتاد واند کن (۲)
ای دل خموش کن همه بی‌حرف گو سخن
بی‌لب حدیث عالم بی‌چون و چند کن

---

(۱) **مسلم**: بضم میم و فتح سین وتشدید لام مفتوح: باور داشته شده، سلامت داشته شده، سپرده شده «غیاث اللغه». (۲) **هفتاد واند**: اند، شمار مجهول است از سه تا نه ـ هفتاد واند اشاره به هفتاد و دو یا هفتاد وسه ملت (بمعنی دین ومذهب) است «باید دانست که همگی ملتها هفتاد و سه اند، یکی از آن سنت و جماعت و هفتاد و دو سوای آن. غیاث اللغه» ... مأمون گفت: پیغامبر علیه السلام گفته است که «ستفرق امتی اثنی وسبعین فرقه، الناجی منها واحد» یعنی «امتان من بعد از من هفتاد ودو گروه شوند، ورستگار از ایشان یك گروه باشند.» در بعضی روایات، بجای اثنی وسبعین «ثلثة و سبعین» در حدیث مزبور آمده. خواجهٔ شیراز فرماید: جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه، چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. «متن و حواشی برهان»

گفت در آب و گل نئی سایهٔ تست اینطرف

سیر نمیشوم ز تو ، ای مه جانفزای من
جور مکن جفا مکن، نیست جفا سزای من
باستم وجفا خوشم ، گرچه درون آتشم
چونکه تو سایه افکنی، بر سرم ای همای من
چونکه کند شکرفشان، عشق برای سرخوشان
نرخ نبات بشکند ، چاشنی بلای من
عود دمد ز دودِ من ، کور شود حسود من
زفت شود وجود من ، تنگ شود قبای من
آمد دی خیال تو گفت مرا که : «غم مخور»
گفتم: « غم نمیخورم ای غم تو دوای من »
گفت که : غم غلام تو ، هردوجهان بکام تو
لیك زهردو دورشو ، از جهت لقای من . »
گفتم: «چون اجل رسد، جان بجهد ازین جسد
گر نروم بسوی او، باد شکسته، پای من »
گفت : « بلی بگل نگر، چون ببرد قضا سرش
خنده زنان سری نهد ، در قدم رضای من »
گفتم: « اگر ترش شوم از پی رشك میشوم
تا نرسد بچشم تو کرّ و فر ولای من.»
گفت که: «چشم بد بهل، کو نخوردجز آب و گل
چشم بدان کجا رسد ، جانب کبریای من »
گفتم: «روز کی دوسه مانده‌ام اندر آب و گل
بستهٔ خوفم و رجا ، تا برسد صلای من »
گفت: « در آب و گل نئی، سایهٔ تست اینطرف
برد ترا ازینجهان ، صنعت جان ربای من »
زانچه بگفت دلبرم ، عقل پرید از سرم
باقی قصه ، عقل کل بو نبرد ، چه جای من !

☆ **رضا** : بکسر ، خوشنودی وبفتح ومد ، خوشنود شدن وباصطلاح اهل تصوف خوشنودی کردن برهرچه از قضای الهی به‌بنده رسد وفروتر ازین

« بقیه درصفحهٔ بعد »

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

مرتبهٔ صبرست و بالاتر از این مرتبهٔ تسلیم «غیاث» در اصطلاح صوفیان **رضا** « از مقامات عالی سالك و آخرین آنهاست یعنی ماورای آن مقامی نیست بلکه آخرین مرحلهٔ ورزش اخلاقی و تهذیب نفس است » ... « از فضیل‌عیاض پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا ؟ گفت : رضا فاضلتر ، از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل‌خویش » «بشر خافی » ... «رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا ـ ذوالنون مصری » ... « ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ درچشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند ـ ابوسلیمان دارائی » ... «صبر زاد مضطران است و **رضا** درجهٔ عارفانست ـ احمد خضرویه » (نقل از تذکرةالاولیاء شیخ عطار) ایضاً جهت مطالعه در « رضا » ر.ك : تاریخ تصوف دکترغنی ص۳۱۲ ببعد. حضرت مولانا درترجمهٔ عقاید پایه‌گزاران تصوف درباب«رضا» چنین میفرماید: هرکجا امرقدم را مسلکیت ، زندگی و مردگی پیشش یکیست ـ بهر یزدان میزیـد نی بهرگنج ، بهر یزدان می‌مرد نزخوف ورنج ـ هست ایمانش برای خواه او ، نی برای جنت و اشجار وجو ـ ترك کفرش‌هم برای حق‌بود نی زبیم‌آنکه درآتش رود ـ اینچنین‌آمد زاصل آن‌خوی او ، بی ریاضت نی به‌جستجوی او ـ آنگهان خندد که او بیند رضا ، همچو حلوای شکر اورا قضا ـ بنده‌ای کش خوی وخصلت این‌بود ، نی‌جهان برامروفرمانش رود ؟ مرگ اوومرگ فرزندان او ، بهرحق پیشش چو حلوادرگلو ـ نزع فرزندان بر آن با وفا ، چون قطائف پیش شیخ بینوا ـ پس‌چراگوید دعا الا مگر ، دردعا بیند رضای دادگر ـ آن شفاعت و ان دعا نزرحم‌خود ، میکند آن بندهٔ صاحب رشد ـ رحم خودرا اوهماندم سوختست ، که چراغ عشق‌حق‌افروختست . «مثنوی ـ دفتر سوم » ایضاً : عاشقم برلطف وبرقهرش به جد ـ ای عجب من طالب این هردو ضد ! ایضاً : عاشقم بررنج خویش‌ودرد خویش ـ بهرخوشنودی شاه فرد خویش « مثنوی دفتر اول » ... « چون رضا » برصوفی « غالب گردد طرب وتاز پدید آید » (شرح تعرف ج ۳ ص ۱۰۳) ایضاً ر.ك: مرآة المثنوی تلمذ حسین ص ۵۹٦ .

دردل من درآمد او بود خیال آتشی

سیر نمیشوم ز تو ، نیست جز این گناه من
سیر مشو ز رحمتم ، ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد زمن ، خم وسقا ومشك او
تشنه ترست هر زمان ، ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را ، پاره کنید مشك را
جانب بحر میروم ، پاك کنید راه من
چند شود زمین وحل ، ازقطرات اشك من(۱)
چند شود فلك سیه ، از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم ، وای دل خراب من
چند بنالد این لبم ، پیش خیال شاه من
جانب بحر روکز او ، موج صفا همیرسد
غرقه نگر ز موج او ، خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد ، دوش ز صحن خانه‌ام
یوسف من‌فتاد ، دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان ، جمله ببرد خرمنم
دود برآمد از دلم ، دانه بسوخت وکاه من
خرمن اگر بشد چه غم ، غم‌نخورم چه‌غم‌خورم
صد چومرا بس‌است بس ، خرمن نورماه من
در دل من در آمد او ، بود خیال آتشین
آتش رفت بر سرم ، سوخته شد کلاه من
گفت که‌ازسماعها، حرمت‌وجاه کم‌شود
جاه‌تراکه‌عشق‌او، بخت‌منست‌وجاه من
عقل نخواهم و خرد ، دانش اومرا بست
نور رخش به‌نیمشب ، غرهٔ صبحگاه من (۲)
از پی هرغزل دلم ، توبه کند زگفت وگو
راه زند دل مرا ، داعیهٔ اله من

---

(۱) وحل : بروزن عمل، گل ولای «کنز» (۲) غره : بضم‌اول وتشدید راء ، سفیدی پیشانی‌اسب ، بزرگتر ازدرمی «صراح» واول روزماه راکه غره‌گویند بروجه استعاره ، ازپیشانی مأخوذست «غیاث»

شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن ازشرار من

سینه چو بوستان کند ، دمدمهٔ بهار من
روی چو گلستان کند ، خمرچو مرغزار من
گفتم دوش عشق‌را : ای‌تو قرین ویار من
هیچ مباش یکنفس ، غائب ازین کنار من
نور دو دیدهٔ منی ، دور مشو ز چشم من
شعلهٔ سینهٔ منی ، کم مکن از شرار من
یارمن‌وحریف من ، خوب من‌ولطیف من
چست من‌وظریف من، باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو ، دیدهٔ من‌سحاب تو
ذرهٔ آفتاب تو ، این دل بی قرار من
لب‌بگشا ومشکلم ، حل کن وشاد کن دلم
کاخر تا کجا رسد ، پنج وشش قمارمن ؟
تا که چه زاید این‌شب حامله از برای من
تا بکجا کشد بگو ، مستی بی‌خمار من ؟
تاچه عمل کند عجب، شکرمن وسپاس من
تا چه اثر کند عجب ، ناله و زینهارمن ؟
گفت:«خنك‌تراكه‌تو، درغم ماشدی دوتا
کار،تراست درجهان، ای بگزیده‌کار من
مست منی‌وپست من ، عاشق می‌پرست من
برخورد اوزدست من ، هر که کشید‌بارمن
رو، که تراست کروفر، مجلس‌عیش ته‌زسر
زانکه نظردهد نظر، عاقبت انتظارمن.»
گفتم:دانما که چون ، زنده کنی تومرده را
زنده کنی تن مرا ، از پی اعتبار من
مرده تراز تنم مجو، زنده کنش بنورخود
تاهمه جان‌شود تنم ، این‌تن‌جانسپارمن.»
گفت: «زمن‌نه بارها، دیده‌ای اعتبارها ؟
برتو یقین نشدعجب قدرت وکار وبارمن.»
گفتم: «دید دل ولی، سیر کجا شود دلی
ازلطف عجایبت ، ای شه وشهریار من.»
عشق کشید درزمان ، گوش مرابگوشه‌ای
خواند فسون ، فسون اودام دل شکارمن

نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من

عشق تو آورد قدح پر ؛ ز بلای دل من
گفتم : «من می نخورم» گفت : «برای دل من»
داد ، می معرفتش ، با تو بگویم صفتش
تلخ و گوارنده وخوش ، همچووفای دل من
از طرف چرخ برین ، آمد آن روح امین
پیش دویدم که ببین ، کارکیای دل من (۱)
گفتم : «ای سرخدا ، روی بهر کس منما»
شکر و ثنا کرد مرا ، بهر رضای دل من
گفتم: «این خود نبود، عشق تو پنهان نشود
چیست که آن پرده شود، پیش صفای دل من
شاد دمی کان مه من ، آید منزلگه من
باز گشاید ز کرم ، بند قبای دل من
عشق چو خونخواره شود، رستم؛ بیچاره شود
کوه احد پاره شود، آه چه جای دل من»(۲)
گوید : «نی تازه شدی ، بیحد واندازه شدی
تازه‌تر از نرگس‌تر ، پیش ضیای دل من»
گویم: «آن لطف تو کو، بندهٔ خودرا تو بجو
کیست که داند جز تو ، بندگشای دل من»
گوید : «افسرده شدی ، بی من؛ پژمرده شدی
پیش من آ ، تا بزند ، برتو هوای دل من»
گویم : «ای داده دوا ، لایق هر رنج وعنا
نیست مرا جز تو دوا ؛ ای تو دوای دل من
میوهٔ هر شاخ شجر ، هست گواه دل تو
اشك چو خون،روی چو زر!هست گوای دل من»(۳)
شاد شو ای شاه جهان ، مفخر تبریز عیان
شمس حقایق ، که تو ئی نوروصفای دل من

---

(۱) **کارکیا** : بمعنی پادشاه ووزیروکارفرما وکاردان باشد . **کارکیایی:** کارفرمائی ، سالاری ، پادشاهی «متن‌وحواشی برهان» (۲) **احد:** کوهیست نزدیك مدینهٔ‌منوره ، سرخ‌رنگ وقله‌ندارد وبین آن‌ومدینهٔ منوره یك میل راه است درجهت شمالی«لغت‌نامه» (۳) **گوا** : مخفف گواه

وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من

قصد جفا ها نکنی ور بکنی با دل من
وادل من، وادل من، وادل من ، وادل من
قصد کنی با دل من ، شاد شود دشمن من
وانگه از آن خسته‌شود ، یادل تو یادل من
واله وشیدا دل من، بی‌سر و بی‌پا دل من
وقت سحرها دل من ، رفته بهرجا دل من
بیخود ومجنون دل من ، خانهٔ پرخون دل من
ساکن گردون دل من ، فوق ثریا دل من
خانهٔ دل غرق شرر، گشت پرازخون جگر
بهر تماشا چه‌شود ، رنجه شوی تادل من؟
خواجه وبنده دل من ، گریه وخنده دل من
مرده وزنده دل من ، خفیه وپیدا دل من
سوخته ولاغرِ تو ، درطلبِ گوهرِ تو
آمده و خیمه زده ، بر لب دریا دل من
گه‌چو کباب این دل من، برشده بویش بجهان
گه‌چو رباب این دل من، کرده علالا دل من(۱)
طفل دلم می‌نخورد شیر ، ازین دایهٔ شب
سینه‌سیه یافت مگر، دایهٔ شب رادل من(۲)
عیسی مریم به‌فلك رفت وفرو ماند خرش
من بزمین ماندم و شد جانب بالادل من
بس کن کاین گفت‌زبان‌هست‌حجاب‌دل‌وجان
کاش نبودی ززبان ، واقف ودانا دل من

✲✲✲

که گفت که روح عشق انگیز بمرد ؟!
جبریل امین ز خنجر تیز بمرد ؟!
آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد
میپندارد که شمس تبریز بمرد !

---

(۱) علالا : بروزن کمالا ، بانگ وشوروغوغا باشد «آنندراج وبرهان»
(۲) اشاره‌است به سیاه کردن پستان ، هنگام باز گرفتن کودك ازشیر.

خانه برسر کیوان کن

گرطالب آن یاری ، این خانه تو ویران کن
واندرعوضش‌خانه ، رو برسر کیوان کن(۱)
گر همچو زمستانی ، از عشق بهاران شو
وین‌سنگ زمهراو ، خودلعل بدخشان کن(۲)
گر درصدفی مانده ، چون قطره زیم 'درشو
ور ساحل بی آبی ، دل قلزم و عمان کن
گر، ده دل و ده روئی ، روقبله یکی گردان
بی نقش چوجان میرو، دل باهمه یکسان کن
خواهی که شوی زنده ، از دولت پاینده
ازجمله ببر خود را ، کل روی برحمان کن
بر تخت خرد بنشین ، از دولت شمس الدین
هر کوشودت بنده ، ملکش ده وسلطان کن

✿✿✿

مردان رهش زنده بجان دگرند
مرغان هواش ، ز اشیان دگرند
منگرتو بدین‌دیده بدیشان،کایشان
بیرون زدو کون ، درجهان دگرند

---

(۱) **کیوان :** بروزن ایوان ، نام ستارهٔ زحل‌است که درفلك هفتم میباشد وفلك هفتم رانیز گویند «برهان» (۲) **لعل بدخشان : لعل** ، بفتح اول معرب «لال» گوهری ازاحجار کریمه ، سرخ رنگ وگرانبها وبهترین‌آن لعل بدخشان‌است. **بدخشان** ، بروزن نمکدان، ولایتی‌است مابین هندوستان وخراسان . گویند معدن‌لعل وطلادرآنجاهست. مارکوارت Marquart گوید که بدخشان بمعنی « بلاد بذخش badhaxsh یا بلخش balaxsh است وآن نوعیست از یاقوت که گویند جز دربدخشان ، در ساحل نهر ککچه Kokca یافت نشود.» اماکاملا محتمل است که کلمهٔ بلخش balaxsh (که‌لغت فرانسهٔ balais وانگلیسی balas ازآن مأخوذ است) درآغاز نام ناحیت مورد بحث بوده وبعدها بلعلی که درآن ناحیت یافت شوداطلاق شده‌باشد. «بارتولد. دائرة المعارف اسلام : بدخشان »

بیرون ز کفر ودینم برتر زصلح و کینم

گر مرد نام و ننگی ازکوی ما گذر کن
مانند خاص وعامیم ازننگ ما حذر کن
سر گشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا
ازنیك و بد برون آ ، آنگه بما نظر کن
بیرون ز کفر ودینیم برتر زصلح و کینیم
نه‌درفراق ووصلیم ، رونام مادگر کن
ما رحمت و امانیم ما جان جانیم
بیرون زهر گمانیم باما ، زخود سفر کن
در عشق باده نوشیم مانند باده جوشیم
بیهوش وهم بهوشیم بی‌سر تو پاز سر کن
دانی که‌ماچه‌جانیم کزجان ودل گرانیم
باما میا درین‌ره ، اینجا زسر سفر کن ✡

✡✡✡

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد
عالم عالم ، جهان جهان راز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد
کاین‌هردو جهان بقطره‌ای باز آورد

✡✡✡

مه را طرفی بماهرو میماند
چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی نی زکجا تابکجا ، مه چه‌بود ؟
جان بندهٔ او، بدو خود او میماند

✡ ن ل : «بابا میا درین‌ره ، اینجا ز سرسفر کن»

جز تو گر چاره‌گری هست مرا چاره مکن

مکن ای دوست، زجور این دلم آواره مکن
جان بیکبار بگیر و جگرم پاره مکن
مر ترا عاشق دلدادهٔ غمخواره بسی است
جان من قصد سر این دل غمخواره مکن
پیش آتشکدهٔ عشق تو دل شیشه گرست
دل خود بر دل چون شیشهٔ من خاره مکن
نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم
جز تو گر چاره گری هست مرا؟ چاره مکن
تن این بنده چو گهواره و جان چون طفلست
در کنارش کش و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
همچو شب جان مرابند هر استاره مکن
دغل عالم غدار دو صد سر دارد
سر من در سر این عالم غداره مکن
خمر یك روزهٔ این نفس، خماره ابدیست
هین مرا بستهٔ این خائن خمار مکن
شمس حق تا ز «انا الحق» بسردار شویم
رو تو تا برج قمر بر در، نظاره مکن

☆☆☆

نی آب روان ز ماهیان سیر شود
نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید
نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

باده توئی سبو منم آب توئی وجو منم

من طربم، طرب منم ، زهره‌زند نوای من(۱)
عشق میان عاشقان ، شیوه کند برای من
عشق‌چومست‌وخوش‌شود، بیخودو کشمکش‌شود
فاش کند چو بیدلان بر همه‌کس هوای من
ناز مرا بجان کشد ، بررخ من نشان کشد
چرخ فلك حسد برد ، آنچه کند بجای من
من سر خود گرفته‌ام ، من ز وجود رسته‌ام
ذره بذره میزند ، دبدبهٔ فنای من (۲)
آه که روز دیر شد ، آهوی لطف شیر شد
دلبر و یار سیر شد ، از سخن و دعای من
یار برفت ومانددل ، شب همه‌شب درآب و گل
تلخ و خمار می تپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند ، شمس فلك علم زند
باز چو، سرو بر شود ، پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ، یار شوند جزو و کل
نای عراق با دهل ، شرح دهد ثنای من (۳)
باده توئی سبو منم ، آب توئی و جو منم
مست میان کو منم ، ساقی من ؛ سقای من
از تك‌خویش‌جسته‌ام ، درتك خم نشسته‌ام(٤)
تا همگی خدا بود ، حاکم و کد خدای من
شمس حقی که نور او ، از تبریز میرسید
غرقهٔ نور او شده ، شعشعهٔ ضیای من

---

(۱) **زهره :** ستاره‌ایست معروف که آنرا ناهید خوانند «برهان» **ناهید :** زهره باشد دقیقی گوید : ناهید چون عقاب ترادید روزصید ، گفتا درست هاروت از بندرسته شد «لغت‌فرس» ناهید ، ایزد وربة‌النوع طرب‌وخنیاگری

« بقیه درصفحهٔ بعد »

عشق بوی مشك دارد زان سبب رسوا بود

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
هست عاشق هرزمانی بیخود وشیدا شدن
عاقلان ازغرقه گشتن، برگریزودرحذر
عاشقان راکارو پیشه ، غرقهٔ دریاشدن
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقانرا ننگ باشد ، بند راحتها شدن
عشق بوی مشك دارد زان سبب رسوا بود
مشك راکی چاره باشدازچنین رسوا شدن
عشق باشدچون درخت وعاشقان سایه‌ی درخت
سایه گرچه دور افتد ، بایدش آنجا شدن
درمقام عقل باید ، پیرگشتن طفل را
درمقام عشق باید ، پیررا برنا شدن
شمس تبریزی بعشقت هر که اوپستی گزید
همچو عشق تو بود ، دررفعت وبالا شدن

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
وموسیقی است (۲) **دبدبه** : بر وزن دغدغه بمعنی بزرگی و اظهار جاه و عظمت باشد وآواز عظیم و صدای دهل ونقاره و امثال آنرا نیز گویند «برهان» **فنا** (در اصطلاح صوفیان) : از میان رفتن اوصاف مذمومه در حالیکه بقا ، وجود اوصاف پسندیده است « تعریفات جرجانی » (۳) **نای عراق** : نای بمعنی نی است که آنرا نوازند «غیاث» عراق ، یکی ازآهنگهای موسیقی ــ ولی نای عراق محتملا یکی از آلات و اسباب موسیقی . جهت شناختن آهنگها و آلات موسیقی رجوع کنید به لغت‌نامه ذیل « آهنگ » (٤) **تك** : بکسر اول ، بمعنی پیش ونزدیك آمده‌است وبفتح اول «قعرچاه وته حوض وامثال آنرا» گفته‌اند «برهان»

تو مویز وجوز خودرا بستان ودرسبد کن

هله نیم مست گشتم ، قدحی دگر مدد کن
چوحریف نیك داری ، تو بترك نیك وبد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نه وصی آدمی تو ، بنشین و کار خود کن
نظری بسوی می کن ، بنوای چنگ و نی کن
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
نه که کودکم که میلم بمویز و جوز باشد
تو مویز وجوز خودرا بستان و در سبد کن
شکرخوش طبرزد، که هزارجان به‌ارزد (۱)
حسد ار کنی تو باری ، پی آن شکرحسد کن
چورسید ماه روزه ، نه زکاسه‌گو، نه کوزه
پس ازین ، نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع وطوی منشین، بمیان کوی منشین (۲)
که کسی ترا نبیند ، طرب از می احد کن
چوعروس جان ، زمستی برسد بکوی هستی
خورشش ازآن طبق ده طبقش‌هم ازخرد کن
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم
سبك آینه‌ی سخن را تو بگیر و در نمد کن
چو به‌شمس دین‌رسیدی ، زعقولیان حذرکن
بنشین و عاشقانش ، بجهان جان عدد کن

---

(۱) **طبرزد :** معرب تبرزد ، نبات که نام دیگرش قند مکرراست . ازشکر ساخته میشود و سخت و شفاف است ، سعدی گوید ، از دست دوست هرچه ستانی شکربود ، وزدست غیردوست تبرزد تبر بود «فرهنگ نظام» (۲)/
طوی : مؤلف برهان قاطع ، این کلمه را با تای نقطه دار ضبط کرده است وگوید : « با ثانی مجهول جشن و مهمانی باشد و ترکان ، عروسی را توی گویند » آقای دکتر معین در ذیل لغت فزوده اند : « توی

« بقیه درصفحهٔ بعد »

هر جا که بوی کرد زمن، بوی خویش یافت

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصه های شکر از لبان تو
گفتم بدو ، چه با خبری از ضمیر جان !
جان و جهان چه بی‌خبرند از جهان تو
آخر چه بوده ای و چه بودست اصل تو
آخر چه گوهری وچه بودست کان تو؟
دلاله عشق بود ، مرا سوی تو کشید
اول از آن عشقم و آنگه از آن تو
بنهاد دست بردل پرخون که «آن کیست؟»
هر چند شرم بودم ، گفتم : «از آن تو»
گفت:«آن خیال چیست که در اندرون اوست؟»
گفتم : «خیال وصل تو و داستان تو»
برچشم من فتاد وراچشم ، گفت «چیست؟»
گفتم : «مها دو ابر تر دُر فشان تو»
از خون بزعفران رخم دید لاله زار
گفتم که : «گل‌رخا همه نقش و نشان‌تو»
هرجا که بوی کرد زمن، بوی خویش‌یافت
گفتم : «نکو نگر که چنینم بجان تو»
ای شمس دین مفخر تبریز ، جان ماست
در حلقهٔ وفا ، بر دُردی کشان تو

«بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل»
در ترکی بمعنی جشن ، ضیافت ، مجلس سرور، جوهرواصل شیئی، موی‌وپشم است☆ جغتائی ۲۵۰☆» اما تلفظ این‌لغت تی Toy بضم تاوسکون باءاست - ابن‌بطوطه در«ذکرامیر کبیرقرطی» (بضم‌قاف وفتح طا) گوید : «...اضافنا بداره وصنع الدعوة ویسمونها الطوی ...»☆ رحله ج دوم ، ص۱۶۷☆ این کلمه که درقدیم درترکستان چین وآسیای صغیروماوراالنهر بمفهوم ضیافت ومیهمانی وجشن وسورعروسی متداول ومصطلح بوده هنوز درآذربایجان مصطلح است وجشن گردان و خصوصاً گردانندهٔ عروسی را «طوی بیگی» مینامند. دوست فاضل و ارجمند آقای خان‌ملك ساسانی یادآورشدند که : «میرزا نبی‌خان امیردیوان» درعروسی ناصرالدینشاه «طوی بیگی» بوده‌است.

جان همچو مسیح است به گهوارهٔ قالب

آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو؟(۱) … آن خسرو شیرین‌شکرپارهٔ ما کو؟
بی‌صورت او مجلس ما را نمکی نیست … آن پر نمك پر فنِ عیارهٔ ما کو
تاریك شدست از غم ما، ماه فلك نیز … آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ما کو
موسی که درین خشك بیابان بعصائی … صدچشمه برون آرد ازین خارهٔ ما کو
از فرقت آن دلبر، دردیست درین دل … آن داروی درددل و آن چارهٔ ما کو
استارهٔ روزست چو درمی بدمد صبح … گویم که: «بِدَم»، گوید: «استارهٔ ما کو؟»
اندرظلماتست خضر درطلب آب(۲) … کان عین حیات خوش وفوارهٔ ما کو
جان همچو مسیح است به گهوارهٔ قالب … آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
هر کنج یکی تشنه ومخمور نشسته ست … کان ساقی دریا دل خمارهٔ ما کو
مامشتِ گلی در کف قدرت متقلب … ازغفلت خود گفته که گلکارهٔ ما کو
شمس الحق تبریز کجارفت و کجاشد؟ … وندر پی او این دل آوارهٔ ما کو؟

---

(۱) **جگرخواره:** جمعی باشند ازساحران و کنایه از کسی است که رنج‌کش ومحنت پرست باشد و کسی که غم و اندوه بسیار خورد « برهان »
(۲) **ظلمات وخضر :** . . بدانجهت آن جناب بدین لقب ملقب گشت که نوبتی برزمین بیضا نشست وفی‌الحال سبزه ازاطراف او رسته آن سرزمین رشك سپهر خضرا گشت... نقلست که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصارحدیث چشمهٔ حیات استماع کرده بجانب ظلمات نهضت‌فرمود خضر (ع) که بقول صاحب مدارك وزیر و پسر خاله‌اش بود در مقدمهٔ او روان شد وبروایت صاحب متون الاخبار الیاس (ع) نیز در آن سفر با او مرافقت فرمود.وایشان بآب حیوان رسیده واز آن آشامیده جاوید زنده ماندند... چنانچه درضمن حکایت ذوالقرنین اکبر سبق ذکر یافت بقول مشهورخضر درسفر ظلمات مقدمهٔ او بود و بآشامیدن آب حیات فایز گشته آن صورت سبب طول حیات اوقات شریفش شد . «ازحبیب‌السیر» دراصطلاح صوفیان مرشد ومراد را «خضر»مینامند چنانکه‌شیخ‌عطار درتذکرة الاولیا گوید: ابراهیم ادهم را در دوران سلطنت خضر منقلب ساخت و همین امر باعث آمد تا او دست از سلطنت وجاه وجلال صوری کشید و ... پس از آنکه روی در بادیه نهاد نام مهین خداوند را ازداود آموخت وچون آن نام را برزبان راند خضر براو ظاهر آمد ـ خواجهٔ شیراز نیز فرماید : «گذار برظلماتست خضر راهی کو؟ مباد کاتش محرومی آب ما ببرد » همچنین

« بقیه درصفحهٔ بعد »

اگر نی عاشق اویم

اگر نی عاشق اویم ، چه می پویم بکوی او ؟!
وگر نه تشنهٔ اویم ، چه میجویم بجوی او ؟!
برین مجنون چه می بندم، مگر بر خویش میخندم
که او زنجیر نپذیرد ، مگر زنجیر موی او
ببر عقلم، ببر هوشم که چون پنبه است در گوشم
چو گوشم رست ازین پنبه، در آیدهای وهوی او
همیگوید دلِ زارم ، که با خود عهد ها دارم
نیاشامم شراب خوش ، مگر خونِ عدوی او
دلم را میکند پرخون ، سرم را پُر می و افیون
دل من شد تغار او ، سر من شد کدوی او
چه باشد ماه یا زهره ، چو او بگشود آن چهره
چه دارد قند یا حلوا ، ز شیرینیّ خوی او
مرا هردم برانگیزی ، بسوی شمس تبریزی
بگو در گوش من ای دل ، چه می تازی بسوی او

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
نام خضر وداستانهای منسوب به وی بارها درمثنوی آمده از جمله حکایت مصاحبت موسی باخضر که تفصیل آن درسوره کهف هم آمده — نیز دردفتر چهارم حکایتی هست که اینطورشروع میشود : آن یکی درویش گفت اندر سمر ، خضریان را من بدیدم خواب در — گفتم ایشان را که روزیّ حلال ، از کجا نوشم که نبود آن وبال ؟ — دراکثر آثار صوفیان بهمین ترتیب ، خضر ، مظهر ونمونهٔ مرشد کامل و راهنمای معنا و حقیقت است . راجع به خضر ، ایضاً ر. ک : ذیل غزل ص ۳۲۶ .

شب کجا ماند بگو در دولت ایام او ؟

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او
می ستیزم هر شبی با خشم خون آشام او
دامهای عشق او گر پرّ و بالم بگسلد
طوطی جان نگسلد از شکر و بادام او
چند پرسی مر مرا از وحشت شبهای هجر؟
شب کجا ماند بگو در دولتِ ایام او ؟
خون مار از تنگ خوی و فعل می آمد از آنک
خونها می میشود چون میرود در جام او
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده
عاشقان را پخته بین از وعده های خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت میخورند
در لقای عاشقان کشتهٔ بد نام او
آن سگانِ کویِ او شاهان و شیران گشته‌اند
کانچنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو مپرس از باخودان ، اوصافِ می
تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر رگهای مستان نه دلا تا پی بَری
از دهان آلودگان ، زان باده های خام او
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود
پا منه تو ، سر بنه بر جایگاه گام او

✡✡✡

هر دل که بسوی دلربائی نرود
والله که بجز سوی فنائی نرود
ای شاد کبوتری که صید عشق است
چندانکه برانیش بجائی نرود

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت ؟

آن دل که گم شدست هم ازجان خویش جو
آرام جـان خویش ، ز جانان خویش جو
از تخت تن برون شو و بر تخت جان نشین
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جو
انـدر شکر نیابـی ذوق نبـات خویش
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جو
انبان بوهریره درون تـو است و بس
هر چه مراد تست در انبان خویش جـو
نقل است ازرسول که مردم معادن‌اند☆
پس نقدخویش راتو،هم ازکان‌خویش‌جو
ای آنکه مانده ای تو در اول قدم هنوز
از اولـین ، گذر کن و پایان خویش جو
ای بی نشان محض ، نشان از که جویمت؟
هم تـو مرا بجود و باحسان خویش جو
برقی کـه بر دلت زد و دل بیقرار شد
آن برق را دراشک چو باران خویش‌جو
مقصود هردوعالم و مطلوب کائنات
ازاین‌وآن‌مجوی،هم‌ازجان‌خویش‌جو
تبریز رفت جـان ، ز پـی شاه شمس دین
گفتـا : بکس مگوی هم ازشان خویش جو

☆ **مردم معادن‌اند** : اشاره‌است به‌این‌حدیث : الناس معادن کمعان‌الذهب والفضه خیارهم فی‌الجاهلیة خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا ، مردم کانهااند مثل کانهای زروسیم ، خیارآنها درجاهلیت اگرعلم وفهم دارند دراسلام هم خیاراند «مرآة المثنوی ص۹۳۲» همین‌حدیث بصورت دیگر: الناس معادن تجدون خیارهم فی‌الجاهلیة خیارهم‌فی‌الاسلام اذافقهوا . یاد«الناس‌معادن» هین بیار، معدنی باشد فزون ازصدهزار ـ مثنوی «احادیث مثنوی ـ تألیف محقق آثار مولوی واستاد دانشمند آقای بدیع‌الزمان فروزانفر»

برای شبروان جان، بر آ، وماه تابان شو

اگر بگذشت روز، ای‌جان! بشب مهمان مستان‌شو
بر خویشان بی‌خویشان شبی تا روز مهمان شو
مرو ای یوسف خوبان، زپیش چشم یعقوبان
شب‌قدری کن‌این‌شب‌را، چراغ بیت‌احزان‌شو(۱)
اگر دوریم رحمت شو، اگر عوریم خلعت شو
اگر ضعفیم صحت شو، اگر دردیم درمان شو
برای پاسبانی را، بکوب آن طبل خانی را
برای دیو رانی را، شهاب انداز شیطان شو (۲)
تو بحری و جهان ماهی، بگاهی چیست بیگاهی
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
شب تیره چه خوش باشد، که او مهمان ما باشد
برای شبروان جان، بر آ، و ماه تابان شو
خمش کن ای دل مضطر، مگو دیگر ز خیر وشر
چو میداند نهانها را، دهان بر بند و پنهان شو

☆☆☆

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
عالم همه ساکن چو دل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل
آیینهٔ دل ز آه روشن گردد

---

(۱) **شب قدر**: شبی‌است که عبادت در آن شب برابر عبادت هزارماه باشد «ازغیاث» **لیلةالقدر**: شبی که سالك در آن شب به‌تجلی خاصی اختصاص میابد وبا آن تجلی قدر ومرتبت او نسبت بخدا معلوم میشود و این ابتداء وصول سالك بعین‌الجمع است و مقام بزرگان عرفاست «تعریفات» (۲) **شهاب**: بالکسر ستارهٔ روشن و بمعنی‌شعلهٔ آتش‌بلند شده وستاره مانند چیزی که برفلك دوان میشود وآن رجم شیاطین‌است ونزد حکماآن دخان ارضی است که بکرهٔ نار رسیده مشتعل میشود «آنندراج» رجم شیاطین (راندن‌شیاطین وآن‌نوعی ازستاره باشد شعله مانند که ملائك بدفع شیاطین از آسمان می‌اندازند «غیاث‌اللغه»

ای خنک آن دل که توئی غصه و اندیشهٔ او

ای تن و جان بندهٔ او ، بندشکر خندهٔ او(۱)
عقل و خرد خیرهٔ او ، دل شکر آکندهٔ او
چیست مراد تن ما ، ساغر مرد افکن او
چیست مراد سرما ، دولت پایندهٔ او
چرخ معلق چه بود ؟ کهنه ترین خیمهٔ او
رستم وحمزه که بود، کشته و افکندهٔ او(۲)
هیچ نرفت و نرود ، از دل من صورت او
هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او
ملك جهان چیست که تا او بجهان فخر کند
فخر، جهانراست که او ؛ هست خداوندهٔ او
ای خنک آن دل که توئی غصه و اندیشهٔ او
وای خنك آن ده که توئی باج ستانندهٔ او
عشق بود دلبر ما ، نقش نباشد بر ما
صورت نقشی چه بود بادل زایندهٔ او
گفت برانم پس ازین ،من مگسان را زشکر
خوش مگسی را که توئی ، مانع و رانندهٔ او
بس کن اگرچه که سخن سهل نماید همه را
در دوهزاران نبود یك کس دانندهٔ او

---

(۱) **شکر خنده** : وشکر خند کنایه از تبسم باشد یعنی درزیر لب خنده کردن «برهان» (۲) چرخ معلق : کنایه ازآسمان است. **رستم وحمزه** : رستم نام پهلوان مشهور ایران وحمزه نیز نام پهلوانی است « غیاث اللغه »

اصل همه کسان توئی

ای تو امان هر بلا ، ما همه در امان تو
جانِ همه خوشست در سایهٔ لطف جان تو
شاه همه جهان توئی ، اصل همه کسان توئی
چونکه تو هستی آن ما، نیست غم از کسان تو
ابر غم توای قمر ، آمد دوش بر جگر
گفت مرا زبام و در، صد سقط از زبان تو ☆
جَست دلم ز قال او ، رفت بَرِ خیال او
شاید ای نبات خو ، اینهمه در زمان تو؟
جان مرا درین جهان ، آتش تست در دهان
از هوسِ وصالِ تو ، و ز طلب جهان تو
بنده بدید جوهرت ، لنگ شدست بر درت
مانده‌ام ای جواهری ، بر طرف دکان تو
شادشود دل وجگر، چون بگشائی آن کمر
باز گشا تو خوش قبا ، آن کمر از میان تو

☆☆☆

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود
یا مرگ بود بطبع یا خواب بود
آبیکه ترا تیره کند زهر بود
زهریکه ترا صاف کند آب بود

☆ **سقط** : بروزن فقط دراین مورد بمعنی «فضیحت ورسوائی، سهو وغلط درنبشتن ودرسخن ودرحساب» (منتهی‌الارب وآنندراج) .. سقط بفتحتین دراصل بمعنی غلط وخطاست و بمجاز بمعنی بدگفتن مستعملست «غیاث‌اللغه»

ای خراب امروز از فردای تو فردای تو

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
چاشنیّ عمرم از حلوای تو حلوای تو
دامن گردون ُپر از ُدراست و مروارید و لعل
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو
وای خراب امروز . از فردای تو فردای تو
چون نظر کردم نکو، من در صفات گوهرت
ماه ، رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
ماه خواندم مر ترا، بس جرم دارم زین سخن
مه که باشد تا شود همتای تو همتای تو ؟
اینچنین گوید خدای شمس تبریزی بنام
ای همه شهر دلم ، غوغای تو غوغای تو

✡✡✡

هل تا برود سرش بدیوار آید
سر بشکند و جامه بخون آلاید
آید برمن سوزن و انگشت گزان
کان گفته سخنهای منش یاد آید

✡✡✡

هم کفرم وهم دینم وهم صافم و ُدرد
هم پیرم وهم جوان وهم کودك خرد
گر من میرم مرا مگوئید که مرد
کو مرده ُبد و زنده شد و دوست ببرد

ای دم هشیاریم بیهوش هشیاری تو

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
نقشها میدیدم از گلزار تو گلزار تو
کشته عشق توام ، ورزانکه تومنکر شوی
خط هائی دارم از ، اقرار تو اقرار تو
میگدازم هر زمان همچون شکر
ای شکر ها رسته از گفتار تو گفتار تو
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
چند گوئی مر مرا، کز کار چون کاهل شدی؟
راست گویم ای صنم از کار تو از کار تو!
ای طبیب عاشقان ! این جملهٔ بیماریم
هست از آن دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم هشیاریم بیهوش هشیاری تو
وای دم بیهوشیم ، هشیار تو هشیار تو
شمس تبریزی که عالم اندکی اندک بود
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

☆☆☆

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

هر طرفی که بنگری ملك ویست و کوی او

ای دل اگر نخواندت ، ره نبری بکوی او
بی قدمش کجا توان ره ببری بسوی او
یکجهت آی تا مگر ، ره شودت به‌بی‌جهت
دیدهٔ بی جهت گشا ، تا نگری تو روی او
راهنمای بایدت ، ای که هواش میپزی
زانکه بخود نمیتوان کردن جستجوی او
گر نروی بسوی او راست بگو کجا روی ؟
هر طرفی که بنگری ملك ویست و کوی او
جام‌وسبوی او منم، غالیه بوی او منم(۱)
پیش من آی تاشوی، جمله برنگ و بوی او
تا که بگوش جان من ، رمز الست گفته است
هیچ برون نمیرود از دلم آرزوی او
آنچه‌زماشنوده‌ای، آن زخداشنوده‌ای
چون‌همه گفتگوی ماهست ز گفتگوی او
هیچ مجو زهیچکس ، نام و نشان من که من
غرق محیط گشته‌ام ، ازرشحات جوی او (۲)
رو بر شمس تا دهد از تو خلاص مر ترا
خوی بدت بدل کند جمله بخلق و خوی او

---

(۱) **غالیه :** مرکبی معروف خوشبوی و آن از مشك و عنبر و کافور و دهن‌البان وغیره میسازند وفارسیان بمعنی‌مطلق خوشبوی با لفظ باریدن و کشیدن و زدن استعمال نمایند ـ میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری ازربیع‌الاحرار زمخشری آورده که عبدالله بن‌جعفر شیشه‌ای ازغالیه پیش معاویه بتحفه آورد معاویه گفت هذه غالیة یعنی این گران است واین نام برو ماند . میرخسرو : رفته ازاین روضه بفردوس بوی ـ غالیهٔ نو زده حوران بموی . میرمعزی : برسمن از مورچه داری نشان ـ برقمر از غالیه داری اثر ـ مورچه را چند نهی بر سمن ـ غالیه را چند کشی بر قمر «آنندراج» (۲) **رشحات :** رشح ، بفتح تراویدن آب «منتحب» و «خوی کردن وترابیدن «صراح» رشحات جمع رشحه بمعنی تراوشها است .

راز گلستان برگو برگو

ای سر مردان ، برگو برگو / وای شه میدان ، برگو برگو
ای مه باقی ، وای شه ساقی / جان سخندان ، برگو برگو
قبلهٔ جمعی ، شعلهٔ شمعی / قصهٔ ایشان ، برگو برگو
ای همه دستان ، ساقی مستان / راز گلستان ، برگو برگو
هم همه دانی ، هم همه جانی / خواجهٔ دیوان ، برگو برگو
آب حیاتی ، شاخ نباتی / نکتهٔ جانان ، برگو برگو
خسرو شیرین ، بنشین بنشین / راه سپاهان ، برگو برگو
غم نپذیری ، خشم نگیری / ای دل شادان ، برگو برگو
یار ربابی ، هرچه که یابی / حرمت ایمان ، برگو برگو
نی بستیزی ، نی بگریزی / بی سرو پایان ، برگو برگو
شمس حقایق ، مفخر تبریز / ای شه سلطان ، برگو برگو

☆☆☆

آن زلف سیاه و قد رعناش نگر / شیرینی آن لعل شکر خاش نگر
گفتم که زکوة حسن، یك بوسه بده / برگشت و بخنده گفت سوداش نگر!

☆☆☆

امروز شدم تشنه زبان مست وخمار / نی دل دارم ، نه عقل، نه صبر وقرار
سرگشته بکویش اشك ازدیده فشان / از همت خویش ساقیا باده بیار

☆☆☆

اندیشهٔ دهرت زچه بگداخت جگر / طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر؟!
پندار که نطفه ای نینداخت پدر / انگار که گلخنی نپرداخت قدر

لیس فی الدار غیره

ای شده غرّه درجهان، دورمشو دورمشو (۱)
یار و نگار در برت ، دور مشو دور مشو
خلق منم خانه منم ، دام منم دانه منم
عاقل و دیوانه منم ، دور مشو دورمشو
میر منم پیر منم ، بسته بزنجیر منم
صاحب تدبیر منم ، دور مشو دور مشو
کعبهٔ اسرار منم ، جبه و دستار منم
راهب وزنارمنم ، دورمشو دورمشو (۲)
شاد منم داد منم ، بنده و آزاد منم
انده دلشاد منم ، دور مشو دور مشو
شام منم روز منم ، عشق جگر سوز منم
شمع دل افروز منم ، دورمشو دور مشو
روضه منم ، حور منم ، نارمنم ، نور منم
جنت معمور منم ، دور مشو دور مشو
یار منم غار منم ، دلبر و دلدار منم
غنچه منم خار منم ، دور مشو دور مشو
فصل منم وصل منم ، فرع منم ، اصل منم
عقل منم نقل منم ، دور مشو دور مشو
نام منم ، بام منم ، صبح منم ، شام منم
حاصل ایام منم ، دور مشو دور مشو
روزمنم ، روزه‌منم ، آب منم ، کوزه منم
صاحب دریوزه منم ، دور مشو دور مشو
شمس منم ، ماه منم ، صاحب درگاه منم
غافل و آگاه منم ، دور مشو دور مشو
شمس شکر ریز منم ، مخفر تبریز منم
خنجر خونریز منم ، دور مشو دور مشو

---

(۱) **غره** : غافل ومغرور بودن «قاموس» حکیم فردوسی گوید : مشو غره زاب‌هنرهای‌خویش، نگهدارهرجایگه‌پای خویش« بهارعجم» (۲) **راهب** : بروزن صاحب ، زاهد وگوشه نشین ترسایانرا گویند ، **رهب** : در عربی بمعنی ترسیدن و **رهبة** : (ترس ازخدا) ، **راهب** : پارسای ترسایان و «رهبان» جمع آنست «از متن وحواشی برهان»



نمای قبه و بارگاه حضرت مولانا جلال الدین محمد و یاران وی

تو مهلتم کی میدهی ؟
می برسر می میدهی!

ای شعشعه ی نور فلك در قبهٔ مینای تو
پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو (۱)
ای میل‌ها در میل‌ها ، ای سیل‌ها در سیل‌ها
رقصان و غلتان آمده تا ساحل دریای تو
با رفعت و آهنگ مه ، مه را فتد از سر کله
چون ماه رو بالا کند ، تا بنگرد بالای تو
درهرصبوحی بلبلان ، افغان کنان چون بیدلان
بر پرده های واصلان ، در روضهٔ خضرای تو
جانها همه دیدار جو ، دلها همه دلدار جو
ای بر گشاده چار جو ، در باغ بی‌پهنای تو
یك جوروان‌ماء معین ، یك‌جوی دیگرانگبین
یك جوی شیر تازه و یك جو می حمرای تو
تو مهلتم کی میدهی ، می برسر می میدهی
کوسر که تاشرحی‌دهم ، از نشأهٔ صهبای تو (۲)
من‌خود که باشم کاسمان ، دردوراین‌رطل گران
یکدم نمییابد امان ، ازعشق استسقای تو (۳)
ای ماه سیمین منطقه بـا عشق داری سابقه
ای‌آسمان هم عاشقی ، پیداست ازسیمای تو
عشقی که آمدجفت‌دل ، شد بس‌ملول‌از گفت دل
ای‌دل‌خمش ، تا کی بوداین‌جهدواستقصای تو؟ (٤)
دل گفت: «من‌نای ویم ، نالان زدمهای‌ویم»
گفتیم: «نالان‌شو کنون ، جان‌بندهٔ‌سودای‌تو.»

---

(۱) **قبه :** بضم وتشدید ، بنای‌گرد آورده چون گنبد وهرچه مثل‌آن باشد چون قبهٔ سپر و قبهٔ عمارتی وگاهی مراد از آن چتر و خیمه وحقه باشد

« بقیه در صفحهٔ بعد »

باز صد بار بگویم که دگر بار بگو

ای صبا آنچه شنیدی زلب یار بگو
عاشقان محرم رازند نه اغیار ، بگو
هم تو داری خبر از زلف شکن در شکنش
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو
شرح غارتگری زلف دلاویز بگو
قصه غمزهٔ آن چشم ستمکار بگو
گوش را چونکه ز پیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار ؟ بگو
چون حکایت کنی از دوست، من از غایت شوق
باز صدبار بگویم که دگربار بگو
تاکه از شرم، گل از غنچه نیاید بیرون
صفتِ رویِ دلارام ، بگلزار بگو
تا دگر سرو ننازد بخرامیدن خویش
صفتی با وی از آن قامت و رفتار بگو

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

«آنندراج» **مینا:** شیشهٔ شراب و نیز آبگینهٔ رنگین که بدان بر طلا و نقره نقاشی کنند و اکثر آن سبز باشد یالاجوردی «غیاث» **قبهٔ مینا:** بمعنی قبهٔ زبرجدی است که کنایه از آسمان باشد «برهان» **پیکان:** بفتح اول نوك تیز تیرو نیزه - تیروسنان «حواشی برهان» (۲) **نشأه:** ونشوه بفتح اول وواو، بمعنی مستی باشد که درمقابل هشیاری است «مأخوذ از برهان ومنجد» **صهبا:** بفتح اول، شراب انگوری. (۳) **استسقاء** : آب خواستن وتشنگی وباران خواستن و نام مرض که درآن شکم روز بروز بزرگتر میشود. (٤) **استقصاء** : بروزن استفعال ، طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن و مجازاً بمعنی کوشش وسعی بسیار «مأخوذ ازغیاث»

عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو میکند

ای عاشقان ای عاشقان ، آنکس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او ، آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود ، دکان او ویران شود
برروی وسر پویان شود ، چون آب اندرجوی او
درعشق اومجنون شود، سر گشته چون گردون شود
آن کو چنین رنجور شد ، نایافت شد داروی او
عشقش دل پر درد را ، بر کف نهد بو میکند
چون خوش نباشد آن دلی، کو گشت دستنبوی او؟(۱)
بس سینه هارا خست او، بس خوابها را بست او
بسته ست دست جادوان ، آن غمزهٔ جادوی او
شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه چین او(۲)
شیران زده دم بر زمین ، پیش سگان کوی او
بنگر یکی ، بر آسمان ، بر قلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
ای ماه ! رویش دیده‌ای ، خوبی ازاو دزدیده‌ای
ای شب توزلفش چیده‌ای ، نی نی نئی یك موی او
ای روی ماچون زعفران ، ازروی لاله سان او
ای دل فرو رفته بغم چون شانه در گیسوی او
مرعشق را خود پشت کو ، اوسر بسر رویست رو
این پشت ورواینسو بود ، جزرو نباشد سوی او
ای کعبهٔ ما کوی او ، ای قبلهٔ مـا روی او
فراش این کو، آسمان ؛ وین خاك کدبانوی او (۳)
این عشق شد مهمان من، زخمی بزد بر جان من
صدرحمت وصد آفرین، بر دست و بر بازوی او
ای شمس تبریزی بده ، وصلت بما ؛ منت بنه
هر جسم را من جان کنم ، هرساعتی از بوی او

---

(۱) **دستنبوی** : ودستنبویه ، گلوله‌ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته دردست گیرند وبوی کنند وآنچه از لخلخه و خوشبوی که آنرا بدست توان گرفت و بعربی شمامه گویند و هرمیوه‌ای که برای بوییدن

« بقیه درصفحهٔ بعد »

تا ببوسم همچو زلفت پای تو

ای مرا بربوده آن بالای تو
وان لب وچشم خوش ورعنای تو

کرده سودائی و رسوائی مرا
غمزه هـای نرگس شهلای تو

همچو زلفت پیچ پیچ و درهمم
تا ببوسم همچو زلفت پای تو

گشته‌ام سرمست و بیخود در سماع
زانکه دم دم میدمد هیهای تو

زود گو گر جان همی خواهی ز من
تاکنم آنچه که باشد رای تو

ای میان عاشقان و بیخودان
فتنه ها از غمزه و ایمای تو

شعله ها اندر فتاده هر طرف
از فروغ آتش سودای تو

بر رخانم اشک بارد چشم تر
همچو لؤلؤ از غم لالای تو ☆

☆ **لالا :** بروزن کالا بنده وخادم وگیاهیست که ازطرف مکه معظمه آورند و بجهت بواسیر ، بخور کردنش نافع است سلمان گفته : سر فرا گوش کنیزانش نیارست آورید ــ لولوی کافور وش تانام خود لالا نکرد. مولوی گفته : هین بزن دستی که آن شاهد رسید ــ هان بکن رقصی که لالا میرود و **لالا سرای** یعنی خواجه سرای و مرد پیری که مربی و مواظب خدمت بزرگ زادگان کند نیز لالا گویند چنانکه از بیت مولوی مفهوم میشود ودرین ازمنه لله خوانند چنانکه خدمتکار قدیم وپیراز کنیزان را دادا گویند ودراین ایام بی‌الف مشهور شده دده خوانند و نیز **لالا بمعنی روشن و تابنده** وبدینمعنی جز درصفت **لؤلؤ** مستعمل نیست ، شیخ شیراز گفته : زابر افکند قطره‌ای سوی یم ، زصلب آورد نطفه‌ای درشکم ــ از آن قطره لولوی لالا کند ... **لؤلؤ:** مروارید ولآلی جمع آنست «مأخوذ از آنندراج»

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
بردست گیرند عموماً ومیوه‌ای باشد گرد و کوچك وخوشبوی ازجنس خربزه خصوصاً «ماخوذ ازغیاث وبرهان» (۲) **قراضه :** بضم اول ، ریزهٔ زروسیم ودراصل ، لغت قراضه ، ریزهٔ هرچیز که از مقراض قطع شده برزمین افتد «غیاث» (۳) **کدبانو :** بفتح اول ، بی‌بی‌وخاتون وبزرگ خانه‌را گویند، چه کد بمعنی‌خانه وبانو بمعنی بی‌بی وخاتون باشد ودراصطلاح زنی‌را گویند که معتبروموقر باشد وسامان خانه را بروجه لایق کند «برهان»

بی‌دیده مکن مارا چون دیدهٔ مائی تو

ای یار قلندر وش ! دلتنگ چرائی تو ؟ ✡
از جغد چه اندیشی ؟ چون جان همائی تو
بخرام چنین تازان ، در حلقهٔ جانبازان
ای رفته برون از جا ، آخر بکجائی تو ؟
داده است ز کان تو ، لعل تو نشانی ها
آن گوهر کانی را ، آخر ننمائی تو ؟
بس خوب ولطیفی تو ، بس چست و ظریفی تو
بس ماه لقائی تو ، آخر چه بلائی تو ؟
ای از ، فر و زیبائی ، و ز خوبی و رعنائی
جان حلقه بگوش تو ، در حلقه نیائی تو ؟
ای بنده قمر پیشت ، جان بسته کمر پیشت
از بهر گشاد ما ، در بند قبائی تو ؟
از دل چو ببردی غم ، دل گشت چو جام جم
وین جام شود تابان ، ای جان چو، بر آئی تو
هر روز برآئی تو ، تا زیب فزائی تو
در مجلس سر مستان ، با شور و شرآئی تو
شمس الحق تبریزی ، ای مایهٔ بینائی
بی دیده مکن مارا ، چون دیدهٔ مائی تو

✡ **قلندر** بفتحتین : کسیکه اوراتجرید وتفرید ازکونین باشد وفرق میان قلندر وملامتی‌وصوفی آنست که قلندرتجرید و تفرید کمال دارد ودرتخریب عادات وعبادات کوشد وملامتیه آنکه درکتم عبادات کوشد یعنی هیچ معنی چیزی اظهار نکند وهیچ سرّی نپوشد وصوفی آنست که اصلا دل او مشغول بخلق نشود والتفات برد وقبولشان نکند ومرتبهٔ صوفی ازهردو بلند ترست زیرا که ایشان باوجود تجرید وتفرید ، وارث وپیرو حضرت سید عالم‌اند وقدم برقدم حضرت بهترین‌عالم (ص) می‌نهند ومیروند . عراقی: پسرا ، ره قلندر سزد اربمن‌نمائی ، که دراز ودور دیدم ره زهد وپارسائی . وعبارت ازرند وبیباك وبمعنی خرابات وجای بودن قلندران مجازست. «آنندراج»

همه شادی، وگریه شان اثر و یادگار تو

بقرار تو او رسد ، که بود بیقرار تو
که بگلزار تو رسد دل خسته ز خار تو
گل وسوسن از آن تو، همه گلشن از آن تو
تلفش از خزان تو ، طربش از بهار تو
ز زمین تا بآسمان ، همه گویان وخامشان
چو دل وجان عاشقان بدرون بیقرار تو
همه سودا پرست تو ، همه عالم بدست تو
نفسی مست مست تو ، نفسی در خمار تو
چه کند سرو باغ را ، چو نظر نیست زاغ را
تو ز بلبل فغان شنو که ویست اختیار تو
منم از کار مانده‌ای ، ز خریدار مانده‌ای
بفراغت نظر کنان ، بسوی کار و بار تو
بگذارم ز بحر و پل ، بگریزم زجزو و کل
چکنم من عذار گل ، که ندارد عذار تو
چه کنم عمر مرده را ، دل وجان فسرده را
دوسه روز شمرده را ، چو، نیم درشمار تو
چو دل وچشم و گوشها ز تو نوشد ز نوشها
همه هر دم شکوفه ها ، شکفد در نثار تو
پس از ین جان که دارمش، بخموشی سپارمش
ز کجا خامشم هله ، هوس جانسپار تو
بخموشی نهان شدم ، چو شکار بتان شدم
که شکار و شکاریان ، نجهند از شکار تو
همه فربه زوصل تو ، همه لاغر زهجر تو
همه شادی، وگریه شان ، اثر و یادگار تو

☆☆☆

ای زادهٔ ساقی ، هله از غم بگذر
ای همدم روح قدس ، از دم بگذر
گفتی که زغم گریختم شاد شدم
شادی، روان خود ، از اینهم بگذر

هله تا راز آسمان شنوی جمله مو بمو

بنشسته بگوشه‌ای ، دو سه مست ترانه گو
ز دل وجان لطیف‌تر ، شده مهمان عنده
زطرب چون حشر شود ، دل‌وجان مست‌تر شود
فتد از جنگ و عربده ، سرمستان میان کو
زاشارات روحشان ، زصباح صبوحشان
عسل ومی‌روان شده ، بچپ و راست سو بسو
نفسی شان معانقه ، نفسی شان معاشقه
نفسی سجده وطرب ، نفسی جنگ و گفتگو
نفسی یار قند لب ، شکرینی شکر نسب
بچنان حال بوالعجب ، تو ازیشان ادب مجو
بخدا خوب ساقئی که وفا دار و باقئی
بحلیمی کناره جو ، بطبیعت نشاط خو
قدحی دو زدست خود بده ایجان بمست خود
هله تا راز آسمان ، شنوی جمله مو بمو
چو خرد غرق باده شد ، در دولت گشاده شد
سر هز کیسهٔ کرم بگشاید که انفقوا (۱)
من ودلدار نازنین ، خوش وسرمست همچنین
بگلستان جان روان ، زگلستان رنگ و بو
تو بگو باقی غزل ، که کند در همه عمل
که توئی عشق وعشق را ، نبود هیچکس عدو
تو بگو کاب کوثری ، خوش ونوش ومعطری
همه راسبز کن طری ، وازین مردگی بشو (۲)

✿✿✿

ای ظل تو از سایهٔ طوبی خوشتر
ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر
پیش از رخ تو طالب معنی بودم
ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

---

(۱) **انفقوا** : بخشش کنید خرج کنید . (۲) **طری** : تازه و نو «غیاث»

غزل تمام کنم گوئیم مکرر گو

بوقت خواب بگیری مرا که هین بر گو
چو اشتهای سماعت بود ز پگه تر گو
چومن ز خواب، سروپای خویش گم کردم
تو گوش من بکشانی که قصه از سر گو
چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب
بگیریم که از آن طرّهٔ معنبر گو ☆
فتاده آتش غم اندرین نیستانها
تو آمده که حدیث لب چو شکر گو!
پس آنگهی بیکی بار، کی شوی قانع؟
غزل تمام کنم گوئیم مکرر گو!
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
بتو بگوید لاله: برو به عنبر گو
از آنچه خورده ای و در نشاط آمده ای
مرا از آن بخوران و حدیث در خور گو
ز من چو میطلبی مطربیّ مستانه
تو نیز با من بیدل ز جام و ساغر گو
خموش باش ز الطاف شمس تبریزی
بگفت هان هله از های و هوی کمتر گو

☆ معنبر: خوشبو ـ عنبری ـ زعفرانی «المنجد»

خواهی کزو بوئی بری عطار شو عطار شو

بیدار شو بیدار شو ، رفتست شب بیدار شو
بی‌وصل او ، ازخویش هم بیزارشو بیزارشو
آمد ، ندا از آسمان ، آمد طبیب عاشقان
خواهی که پیش‌آید ترا ، بیمارشو بیمار شو
در مصر ما یك احمقی نك میفروشد یوسفی
باور نمیداری بیا اینك سوی بازار شو
بیچون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند
خاراز کفت‌بیرون کند ، آنکه سوی گلزارشو
مشنو توهرمکروفسون،خون‌راچراشوئی بخون؟
همچون‌قدح‌شوسر نگون‌وانگاه‌دردی‌خوارشو
این سینه راچون غاردان خلوتگه‌آن یاردان
گر یار غاری هان بیا در غارشو درغارشو
ویران چو کردت‌این‌زمان سودی نمیداردفغان
خواهی که معمورت کند معمار شو معمار شو
عالم همه پرشوربین ، وان دولت منصور بین
خواهی که منصورت کند بردار شو بردارشو
چون زلف او هرصبحدم ، باد صبا برهم زند
خواهی کزو بوئی بری عطار شو عطار شو
تو مرد نرم ساده ای زر را بدزدان داده ای
خواهی که یابی دزد را ، طرارشو طرارشو
خامش‌ازین سرهای او، کم گوی ازدریای او
خواهی که غواصی کنی، دم دارشو، دمدارشو

✿✿✿

بالا منشین که هست پستی خوشتر
هشیار مشو که هست مستی خوشتر
درهستی‌دوست، نیست گردان‌خودرا
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

از روز بهست اکنون شب ما

بیدل شده ام بهر دل تو — ساکن شده ام در منزل تو
صرفه چکنم در معدن تو؟ — زر را چکنم با حاصل تو؟
شد جمله جهان سبز از دم تو — قبله‌ی دل وجان ، هر قابل تو
شد عقل و خرد، دیوانهٔ تو — بی علم و عمل ، شد عامل تو
گردن بکشد، جان همچو شتر — تا زنده شود ، از بسمل تو ✡
حل گشت زتو هر مشکل جان — ماندم بجهان ، من مشکل تو
بنویس برات ، این مزد مرا — تا نقد کنم ، از عامل تو
از روز به است . اکنون شب ما — از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران ، همراه روند — تا منزل خود ، با محمل تو
در منزل خود آزاد شوند — از ظالم تو ، وز عادل تو

✡✡✡

چون از رخ یار باز گشتم ببهار — باغم بچه کار آید وعیشم بچه کار ؟
از باغ بجای لاله، گوخار بروی ! — وزابر بجای قطره، گوسنگ ببار،

✡✡✡

گفتم: چشمم ! گفت: براهش میدار — گفتم: جگرم! گفت: پر آهش میدار
گفتم که: دلم! گفت: چه داری در دل؟ — گفتم: غم تو! گفت: نگاهش میدار

✡✡✡

گوش مارا ، بی دم اسرار مدار — چشم ما را بی رخ دلدار مدار
بزم ما را بی نی و خمار مدار — مارا نفسی بی خودت ای یار مدار

✡ **بسمل :** هرچیز که آنرا ذبح کرده باشند یعنی سر بریده باشند و بشمشیر کشته شده را نیز گویند و وجه تسمیه‌اش آنست که در وقت ذبح کردن بسم‌الله گویند ـ و مردم صاحب‌حلم و بردبار را هم گفته‌اند «برهان»

مستك و سرسبز شد ، از لب خمار تو

تا که در آید بباغ ، چهرهٔ گلنار تو
آه چه شور افکند در دل گل ، نار تو
دود دل لاله ها ، ز آتش جان رنگ تو
قد بنفشه بخم ، از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان ، روی ترا یاد کرد
چشم چه‌خوش بر گشاد ، درهوس خار تو
سوسن تیغی کشید ، خون سمن را بریخت
تیغ به‌سوسن که داد؟ نرگس‌خونخوار تو!
برمثل زاهدان جمله چمن‌خشك بود
مستك وسرسبز شد ، از لب خمار تو
ازسرمستیّ عشق ، گفتم یار منی
ورنه‌جز احول که‌دید‌در‌دوجهان‌یار‌تو(۱)
بردل من‌خط تست ، مهرالست وبلی (۲)
منکر آن خط مشو ، نك خط اقرار تو
گوشت کجاماندو پوست‌در‌تن آنکس که‌او
رفت نمك‌سود وار سوی نمکزار تو
دامن‌تو‌دل‌گرفت، دامن‌دل‌تن‌گرفت
وای‌از‌این کشمکش،های‌ازین کارتو
بس کن وخاموش کن ، بیش مگو سرّدل
هردوجهان خون شود ازدل خونخوار تو
خسرو جان شمس دین ، مفخر تبریزیان
در تن و جان عشق تو ، در دل دلدار تو

---

(۱) **احول :** بالفتح بروزن مشعل ،کژچشم یعنی کسی که یك چیز را دو بیند «غیاث» خواجهٔ شیراز فرماید : پاك بین از نظرپاك بمقصود رسید ، احول ازچشم دوبین‌درطمع‌خام افتاد مثال ازنثر: خروسی‌راپیش‌احولی‌بسته بودندواورا گفتند: «هیچ‌میدانی که‌مردم احول‌یکی‌را دومی‌بیند؟» گفت:«این سخن‌غلط صریح و کذب محضست ، زیرا که اگر چنین بودی باید که حال ،

« بقیه درصفحهٔ بعد »

بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود

جان و سری تو ای پسر ، نیست کسی بجای تو
آینه بین بخود نگر ، کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خود ، راز بگو بگوش خود
هم تو به بین جمال خود ، هم تو بگو ثنای تو
نیست مجاز راز تو ، نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش تو ، ناز تو هم برای تو
خیز ز پیشم ای خرد ، تا برهم ز نیک و بد
خیز دلا تو نیز هم ، تا نکنم سزای تو
پستهٔ لب تو بر گشا ، چیست عقیق؟ بی بها
کان عقیق هم توئی ، من چه دهم بهای تو
سایهٔ تست ای پسر ، هرچه که هست خیروشر
سایه فکند ای پسر ، در دوجهان همای تو
خامش اگر تو صادقی ، در طلب وصال او
هرنفس از جمال او میرسدت صفای تو

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

من این دوخروس راچهاردیدمی.» ! «لطائف الطوائف تصحیح ادیب وشاعر شهیر آقای احمد گلچین معانی » **(۲) خط :** هر نوشته عموماً و کتابت و مکتوب که دوستان بدوستان نویسند خصوصاً و این مجازست و نیز بمعنی **محضر و حجت** و بمعنی اعراض وسبزهٔ نورسته که بر گرد رخسارپدید آید «آنندراج» **الست و بلی :** اشاره به آیهٔ ۱۷۲ از سورهٔ اعراف : واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیمة انا کنا عن هذا غافلین . حضرت مولانا در مثنوی نیزفرماید : بهراین لفظ الست مستبین ، نفی واثبات است درلفظی قرین - زانکه استفهام اثباتیست این، لیك دروی لفظ لیس شد دفین «مثنوی - دفتر پنجم» ایضاً ر ك : ص ۲۷۰ کتاب حاضر

میگردد آسمان همه شب بادوصد چراغ

جانا توئی کلیم و منم چون عصای تو (۱)
گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو مارم و عصا
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو (۲)
ای باقی بقای تو ٭ بی روز و روزگار
شد روز و روزگار من اندر وفای تو
صد روز و روزگار دگر ، گردهی مرا
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشمم بدل گرفت
بی کام و بی زبان ، سخن از وصفهای تو
زاندم که از تو چشم خبر برد سوی دل
دل میکند ثنای دو چشم و دعای تو
میگردد آسمان همه شب بادوصد چراغ
در جستجوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی نوا شد ، و گر کیسه شد تهی
صد جان و دل فزود ٭ رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو ٭ غم خوردن دلست
صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
اززخم هاون غم‌خود ، خوش مرابکوب (۳)
زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو
جان چیست؟ نیم برگ ز گلزار حسن تو
دل چیست؟ یك شکوفه ز برگ و نوای تو
خامش کنم اگر چه ، گوینده من نیم
گفت آن تست و گفتن خلقان صدای تو

---

(۱) **کلیم** : سخنگوی وهم سخن و مجروح ٭ لقب موسی علیه‌السلام چراکه اکثر با حقتعالی کلام میکردند «غیاث» دراین بیت اشاره به عصای موسی

« بقیه درصفحهٔ بعد »

زردگشتی از خزان غمگین مشو

چشم ما را هرزمان بستان نو — گوش ما را هرنفس دستان نو
ماهیانیم اندرین دریا که هست — روزروشن، گوهر و مرجان نو
عیش ما نقدست و آنگه نقد نو — ذات ما کانست و آنگه کان نو
تا فسون هیچکس را نشنود — این جهان کهنه را برهان نو
ای شکرخوار، این شکر از ذوق او — میدمد اندر دهان دندان نو
جمله جانی گر کسی پرسد ترا — «تو کیی؟» گو: «هرزمانی جان نو»
من زمین را لقمه‌ام لیکن زمین — رویدش زین لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی ازخزان غمگین مشو — در خزان بین تاب تابستان نو
چونکه عیدشمس تبریزی رسید — جان خود قربان کن وقربان نو

☆☆☆

مائیم چو حال عاشقان زیر و زبر — وز دلبر ما هردوجهان زیر وزبر
از زیر و زبر منزه آمد شه ما — وانکس که ازاوجست نشان زیر و زبر

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

شده ر. ك: ص ۳۲۵ (۲) **اصطفا :** برگزیدن و برگزیدگی « غیاث » اصطفا آن بود که حق‌تعالی دل بنده را برای معرفت خود فارغ گرداند تا معرفت وی صفای خود اندر آن بگستراند و اندر این درجت خاص و عام مؤمنان همه یکی اندازعاصی ومطیع وولی‌ونبی لقوله‌تعالی ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات «هجویری» (۳) **زخم :** جراحتی که بوسیلهٔ آلات جارحه یا ناخن ودندان ومانندآن بهم رسد ، ریش «برهان» ... نشان زدن تیغ وتیر و مانندآن که بربدن باشد و بمعنی‌زخم خوردن نیز آمده ، نظامی گفت : شه ازکشتن هندی و زخم روس ـ به‌پیچید برخود چو زلف عروس «بهار عجم»

گفت : در آ ، در بگشا ، هیچ مگو

جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
دلِ پر خون بنگر ، چشم چو جیحون بنگر
هرچه دیدی بگذر ، چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدرِ حجرهٔ دل
وزبرون گفت : « در آ ، در بگشا هیچ مگو.»
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
گفت : «من زانِ توام ، دست مخا، هیچ‌مگو.»
تو چو ، سرنایِ منی بی‌لبِ من ناله مکن
تا چو چنگت بنوازم ز نوا هیچ مگو ■
گفتم : « ایجان تو مرا گرد جهان‌چند کشی؟»
گفت : « هرجا که روم زود بیا هیچ مگو»
گفتم : « ار هیچ نگویم تو روا میداری ؟
آتشی گردی و گوئی که در آ هیچ مگو؟ ■
همچو گل خنده زنان گفت : « بیا تا بینی
همه آتش سمن و برگ گیا ، هیچ مگو
شمس تبریزی ناگاه بگیرد دستت
دستم از دست مکش خیز و در آ هیچ مگو»

☆☆☆

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد
من بی‌سرو بی پای توام دستم گیر

چو خوابم ، بیاید بخواب اندراو

چو از سر بگویم بود سرور ، او — چو من دل بجویم بود دلبر ، او
چو من صلح جویم ، شفیع او بود — چو در جنگ آیم ، بود خنجر او
چو در مجلس آیم ، شرابست و نقل — چو در گلشن آیم ، بود عبهر او
چو درکان روم او عقیقست و لعل — چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم ، بود روضه او — چو در چرخ آیم ، بود اختر او
چو در صدر آیم ، بود صدر او — چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقت قتال — بود صف نگهدار و سرلشگر او
چو در بزم آیم ، بوقت نشاط — بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم بر دوستان — بود کاغذ وخامه و محبر او (۱)
چو بیدار گردم بود هوش او — چو خوابم ، بیاید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه — بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که تصور کنی — چونقاش ، خامه بود برسراو (۲)
تو چندانکه بر تر نظر میکنی — از آن برتر تو ، بود برتر او
برو ترك گفتار و دفتر بگو — که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش‌جهت نوراوست — وزین شش‌جهت بگذری ، داوراو

☆☆☆

آمد آمد ، آنکه نرفت او هرگز — بیرون نبد آن آب ، ازاین‌جوهرگز
او نافهٔ مشك وما همه بوی و ییم — ازنافه شنیده ای جدا بو ، هرگز

☆☆☆

آمد برمن‌دوش نگاری سرتیز (۳) — شیرین‌سخنی ، شکرلبی ، شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد — یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

---

(۱) **محبر**: دوات ، مرکب دان «المنجد» (۲) **خامه**: قلم را گویند که بدان چیزی نویسند وهرتوده‌را گویند عموماً وتوده‌وتل‌ریگ‌راخصوصاً «برهان»
(۳) **سرتیز** : مردم تیز مغز وتند باشد وکنایه از مژگان خوبان هم هست
سرش تیزشد مؤبدان را بخواند زمانی فراوان‌سخنها براند (شاهنامه) .

هرچه بعالم ترشی ، دورم و بیزارم ازاو

چون بجهد خنده زمن ، خنده نهان دارم از او
روی ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم از او
باترشان لاغ کنی، خنده زنی ؛ جنگ شود (۱)
خنده نهان کردم من ، اشك همی بارم از او
شهر بزرگست تنم ، غم طرفی ، من طرفی
یك طرفی نورم از و ، یك طرفی نارم از او
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
روی من و پشت من او ، هرطرفی خارم از او
صد چوتو و صد چومنش ، مست شده از خم او
رقص کنان ، دست زنان، برسرهرطارم ازاو(۲)
طوطی قند و شکرم ، غیر شکر می نخورم
هر چه بعالم ترشی ، دورم و بیزارم از او
گر ترشی داد ترا ، شهد و شکر داد مرا
سکسك ولنگی توازاو،من‌خوش‌ورهوارم‌ازاو(۳)
هر که در این ره نرود ، در ره دوراست رهش
من که درین شاهرهم ، بر ره و هموارم از او
مسجد اقصی است دلم ، جنت مأواست دلم (٤)
حور شده نور شده ، جملهٔ آثارم از او
هر که حقش خنده دهد ، از دهنش خنده جهد
تو اگر انکاری از او ، من همه اقرارم از او
قسمت گل خنده بود ، گریه ندارد چه کند
سوسن و گل میشکفد ، در دل هشیارم از او

---

(۱) **لاغ :** هزل وظرافت وخوش طبعی ـ فریب وبازی ـ فریب دادن و بازی کردن ـ مسخر گی نمودن ـ بد دل و بددلی ودل بد کردن «برهان»
(۲) **طارم :** خانه ایرا گویند که ازچوب سازند همچو خرگاه و غیره ـ بام خانه را نیز گفته اند ـ و بمعنی گنبد هم آمده است ـ و محجری را نیز گویندکه ازچوب‌سازندواطراف باغ و باغچه جهت منع ازدخول مردم نصب کنند «برهان» (۳) **سُکسُک:** «بضم هردوسین وسکون هردوکاف» اسبی که راه نداشته باشد وناهموار راه رود ـ ضد راهواره انوری گفته:

« بقیه در صفحهٔ بعد »

من و تو بی‌من و تو جمع‌شویم از سر ذوق

خنک آندم که نشینیم در ایوان من و تو
بدو نقش و بدو صورت، بیکی جان من و تو
اختران فلك آیند به نظارهٔ ما
مه و خور را بنمائیم، بدیشان من و تو
رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
آن زمانی که درآئیم، به بستان من و تو
من و تو، بی من و تو جمع‌شویم از سر ذوق
خوش و فارغ، زخرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند
در زمانی که بخندیم بدینسان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا
هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو
بیکی نقش بدین خاك و بدان نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو
خیز تا بار دگر در هوس شمس الدین
جان ببازیم چو خورشید درخشان من و تو

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
از کاهلی که بود نه‌سکسک نه‌راهوار «آنندراج» (٤) **مسجد اقصی:** مسجدی در اورشلیم در جوار مسجد خلیفهٔ سوم عمر « المنجد » ... اسم بیت المقدس که مسجدی است درشام « آنندراج » **جنت:** بفتح، بهشت ودر اصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه درهر لفظ عربی که جیم ونون باشد معنی خفا و پوشیدگی در آن ملحوظ باشد چنانچه پری‌را جن از آن گویند که درنظر پوشیده‌است وجنین‌بمعنی بچه‌ای که درشکم پوشیده باشد جنان و جنات جمع آنست « آنندراج ».

مرد - که خود پسند شد ، همچو کدو بلند شد

چیست که هردمی چنین ، میکشدم بسوی او ؟
عنبر نی و مشك نی ، بوی ویست ، بوی او
سلسله ایست بی‌بها ، دشمن جمله توبـه هـا
توبه‌شکست من کیم ، سنگ وی وسبوی‌او (۱)
توبه شکست او بسی ، توبه و اینچنین کسی ؟
پرده دری و دلبری خوی ویست ، خوی او
توبهٔ من بـرای او ، توبـه شکن هوای او
توبهٔ من ، گنـاه من ؛ سوخته پیش روی او
شاخ درخت عقل و جان ، نیست مگر بباغ او
آب حیات جاودان ، نیست مگر بجوی او
مرد، که خودپسند شدهمچو کدو بلندشد
تا نشود زخود تهی ، پُر نشود کدوی‌او
سایه که بـاز میشود جمع و دراز میشود
هست ز آفتاب جـان ، قوت جستجوی او
سایه ویست و نوراو ، جمع ویست و دور او
نور زعکس روی او ، سایه زعکس موی او
ای مه و آفتاب جان ، پرده دری مکن عیان
جان پر و بال میزند ، در طرب سبوی او
آتش ، آب میشود ؛ عقل خـراب می شود
تا زفلك فرو درد ، پردهٔ هفت توی او (۲)

---

(۱) **توبه :** در اصطلاح صوفیان ؛ نخستین مرحلـهٔ سیر طالب است و آن عبارتست ازیك نوع انقلاب حال وتحول درطالب ... « توبه را سه معنی است اول ندامت ، دوم‌عزم‌برترك معاودت ، سوم خودرا پاك کردن ازمظالم وخصومت ـ جنید بغدادی ـ تذکرة‌الاولیاء ج۲ص۳۲» ... «توبهٔ عوام از گناه است وتوبهٔ خواص ازغفلت . . بر هرعضوی توبه‌ایست توبهٔ دل نیت کردنست برترك حرام وتوبهٔ چشم فروخوابانیدن‌است چشم را ازمحارم و توبهٔ دست ترك گرفتن است درگرفتن مناهی و توبهٔ پای ترك رفتن است بملاهی وتوبهٔ‌گوش نگاه داشتن‌است‌گوش را ازشنودن اباطیل وتوبهٔ‌شکم

« بقیه درصفحهٔ بعد »

ترانهٔ سماع

دل‌من ، دل من ، دل‌من بر تو — رخ تو ، رخ تو ، رخ بافر تو
صنما صنما ، گرجان طلبی — بدهم ، بدهم ، جان وسر تو
کف‌تو، کف‌تو، کف رحمت‌تو — لب‌تو ، لب تو ، لب شکر تو
دم‌تو، دم تو، دم جان‌ آوش پو — می تو، می‌تو ، می‌چون زرتو
درتو ، درتو ، در بخشش تو — گل تو گل‌تو ، گل احمرتو

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

خوردن حلال است ـ ذوالنون مصری ـ تذکرة الاولیاء ج۱ص ۱۲۸» ... «توبه را ازجانب مغرب دری ، بازباشد تاقیامت بروری ـ تازمغرب برزند سرآفتاب ، بازباشدآن درازوی رومتاب ـ هست جنت رازرحمت هشت‌در، یك درتوبه‌است زان هشت ای پسر ـ این همه گه بازباشدگه فراز، وان در توبه نباشد جز که‌باز ـ هین غنیمت دار دربازاست زود ، رخت آنجاکش بکوری حسود ـ دفترچهارم مثنوی ، بیان‌آنکه درتوبه بازاست» ... «گر نبودی مرد تائب راقبول ، کی بدی هرشب برای اونزول ـ گرگنه‌کردی درِ اوهست باز ، توبه‌کن‌کاین درنخواهد شد فراز ـ گردرآئی ازدرصدقی دمی، صد فتوحت پیشباز آید همی ـ منطق‌الطیر شیخ عطار» . . «...اول مقام آن کسی که از چیزها ببرد وبخدای پیوندد توبه است ، توبه را اول مقام نهاد زیراکه توبه ازجفا بازگشتن است ... واز جفا بازگشتن آشتی کردنست وآشتی کردن نخستین مقام دوستی‌است که تاآشتی‌نباشد خدمت، خدمت نگردد وفا ازدشمن همه جفابود نخست دوستی‌باید تا بازوفا ، وفا گردد ـ شرح تعرف ـ ج اول ص۱۰٤» ایضاً رجوع کنید به شرح احوال سهل‌بن عبدالله تستری ورابعهٔ عدویه درتذکرة اولالیاء وکشف المحجوب هجویری ص ۳۸۱ و دفاتر مثنوی ازجمله دفتر اول داستان پیرچنگی. (۲)

توی : بر وزن کوی ، بمعنی اندرون باشد مطلقا اعم از اندرون خانه و اندرون دهان وبینی و امثال‌آن ـ ولای وته را نیز گویند همچو دو توی و سه‌توی یعنی دوته وسه ته ودولای‌و سه لای «برهان»

باید که جمله جان شوی ، تالایق جانان شوی

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
رو سینه را چون سینه‌ها هفت‌آب شوی از کینه ها
وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر توسوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
گر گوش وعارض بایدت در دانه شو در دانه شو
چون جان تو اندر هوا ز افسانهٔ شیرین ما
فانی شود ، چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
قفلی بود میل و هوی بنهاده بر دلهای ما
مفتاح شو مفتاح شو دندانه شو دندانه شو
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو (۱)
گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان طیر را
دامیّ و مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
ور زلف بگشاید ز هم رو شانه‌شو رو شانه‌شو
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی؟
تا کی چوفرزین کژ روی ؟ فرزانه شوفرزانه‌شو(۲)
یك مدتی از کان بدی یك مدتی حیوان شدی
یك مدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو
ای شمس تبریزی بیا درجان‌جان ؛ داری‌توجا
جانرا نوا بخشا شها شاهانه شو شاهانه شو

---

(۱) **استن حنانه** : (بفتح حاء وتشدید نون) رجوع کنید بتوضیحات ذیل غزل : من مست وتودیوانه ماراکه بردخانه ؟ صدبار تراگفتم کم زن دوسه پیمانه
(۲) رخ ـ **بیدق ـ فرزین** : نام سه مهره ازمهره های شطرنج است.

خشک و ترم خیال تو، آینه‌ام جمال تو

در سفرم بجان تو ، بیخبرم بجان تو
نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
همچوقمر برآمدی ، بر قمران سرآمدی
همچوهلال ، زار، من ؛ زان قمرم بجان تو
خشک و ترم خیال تو ، آینه‌ام جمال تو
خشک‌لبم ز سوز دل ، چشم ترم بجان تو
تا تو زلعل بسته ات تنگ‌شکر گشاده ای
چون مگس شکسته پَر بَر شکرم بجان تو
دام همیشه تا بود ، آفت بال و پَر بود
رسته شود ز دام تو ، بال و پرم بجان تو
روز و شبان خیال تو، مونس‌جان‌جمال‌تو
نقش شده دلال تو ، در نظرم بجان تو ☆
در تبریز شمس دین هست چراغ هرسحر
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

☆☆☆

آمد دی دیوانه و شبهای دراز
مائیم و شب تیره و سودای دراز
ماراسرخواب نیست، دل یاوه‌شدست
آنرا که دلیست تاکند پای دراز

☆ **دلال** : بمعنی ناز وغمزه واشاره بچشم و ابرورا گویند «آنندراج»

همه عشقم همه عقلم همه جانم بجان تو

دگر بـاره بشوریدم بدان سانم بجان تو
بهر بندی که بر بندی، بدرّانم بجان تو
بیا ما را، که از مستی بدانسانم بجان تو
که راه خانـهٔ خود را، نمیدانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را، توئی عمر عزیز من
نخواهم جان پرغم را، توئی جانم بجان تو
چو توپنهان شوی ازمن، همه تاریکی کفرم
چو تو پیدا شوی در من، مسلمانم بجان تو
گرآبی‌خوردم ازکوزه خیالت را دراودیدم
وگر یکدم زدم بیتو، پشیمانم بجان تو
اگر بی تو برافلاکم، چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو بگلزارم، بزندانم بجان تـو
سماع گوش من‌نامت، سماع هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر، که ویرانم بجان تو
درون بتکده و کعبه، توئی‌مقصودم ای مرشد
بهر سو رو بگردانی، بگردانم بجان تو
غلط گفتم، غلط گفتن درین‌حالت عجب نبود
که این دم جام را از می نمیدانم بجان تو
بغیر عشق، هرصورت که از دل اوبرآردسر
زصحن دل همین‌ساعت، برون‌رانم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
که سرسر نبشتت را، فرو خانم بجان تو
مده پندم که نپذیرم، مشو غره که بپذیرم
که‌شب چون‌جام‌می گیرم، غزل‌خوانم‌بجان‌تو
نه‌ماهم من‌نه‌چرخم من‌نه رعدم من نه‌ابرم‌من
همه عشقم، همه عقلم، همه جانم بجان تو
تو جان عید قربانی به پیشت عاشقان قربان
بکش در مطبخ عشقت، که قربانم بجان تو
زعشق شمس تبریزی، ز بیداری و شبخیزی
مثال ذره سر گردان، پریشانم بجان تو

درخواب شو زعالم وازشش جهت گریز

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو
گفتم فریضه دارم ، آخر نشان دهید (۱)
من دوستدار خواجه ام و نیستم عدو
گفتند خواجه ، عاشق آن باغبان شدست
او را بباغها جو ، یا بر کنارِ جو
مستان و عاشقان برِ دلدار خود روند
هر کس که گشت عاشق ، رو؛ دست از او بشو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
سلطان بی نظیر وفادار تندخو
درخواب شو زعالم واز شش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو بسو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیك قنینه ز سودای گفت و گو (۲)
خامش شدم ز گفتن اسرار «من لدن» (۳)
تا شاه عشق گوید این رمز های هو
گر طالب حقیقت اسرار حق شدی
مخدوم شمس دین زدل و جان خود بجو

✿✿✿

آن یار کشید باز دستم امروز
از دست شدم ، دست گسستم امروز
یك مست نیم ، هزار مستم امروز
دیوانهٔ دیوانه پرستم امروز

---

(۱) **فریضه** : فرمودهٔ خدای از زکوة مال و ستور واز نماز وروزه، فرائض جمع آن «آنند راج» (۲) **قنینه** : آوندی که شراب در آن پر کنند مثل شیشه وصراحی وغیره وقنانی جمع آن «غیاث»... مانند سکینه شیشه ، قنانی جمع آنست «منتهی الارب» (۳) **من لدن** : اشاره به آیه ٦۵ از سورهٔ ۱۸ «الکهف» : «فوجدا عبداً من عبادنا اتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علماً».

وسوسه ها را بزن آتش ...

روشنی خانه توئی، خانه بمگزار ومرو — عشرت چون شکر مارا تو نگهدار ومرو
عشوه دهد دشمن من، عشوهٔ او را مشنو — جان و دلم را بغم و غصه بمسپار ومرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن — حیلهٔ دشمن مشنو دوست میازار ومرو
هیچ حسود از پس کس نیك نگوید صنما — آنچه سزد از کرم دوست به پیش آر ومرو
همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده — وسوسه ها را بزن آتش تو بیکبار ومرو

تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو؟

سخت خوشست چشم تو — وان رخ گل فشان تو
دوش چه خورده‌ای بتا — راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو — پر شکرست دام تو
با طربست جام تو — با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت — فهم کند که سر خوشی
چند نهان کنی که می — فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند — از دل پر شرار من
بوی شراب میزند — از دم و از دهان تو
خوبی جمله شاهدان — مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره ای — خوبی بیکران تو
باز بدید چشم ما — آنچه ندید چشم کس
باز رسید پیر ما — بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگوئیم — عقل تو کو؟ چه شد ترا؟
عقل نماند بنده را — در غم و امتحان تو
هر سحری چو ابر دی — بارم اشك بر درت
پاك کنم بآستین — اشك ز آستان تو
مشرق ومغرب ار روم — ور سوی آسمان شوم
نیست نشان زندگی — تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم — صاحب منبری بدم
کرد قضا، دل مرا — عاشق و کف زنان تو
صبر پرید از دلم — عقل گریخت از سرم
تا بکجا کشد مرا — مستی بی امان تو
ای تبریز باز گو — بهر خدا بشمس دین
کین دو جهان حسد برد — بر شرف جهان تو

دید مرا که بی‌توام گفت مرا که: «وای تو»

سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو ☆
جان پر و بال میزند از طرب هوای تو
آتش آب میشود ، عقل خراب میشود
دشمن خواب میشود ، دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر میدرد ، ناله بعرش میبرد
هردم ، سنگ‌میخورد ؛ عشق چواژدهای تو
بند مکن‌رونده را ، گریه مکن‌تو خنده را
جور مکن تو بنده را ، نیست کسی بجای تو
چیست غذای عشق تو ؟ این جگر کباب من
چیست دل خراب من ؟ کارگه وفای تو
آب تو جو بجو رود ، کی سخنم نکو رود
گاه دمم فرو رود ، از سبب حیای تو
عشق در آمد از درم ، دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی توام گفت مرا که : وای تو
دیدم سخت منزلی ، در هم و سخت مشکلی
رفته و مانده‌ام ، ولی کشته بدست و پای تو
ای مه ومهرشمس دین ، شاه سپهرشمس دین
خون شده است جان من ، در هوس لقای تو

☆☆☆

ای تنگ‌شکر، از ترشان چشم بدوز
آتش بزن وهرچه بجزعشق بسوز
دکان‌شکرفروش و آنگه ترشی ؟!
برف وسرمای‌وانگهی‌فصل تموز؟!

☆ **لقا :** ظهورمعشوق‌راگویند ، چنانکه عاشق رایقین حاصل‌شود که اوست «مصطلحات فخرالدین عراقی» . . **لقا :** دیدار کردن «صراح»... فارسیان بمعنی‌روی وچهره استعمال نمایند «بهارعجم»

خارج وداخل توئی هردوطرف آن تو

سیر نیم سیر نـی ، از لب خندان تـو
ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچکسی سیر شد ، ای پسر از جان خود ؟
جان منی ، چون یکیست جان من وجان تو
تشنه و مستسقیم ، مرگ و حیاتم زآب (۱)
دور بگردان کـه من ، بندهٔ دوران تـو
پیشکشی میکنی ، پیش خودم کش تمام
تا که بر آرد سرم ، سر ز گریبان تو
گرچه دودستم بخست ، دست تودستان ببست
دست چکار آیدم ، بی دم و دستان تـو
عشق تو گفت ای کیا ، در حرم مـا بیا
تا نکند هیچ دزد ، قصد چرمدان تو (۲)
گفتم : «ای ذوالقدم ، حلقهٔ این درشدم (۳)
تا که نرنجد ز من ، خاطر دربان تـو .»
گفت که : «هم برددری واقف و هم در بری
خارج وداخل توئی ، هر دوطرف آن‌تو .»
خامش! دیگر مخوان، بس بود این نزل وخوان (٤)
تا یابد روم و ترك ، بر خورد از خوان تو

---

(۱) **مستسقی**: بضم میم وفتح تاو کسر قاف وسکون هردوسین آب خواهنده برای نوشیدن وصاحب مرض استسقاء چون در بعضی اسقام استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش‌را مستسقی گویند «آنند راج» : گفت من مستسقیم آبم کشد ـ گرچه میدانم که هم آبم کشد . هیچ مستسقی بنگریزد زآب ـ گر دوصد بارش کند مات وخراب . گر بیاماسد مرا دست وشکم ـ عشق آب از من نخواهدگشت کم « مثنوی دفتر سوم » (۲) **چرمدان** : بر وزن قلمدان دولمیان چرمی راگویند یعنی کیسه‌ای که از پوست دوزند « برهان » (۳) **قدم وقدیم** : سابق اندروجود ، آنکه هستی وی سابق بود مرهمه هستی هارا «هجویری» (٤) **نزل** : بضم‌اول وسکون دوم وسوم ضیافت ومهمانی که پیش‌مهمان گذارند «غیاث»

بنفس باغم عشقم همه‌دم همدم عشق

فارغ از کار جهانم تننا ها یا هو ایمن از دور زمانم تننا ها یا هو
سود من جمله زیان گشت و زیانم همه سود حاصل سود و زیانم تننا ها یا هو
چون ندارم سر موئی بتصرف دل و دین بمرادش گذرانم تننا ها یا هو
چون براند بچنینم قلم از دست قضا(۱) من ازاین به نتوانم تننا ها یا هو
همه دربند توام ظاهر و باطن بالحق بفراغ از دگرانم تننا ها یا هو
به‌چه‌ره ساخته‌ای نقش مرادر این لوح که بصد پرده نهانم تننا ها یا هو
بهمان لطف و ترحم که تو داری زازل برهان از همگانم تننا ها یا هو
بنفس باغم عشقم همه‌دم همدم عشق چه درین غصه نمانم تننا ها یا هو
چون سرور از تو بود در تو رسد نور حضور بتو فارغ ز غمانم تننا ها یا هو
بتو شمس الحق تبریز دل و جان رهی زثری بر گذرانم تننا ها یا هو(۲)

☆☆☆

ای ذره زخورشید توانی بگریز چون نتوانی گریخت باوی مستیز
توهمچوسبوئی وقضاهمچون سنگ باسنگ مپیچ و آب خود را بمریز

☆☆☆

ای عشق، تو داده باز، جان را پرواز لطف تو کشیده چنگ، جانرا در ساز
یك ذره عنایت تو ای بنده نواز بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

☆☆☆

ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم او را تو نیز نگوئی و نگفتی هرگز

---

(۱) **قضا**: حکم کردن و گزاردن واجب و ادا کردن و آفریدن و تمام کردن و بیان نمودن - و بمعنی عبادتیکه وقت آن گذشته باشد ـ قضا آنست که حکم الهی درحق مخلوقات دفعتاً واقع شده و «قدر» آنچه بتدریج برطبق آن حکم اولین درعرصهٔ ظهور میرسد لهذا قضا امراست وقدر مأمور «غیاث»

(۲) **ثری**: خاك نمناك وزیر زمین «غیاث‌اللغه»

بگشاکار مشکلم تودلم ده‌که بیدلم

☆☆☆

قلم‌ازعشق بشکند چونویسم نشان‌تو
خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین‌تو که بیاید گزین‌تو (۱)
که رهد از کمین تو که کشد خود کمان‌تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم
مکن ایدوست منزلم بجز از گلستان تو
چوخلیل اندر آتشم، زتف آتشت خوشم
نه چنانم که سر کشم ز غم بی کران تو
رخم ازعشق همچوزر، زتوبرمن هزاراثر
صنما سوی من نگر، که چنانم بجان تو
که بیاید بکوی تو، صنما جز ببوی تو
سبب جستجوی تو، چه بود گل فشان تو
ملك ومردم و پری ملك ومیر ولشکری
فلك ومهر و مشتری، خجل ازآستان تو
زاشارات عالیت، زبشارات شافیت (۲)
ملکی گشته هر کدام، بدم ترجمان تو(۳)
همه‌خلقان‌چومورکان، بسوی خرمنت دوان
همه عالم نواله‌ای، ز عطاهای خوان تو
چه دواها که میدهد، پی هررنج گنج تو
چه نوا ها که میدهد، بمکان لا مکان تو
خمش‌ای دل دگرمگو، دم‌اسرار ازومجو
که ندانی نهان‌آن، که بداند نهان تو
تو از آن‌طرفه‌نیشکر، بطلب‌مغز اندرون
که‌خوداز قشکر نیشکر، نشودخوش‌دهان‌تو
شه تبریزشمس دین، که بهرلحظه، آفرین
برسد ازجناب حق، بمه‌خوش قران‌تو (٤)

---

(۱) **گزین**: بمعنی گزیده وانتخاب کرده باشد ـ وفاعل را نیز گویند که انتخاب کننده باشد همچوخلوت گزین وعشرت گزین ـ وامر به‌این معنی‌هم هست بمعنی انتخاب کن وبگزین «برهان» (۲) **شافی**: شفادهنده ـ شفابخش قاطع وصریح ـ «المنجد» (۳) **ترجمان**: ترجمان معرب ترزبان بمعنی کسیکه کلام دوشخص متغایراللسان رابیکدیگر بفهماند «غیاث»

حالت و گفتار تو کو ؟

کارجهان هرچه که‌شد ، کارتو کو؟ بارتو کو ؟
گردو جهان بتکده شد ، آن بت عیارتو کو؟
گیر که خارست جهان، کژدم ومارست جهان
ای طرب‌وشادی جان ، گلشن و گلزارتو کو ؟
گیر که قحطست جهان، نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان ، کیله و انبار تو کو ؟
گیر که خورشید وقمر ، هردوفروشد به سقر
ای مدد سمع و بصر ، شعلهٔ انوار تو کو ؟
گیر که خود جوهریئی ، نیست پی مشتریئی
چون نکنی سروریئی ، ابر گهر بار تو ؟
گیر دهانی نبود ، گفت و زبانی نبود
تا دم اسرار زند ، جوشش اسرار تو کو ؟
هین همه بگذار که ما ، مست وصالیم و لقا
بیگه شد زود بیا ، خانهٔ خمار تو کو ؟
نیز نگر مست مرا ، همدل و همدست مرا
گر نه خرابی و خرف ، جبه ودستار تو کو ؟
خامش‌ای حرف نشان ، درخور گوش خمشان
ترجمهٔ خلق مکن ، حالت و گفتار تو کو ؟

چند ترا طلب کنم خانه بخانه دربدر ؟

گر شبکی نشستمی با، بت خویش رو برو — وه که چه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو
گه لبکش مزیدمی، گه ز نخش گزیدمی — گه گل وصل چیدمی، رنگ برنگ و بو ببو
گه شکرش ربودمی، گه کمرش گشودمی — گاه ز وصل سودمی، سینه بسینه رو، به رو
همچو قدش ندیده‌ام، سرو بهیچ بوستان — گرچه بسی بگشته‌ام، باغ بباغ و جو به جو
چند ترا طلب کنم، خانه بخانه دربدر؟ — چند گریزی از برم گوشه بگوشه سو بسو؟
عمر همه بسر شدم، درطلب وصال تو — شهر بشهر میروم، درهوس تو کو به کو
از تبریز میرسد، هر سحری رسول جان — خیز و بیاد گرمرو، دشت بدشت و کو بکو

هست طومار دل من بدرازیِ ابد

گر رود دیده وعقل وخرد وجان ، تومرو
که مرا دیدن تو بهتر ازیشان ، تو مرو
آفتاب فلك انـدر كنف سايهٔ تست
گر رود این فلك و اختر تابان تو مرو
ای که دُردِ سخنت صافتر از طبع لطیف
گررودصفوت این‌طبع‌سخندان تومرو(۱)
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه انـد
خوفم ازرفتن تست ای شه ایمان تومرو
تو مرو ور بروی جان مرا بـا خود بر
ورمرا می‌نبری باخود، ازاین‌خان تومرو(۲)
با تو هرجزء جهان باغچه و بستان است
در خزان گر برود رونق بستان ؛ تومرو
هجرخویشم منما ، هجرتو بس‌سنگدل‌است
ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تومرو
که بود ذره که گوید تومرو ای خورشید
که بود بنده که گوید بتو سلطان تومرو
لیك تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طو مار دل من بدرازی ابد
بر نوشته‌زسرش‌تاسوی‌پایان: تومرو
گر نترسم ز ملال تـو بخوانم صد بیت
که ز صد بیشتر و هژده هزاران تومرو
شمس تبریز ! حیاتست لب لعـل خوشت
مرواز پیش‌من ، ای چشمهٔ حیوان تومرو

(۱) **صفوت :** برگزیدگی وخلاصه کردن وصاف‌شدن ــ وبمعنی برگزیده وآنچه صاف باشد از تیرگی و غش « غیاث » (۲) **خان :** بمعنی خانه و بمعنی کاروانسرا نیز آمده « غیاث‌اللغه »

ای شاه زبردستم بی‌کام ودهان برگو

گشتست تپان جانم ؛ ای جان جهان برگو
چون‌سلسله درجنبان ، ای‌ساقی‌جان برگو
سلطان خوشان‌آمد ، وان شاه نشان‌آمد
تاچند کشی گوشم ، ای‌گوش کشان برگو
سرنیست سمندررا ، زآتش که نمی‌سوزد(۱)
جانیست قلندر را ؛ نادرتر از آن برگو
بنگر حشر مستان ازدست بنه دستان (۲)
بارطل گران پیش‌آ ، باضرب گران برگو
برگوهله جان‌برگو ، پیش همگان برگو
وان نکته که میدانی ، با او بنهان برگو
زان‌غمزهٔ چون‌تیرش ، ابروی کمان گیرش
اسرار سلحشوری ، با تیر و کمان برگو
از جام رحیق او ، مستست عقیق او (۳)
پیغام عقیق او ، ای گوهر کان برگو
در عالم جان جاکن ، در غیب تماشا کن
رو،روی برآنها کن،زین گرم‌روان برگو(٤)
من بیخود و سرمستم ، اینك سرخم بستم
ای شاه زبر دستم ، بی‌کام ودهان برگو
شمس الحق تبریزی ، داریم نشان از تو
درمجلس مشتاقان ، آن نام و نشان برگو

---

(۱) **سمندر:** نام جانوریست که در آتش مسکون میشود ـ گویند مانند موش بزرگی است وچون ازآتش برمیآید میمیرد وبعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمیآید واورا میگیرند واز پوست‌او کلاه وورومال‌میسازند وچون چرکن‌میشود درآتش‌میاندازند چرکهای اومیسوزد وپاك میشود ـ وبعضی گویند بصورت سوسمار وچلپاسه‌است‌ازپوست اوچترسازند تاگرمی رانگاهدارد وازموی اوجامه‌بافند ودرهوای گرم پوشند محافظت گرما کند وبعضی‌دیگر گویند بصورت مرغی است والله‌اعلم «برهان» (۲) **دستان:** مکروفریب . سعدی فرماید : بدست های نگارین چودرحدیث آیی- هزار دل ببری ؛ زینهارازین دستان . وحافظ فرماید : به مهلتی که سپهرت دهد زراه مرو ـ تراکه گفت که این‌زال،ترك‌دستان گفت ؟ (۳) **رحیق:** شراب خالص و صاف «غیاث» (٤) **گرم روان :** جمع گرم رو بمعنی چابك و چالاك وتیزرو ، حافظ گوید : چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو ساقیا جامی‌مرا ده تا بیاسایم دمی .ـ

دریا، نیم دریا، نیم خالی هم ازدریا، نیم

☆☆☆

مستم ، خرابم ، بیخودم منعم مکن عیبم مگو
افتان وخیزان میروم می بین واین باکس مگو
ای عارف بی خویشتن ! خرده منه بر عاشقان
دیوانه واری میروم ، خانه بخانه ، کو بکو
بستان قدح ، بستان قدح ، در کش که مقبل ساقیم (۱)
لافم شنو هر لحظه‌ای گویم که آبم نه سبو
دریا نیم ، دریا نیم ، خالی هم از دریا نیم
برگ درختم ، هر نفس تر میشوم از آب جو
خنده مزن چون کودکان ، کز جان من واقف نئی
برخوان تو یك سوره زمن معلوم کن سر سی ازو
من مست از آن باده نیم، که محتسب منعم کند (۲)
مست از شراب وحدتم ، فارغ شده از رنگ و بو
اینجا چنینم بیخبر ، جائی دگر دارم نظر
سر که ندانم از شکر ، خم ، می ندانم از سبو

(۱) **مقبل** : قبول کنندهٔ فرمان حق وروبچیزی کننده ، صاحب اقبال ودولت «غیاث» (۲) **محتسب** : از کلمهٔ حسبه (بکسرح) واحتساب است که در لغت بمعنی شمردن ودراصطلاح بمعنی تدبیر وسیاست ودرشرع، مراد؛ امر بمعروف ونهی ازمنکر است ... **محتسبی** : وظیفه‌ای دینی از نوع امر بمعروف ونهی ازمنکر است که بر متصدیان امور مسلمانان واجب است کسی راکه شایستهٔ این مقام باشد برای این پایگاه تعیین کنند آنوقت وجوب آن وظیفه به آن کس تعلق میگیرد واو بمنظور انجام دادن این امر همراهان ویارانی برای خود برمیگزیند ودربارهٔ منکرات واعمال خلاف بجستجو میپردازد و مرتکبان را فراخور عمل آنان تعزیر وتأدیب میکند و مردم را بحفظ مصالح عمومی شهر وامیدارد ازقبیل منع کردن آنان از تنگ کردن و گرفتن کوچه‌ها ومعابر وجلوگیری از باربران و کشتیبانان درحمل کردن بارهای سنگینتر ازمیزان مناسب وفرمان دادن بصاحبان خانه‌های مشرف برخرابی که آنها راخراب کنند تامبادا برای رهگذران خطری روی دهد ومنع معلمان مکاتب وغیره اززدن کودکان نوآموز . محتسب دربارهٔ منازعه یاتجاوز افراد بیکدیگر نمیتواند حکم قطعی صادر کند بلکه وی در خصوص اموری که دراین باره بوی میرسد نظر میدهد واطلاعات خودرا نزد قاضی وحاکم میفرستد ومطلقاً نمیتواند دربارهٔ دعاوی حکم بدهد ... نظارت درارزاق عمومی، درپیمانه‌ها واوزان ، در امور کسبه و نظایر اینگونه امور نیز بعهدهٔ محتسب است .

« بقیه درصفحهٔ بعد »

ای شده‌ازدست من، خون دل‌وسر مست‌من

مطرب مهتاب رو ، هر چه شنیدی بگو
ما همگان محرمیم ، هر چه بدیدی بگو
ای شه و سلطان من و ای طربستان من
در حرم جان ما ، هر چه رسیدی بگو
ای‌شده ازدست من، خون‌دل وسر مست من
اینهمه را دیده تو ، آنچه گزیدی بگو
نرگس خمار او ، ای که خدا ، یار او
دوش ز گلزار او ، هر چه بچیدی بگو
عید بیاید رود ، عید تو ماند ابد
از فلك بی مدد ، چون برهیدی ؟ بگو
درشکرستان جان ، غرقه شدیم ای شکر
زین شکرستان اگر ، هیچ چشیدی بگو
میکشدم می بچپ ، میکشدم دل به راست
رو که، کشاکش‌خوشست‌تو‌چه کشیدی‌بگو
می بقدح ریختی ، فتنه بر انگیختی
قفل خرابات را چون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما ، نور مناجات ما
پردهٔ حاجات ما ، نه تو دریدی ؟ بگو
ماه در ابراندرون ، تیره شدست وزبون
ای مه کز ابر ها ، پاك و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ، ماه تو تابنده باد
چرخ تو آینده باد ، از چه رمیدی بگو
عشق،مرا گفت‌دی:«عاشق،توچون‌شدی؟»
گفتم:«برخون‌من، آنچه‌تنیدی‌بگو»
درهوس شمس دین ، شیفته از عقل ودین
ازدوجهان همچو باد ، چست جهیدی‌بگو

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
(مأخوذ ازمقدمهٔ ابن خلدون ، ترجمهٔ دوست‌محترم، ادیب و فاضل گرانمایه آقای محمد پروین گنابادی ذیل کلمهٔ «محتسبی») جهت مطالعهٔ بیشتررجوع کنید به‌این کتاب‌مفیدوارزشمند، ایضاًرجوع کنیدبه‌لغت‌نامهٔ‌علامه‌دهخدا ذیل لغت «احتساب» و کشاف اصطلاحات الفنون و معالم‌القربه فی‌احکام‌الحسبه.

که هر رگم متعلق بود بضربت او

من آن نیم که نگویم حدیث نعمت او | که مست و بیخودم از بادهٔ محبت او
وگر چو چنگ بنالم از و شکایت نیست | که همچو چنگم اندر کنار رحمت او
زمن نباشد اگر پرده را بگردانم | که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگرچه قند ندارم، چو نی نوا دارم | از آنکه بر لب فضلش چشم ز شربت او
کنون که نوبت خشمست و صلح از ین دستست | چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
وگر چو لعل بدزدم ز آفتاب کمال | گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
اگر بدزدم از آفتاب ننگی نیست | چه ننگ باشد مر لعل را ززینت او
نه اولیان سیاه دو چشم دزد و بند | همی کشند نهان ، نور از بصیرت او
تو آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن | که شیخ نفس قرینست با جبلت او (۱)
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها | اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او (۲)
دریغ شرح نگشت وز شرع میترسم | که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
اگر تو حق طلبی شمس دین تبریزی | مباش هان نفسی خالی از محبت او

یك تو شدم از ، توی خوش تو

نور دل ما ، روی خوش تو | بال و پر ما ، خوی خوش تو
عید و عرفه ، خندیدن تو (۳) | مشک و گل ما، بوی خوش تو
سجده گه ما ، خاك در تو | جولانگه ما ، کوی خوش تو
دل می نرود ، سوی دگری | **چون رفته بود، سوی خوش تو**
ای هستی ما ، از هستی تو | غوطه گه ما ، جوی خوش تو
زرین شدم از ، سیمین بر تو | یك تو شدم از، توی خوش تو (٤)
خامش کنم و خامش چو شکست | هاهوی من از هوی خوش تو

---

(۱) **جبلت** : به کسر دو حرف اول و تشدید لام ـ آفرینش « غیاث » .
(۲) **سریرت** : راز و آنچه پنهان کرده شود « آنندراج » .
(۳) **عرفه** : روز نهم ماه ذی الحجه است وجه تسمیه این روز باین اسم آنستکه چون حجاج بیت الله الحرام در روز نهم ذی الحجه در عرفات مناسك حج را بجای میاورند لذا آنروز باسم مکان و محل نامیده شده است و عرفات محلی است در منی ـ جوهری صاحب صحاح نوشته که آنجارا بدین جهت عرفات گفتند که حضرت آدم علیه السلام وحوا یکدیگر را شناختند ولی فیروزآبادی صاحب قاموس این قول را رد کرده است «از قاموس و صحاح»
(٤) **تو و توی** : ر. ك: به ص ۳۹۲ ـ سه سطر آخر صفحه

من بگوش توسخنهای نهان خواهم گفت

من غلام قمرم ، غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو ، جز سخن گنج مگو
ور ازین بی‌خبری ، رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه‌شدم ، عشق مرا دید بگفت:
«آمدم، نعره‌مزن، جامه‌مدر هیچ‌مگو»
گفتم: «ای‌عشق! من از چیز دگر میترسم»
گفت:«آن چیز دگر نیست دگر هیچ‌مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی ، جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چو لطیفست سفر هیچ مگو . »
گفتم: «این روی فرشتست عجب یا بشرست ؟»
گفت : « این غیرفرشته‌ست وبشرهیچ‌مگو.»
گفتم:«این چیست بگو-زیروزبرخواهم‌شد.»
گفت:« میباش‌چنین زیروزبر هیچ مگو
ای نشسته تو در این خانهٔ پر نقش و نگار
خیزازین‌خانه ، برون رخت ببر ، هیچ مگو.»
گفتم:«ای‌دل!پدری کن که نه‌این‌وصف‌خداست.»
گفت : «این هست ولی‌جان پدر هیچ مگو.»

☆☆☆

امروز مرو از برم ، ای یار بساز
ای گلبن صد برگ ، بدین خار بساز
ای عشوه فروش ، با خریدار بساز
ای ماه تمام ، با شب تار بساز

لب لعلش چو بدیدم دلم ازدست برفت

من که مست از می‌جانم تنناها یاهو — فارغ از کون و مکانم تنناها یاهو
مطربا بهرخدا یك نفسی بامن باش — که سر از پای ندانم تنناها یاهو
لب لعلش چو بدیدم دلم‌ازدست برفت — عـاشق چشم فلانـم تنناها یاهو
گاه درصومعه بااهل‌عبادت همدم(۱) — گاه در دیر مغانم تنناها یاهو (۲)
گاه ساکن‌شده درارض بحکم‌تقدیر — چون سما ؛ گاه روانم تنناها یاهو
من‌چه گویم که همه‌ساکن‌وجنبان‌منند — چه زمین و چه زمانم تنناها یاهو
من بتقدیرم و تقدیرهم ازذات منست — قادر هر دو جهانـم تنناها یاهو
خمش‌ای بلبل‌قدسی،هم‌از آنروی که‌من — فارغ از حرف و زبانم تنناها یاهو
یك‌زمان دربرمن‌آی که فرخنده‌شوی — زانـکه مقصود جهانم تنناها یاهو
تنتن تن تنتن تن تنتن تن تنتن — در تن صوت و لسانم تنناها یاهو
تن بتن ذره بذره ، همه انوار منند — زانکه خورشید عیانم تنناها یاهو
شمس تبریز که بنمود بهردیده عیان — حاضر ست او و نهانم تنناها یاهو
شمس تبریز که دانندهٔ اسرار دلست — غیر ازو هیچ ندانـم تنناها یاهو
شمس تبریز که تبریز ازومعمورست — اوست نور دل و جانم تنناها یاهو
شمس‌تبریز نه ازمشرق‌و نه‌مغربی‌است — عشق ازو داد نشانـم تنناها یاهو
شمس‌تبریز محمد به‌یقین دان وعلی — در صفت هست بیانـم تنناها یاهو
دومبین زانکه یکی‌اند بذات قدوس — راحت روح و روانـم تنناها یاهو
این‌هم ازگفتهٔ شمس‌الحق تبریز بود — فارغ از کون و مکانم تنناها یاهو
چونکه بنمودجمال‌از تتق‌غیب،شهود(۳) — بست دم را ز زبانم تنناها یاهو

---

(۱) **صومعه:** عبادت خانه ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریك‌سازند ـ ومجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام رانیز گویند «غیاث» (۲) **دیر**: معبد رهبان راگویند «برهان» گنبدیکه برای عبادت ساخته باشند ـ معبد ترسایان ـ پرستشگاه کفار ـ و فارسیان بمعنی گنبد استعمال کنند «غیاث» (۳) **تتق**: بضم هردوتا ـ چادر وپردهٔ بزرگ راگویند «برهان»

وه چلبی ز دست تو ....

وه چلبی زدست تو، وزلب وچشم مست تو٭
صد چودلم شکست تو ، وه چلبی زدست تو
روز ز هجر ناخوشم ، شب همه شب در آتشم
بار فراق میکشم ، وه چلبی ز دست تو
جای دگر تو سرخوشی ، با من بیدل آتشی
وه که چه شوخ وسر کشی، وه چلبی‌زدست تو
چند مـرا فریفتی ، و ز بر من گریختی
خون دلم بریختی ، وه چلبی ز دست تو
جور و جفا بما کنی ، با دگران وفا کنی
اینهمه را چرا کنی ؟ ، وه چلبی ز دست تو
خوب ولطیف ودلبری ، در گذری وننگری
هیچ غمم نمیخوری ، وه چلبی ز دست تو
پند دهم بنشنوی ، در پی دشمنان روی
اینهمه حجت آوری ، وه چلبی ز دست تو
پای وصال بسته شد ، بند دلم شکسته شد
رشتهٔ غم گسسته شد ، وه چلبی ز دست تو
باز ز من چه دیده‌ای ، مهر ز من بریده‌ای
غیر مرا گزیده ای ، وه چلبی ز دست تو
جور و جفا کنی کشم ، زهر فنا دهی چشم
با غم تو بسی خوشم ، وه چلبی ز دست تو
بر خورتست دیگری ، در بر تست دیگری
دلبر تست دیگری ، وه چلبی ز دست تو
خیزم وبس‌فغان کنم ، شور دراین جهان کنم
راز دلم عیان کنم ، وه چلبی ز دست تو

« بقیه درصفحهٔ بعد »

وه چلبی زدست تو ....

زانچه پی جفا روی ، به که سوی وفا روی
آن ِ منی کجا روی ، وه چلبی ز دست تو
محوشدم به شمس دین، چند کنم فغان ازاین
این دلکم شده غمین ، وه چلبی ز دست تو

✿ **چلبی** : بروزن علوی « بزبان مردم روم بمعنی‌سیدی » است و عنوان حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن است که مولانا وی را در مقدمهٔ مثنوی مفتاح‌خزائن‌عرش‌وامین کنوز فرش و«بایزید» وقت و«جنید» زمان‌میخوانند اصلا ازاهل‌ارمیه‌است وخاندان اوبقونیه مهاجرت کرده بودند وحسام‌الدین درآن‌شهر بسال۶۲۲ تولد یافت... علاوه برلقب حسام‌الدین وعنوان چلبی به‌ابن‌اخی‌ترك هم معروف بوده وعلت این‌شهرت آنست که پدروجد حسام‌-الدین ازمشایخ فتیان بوده‌اند واین‌طایفه بشیخ خود اخی‌میگفته‌اند. . چون صلاح‌الدین زرکوب درگذشت نظر به‌جانبازی وفداکاریئی که ازآغاز، در بندگی مولاناکرده بود «مقبول‌آن حضرت شد وهرچه ازعالم غیب حاصل میشد همه‌رابحضرت چلبی‌حسام‌الدین فرستاده اورا مقدم اصحاب گردانید.» ... وعنان تصرف وتصریف امورر‌ا بدست‌او بازداده بود... دوستی‌وعنایت مولانا باچلبی بدانجا رسیده بودکه خاطرش بی‌وجود او نمی‌شکفت ودر مجلسی که وی حضور نداشت مولانا گرم نمیشد و سخن نمیراند و معرفت نمیگفت «تلخیص‌ازشرح حال مولانا بقلم‌استاد فروزانفرص۱۱۱ تاص۱۱۵» درتألیف مثنوی ، حسام‌الدین چلبی‌دخالت بسیارداشت و بنا بخواهش وی مثنوی آغازشد وبانجام رسید وبهمین‌سبب درابتدای دفاترمثنوی ، مولانا ازاوستایش بسزا فرموده است ازجمله دردفترچهارم فرماید : ای‌ضیاءالحق حسام‌الدین توئی ،که گذشت ازمه‌بنورت مثنوی ـ همت عالی‌توای مرتجا ، میکشد این‌راخدا داندکجا ؟ ـ گردن این مثنوی را بسته‌ای ، میکشی آنسو که تو دانسته‌ای .... « ر.ك : به سوانح مولوی ترجمهٔ آقای فخر داعی گیلانی‌ص۰۵ ـ ومرآة المثنوی‌ص۹٤۱ورسالهٔ فریدون سپهسالار بتصحیح دانشمند محقق آقای سعید نفیسی‌ص۰٤۳»

چون برف گدازان شو خود را تو از خود میشو

☆☆☆

هم آگه و هم ناگه ، مهمان من آمد او
دل گفت که: «آمد جان» جان گفت که: «آن مهرو»
او آمده در خانه ، ما جمله چو دیوانه
اندر طلب آن مه ، رفته بمیان کو
او نعره زنان گشته از خانه که اینجائیم
ما غافل از آن نعره، هم نعره زنان هر سو
او بلبل مست ما ، در گلشن ما نالان
چون فاخته ما پران ، فریاد زنان کو کو
در نیمشبی خلقی جمعند که : دزد آمد
وان دزد همیگوید : « دزد آمد » و آن دزد، او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه ، زآنسان
پیدا نشود بانگش ، در غلغله شان یك مو
نزدیکترست از تو باتو، چه روی بیرون
چون برف گدازان شو، خود را توز خود میشو
از عشق زبان روید جان را ، مثل سوسن
میدار زبان خامش ، از سوسن ؛ گیر این خو

☆☆☆

امشب که گشاده ست صنم با ما راز
ای شب ، چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیاه ، امشب اندر طربند
با باز سپید جان شده دز پرواز

☆☆☆

باز آمدم اینك که زنم آتش تیز
در توبه و در گناه و زهد و پرهیز
آورده ام آتشی کـه میفرمایـد
کای هرچه بجز خدا است از جا برخیز

لقمهٔ هر خورنده‌را درخور او دهد خدا

هین کژ و راست میروی ، باز چه خورده‌ای؟ بگو
مست و خراب میروی ، خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده‌ای ؟ بوسه ز که ربوده‌ای ؟
زلف کرا گشوده ای ، حلقه بحلقه مو بمو
راست بگو بجان تو ، ای دل و جان ازآن تو
چشمه کجاست تا که من ، آب کشم سبو سبو
راست بگو نهان مکن ، پشت بعاشقان مکن
ای دل همچو شیشه‌ام ، خورده میت کدو کدو
در طلب خیال من ، دوش میان انجمن
می نشناخت بنده را ، می نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را ، بندهٔ کژ رونده را
گفت : « بیا بخانه ، هی، چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر ، با بد و نیك و خیر و شر
همچو زنان خیره سر، حجره بحجره ، شو به‌شو.»
گفتم : « ای رسول جان ، ای سبب نزول جان
زانچه تو خورده‌ای بده ، چند عتاب و گفت‌و گو؟»☆
گفت : « شراره‌ای از آن ، گر ببری سوی دهان
حلق و دهان بسوزدت ، بانگ زنی گلو گلو
لقمهٔ هر خورنده را ، در خور او دهد خدا
آنچه گلو بگیردت ، حرص مکن ، مجومجو. »
گفتم : « کوشراب جان ، ای دل وجان فدای‌آن
من نیم از شتر دلان ، تا برمم زهای و هو.»
خامش باش و معتمد ، محرم راز نیك و بد
وانکه نیازمودیش ، راز به‌پیش او مگو

☆ **عتاب :** ملامت کردن وخشم گرفتن و ناز کردن «غیاث»

از بحر چه کم گردد زین یك دو سه پیمانه

آن یار غریب من ، آمد بسوی خانه
امروز تماشا کن ، اشکال غریبانه
ای چشم ، چمن می بین ؛ ای گوش، سمن می چین
بگشای لب نوشین ، ای یار خوش افسانه
امروز می باقی ، بی صرفه ده . ای ساقی (۱)
از بحر، چه کم گردد، زین یك دو سه پیمانه ؟!
من بازِ شکارم جان ، دربند مدارم جان
زین بیش نمی باشم ، چون جغد بویرانه
آن یار وفا را بین ، اخوان صفارا بین(۲)
می رقص که باز آمد ، آن گنج بویرانه
قانع نشدم با تو ، صبر از دل من گم شد
رو با دگری میگو ، من نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم ، یکچند درین خاکم
چون ابر بهار آمد ، سرسبز شود دانه
ای داده مرا رونق ، صد چون فلك ازرق
ای دوست بگو مطلق، کین هست چنین یانه ؟
بار دگر ای جان تو ، زنجیر بجنبان تو
وز دور تماشا کن ، در مردم دیوانه
خوش گلشن بختست این، یارب چه درختست این؟
صد بلبل مست اینجا ، هرلحظه کند لانه
جان، گوش کنان آمد، دل سوی خوشان آمد
زیرا که بهار آمد ، رفت آن دی دیوانه
شمس الحق تبریزی ، از ما تو چه بگریزی؟
شمع است شعاع تو ، مائیم چو پروانه

---

(۱) **صرفه** : بمعنی بخل و تنگی در خرج ـ فائده و نفع ـ حیله ومکر ـ افزونی ـ عدل و فرصت «غیاث» (۲) **اخوان صفا** : حضرت مولانا در مثنوی نیز فرماید : ظن نیکو بر براخوان صفا ، گرچه آید ظاهر از ایشان جفا « دفتر پنجم» اما اخوان الصفا و خلان الوفا طبقه یی از حکمای ایرانی

« بقیه درصفحهٔ بعد »

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

قرن چهارمند که خواسته‌اند در نزدیک کردن حکمت یونانی و دین اسلام استوارترین قدمهارا بردارند... دسته‌ای سرّی ازمیان مسلمانان رسالاتی ساده ومختصر مینوشتند ونام مؤلف آشکار نمیکردند... معتقد بودند که بیاری علم و اعتقاد به دین میتوان به تصفیهٔ باطن نائل شد، براثر اعتقاد بمبانی اسلام واصول عقاید افلاطونیان وصوفیه، بافلاسفهٔ مادی اختلاف نظر داشتند.. تمایل اخوان الصفا بیشتر بعقلای یونان، بفلسفهٔ ایران وهند است. . با یکدیگر بصداقت وطهارت ویکرنگی بسر میبردند ... تعداد رسالاتی را که اخوان صفا نوشته اند از پنجاه تا پنجاه و چهار دانسته اند ... برای تعلیم پیروان این گروه علاوه بررسائل مذکور، دربلاد مختلف، مجالس خاصی وجود داشت که مواقع معین در آنها گرد میآمدند و کسی جز آنان دراین مجالس حاضر نمیشد ... اخوان از لحاظ قوت نفس ومراتب معنوی برچهار دسته بودند: اخوان الابرار والرحماء (بعد از پانزده سالگی) اخوان الاخیار والفضلاء (بعداز سی سالگی) اخوان الفضلاء الکرام (بعداز چهل سالگی) بعداز این درجه بمرتبهٔ کسانی میرسیم که با تسلیم و قبول تأییدات سماوی بمشاهدهٔ حق رسیده‌اند واین قوهٔ ملکی بعداز پنجاه‌سالگی حاصل میشود. ـ در اواسط قرن چهارم هجری انجمنی مخفی، در بصره و بغداد تشکیل شد، اعضاء این انجمن جمعی ازعلما ودانشمندان بزرگ اسلام بودند. ـ آل بویه در ترویج علم وادب و حمایت دانشمندان طبعی سخی‌داشتند مخصوصاً فلسفه که براثر تفوق ترکان‌وتعصب حنبلیان وازدیاد قدرت و پیشرفت عقاید اشعریان دچار اختناق‌شده بود جان تازه گرفت و بزودی انجمن اخوتی بسیار جالب توجه از دائرة المعارف نویسان بنام اخوان الصفا بوجود آمد وعلوم طبیعی وماوراء الطبیعهٔ عصر خود را طی پنجاه ویك رساله تلخیص کرد ... این گروه دائرة المعارف نویسان درنیمهٔ آخر قرن دهم میلادی در بصره رونقی بسزا یافت « مأخوذ از جلد اول تاریخ‌ادبیات‌ایران تألیف آقای‌دکترصفا استاد دانشگاه ولغت‌نامهٔ‌علامهٔ‌فقید دهخدا وجلد اول تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ترجمهٔ آقای علی پاشا صالح استاد دانشگاه » رسائل اخوان صفا در سال ۱۳۴۷ در چهار جلد درمصر بطبع رسیده است ـ نیز ترجمهٔ لب لباب رسائل در سال ۱۳۰۱ ه‍ . ق در بمبئی طبع شده است.

خوش نیست این دف سر نگون، نی بی نوا آویخته

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
افکنده عقل و عافیت اندر بلا آویخته
گفتم که: «ای مستان جان، می، خورده از دستان جان
ای صد هزاران جان ودل، اندر شما آویخته
زین خنب‌های تلخ وش، گر چاشنی خواهی بچش(۱)
ترك هوی خوشتر بود تا در هوا آویخته
عشقا توئی سلطان من، از بهر من داری فتن
روشن ندارد خانه را، قندیل نا آویخته
برجه طرب را ساز کن، عیش وسماع آغاز کن
خوش نیست آن دف سر نگون، نی بی نوا آویخته
دف دل گشاید بسته‌را، نی؛ جان فزاید خسته‌را
این دلگشا چون بسته شد وان جانفزا آویخته؟
امروز دستی بر گشا، ایثار کن جان در سخا
از کفر، حاتم رست؛ چون بد در سخا آویخته(۲)
شب گشت ای شاه‌جهان، چشم و چراغ شبروان
ای پیش روی چون مهت، ماه سما آویخته
از دل بود اصل ندا، در کوه تن افتد صدا
خاموش، رو در اصل کن ای در صدا آویخته
من خاك پای آن کسم کو، دست در ساغر زند
جانم فدای آنکه او، در کیمیا آویخته (۳)
گفت زبان کبر آورد، کبرت نیازت را خورد
شو تو ز کبر خود جدا، در کبریا آویخته

---

(۱) **چاشنی**: اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمیز کردن بچشند ـ و بمعنی نمودار و صفت ـ ومزه هم آمده است «برهان» (۲) **حاتم**: اشاره است به حاتم طائی (۳) **کیمیا**: بمعنی مکر وحیله باشد و عملی است مشهور نزد اهل صنعت که بسبب امتزاج روح و نفس اجساد ناقصه را بمرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی ومس را نقره و طلا کنند وچون این عمل خالی از حیله ومکری نیست ازاین جهت به این نام خوانند ـ و نظر بین و مرشد کامل را نیز گویند ـ وعشق وعاشقی را کیمیا و کیمیا گری گویند ـ وارزیز را نیز گفته‌اند که بعربی رصاص خوانند «برهان»

هرحاصلی که دارم بیحاصلیست بی تو

ای پاك ازآب وازگل ، پائی درین گلم نه
از دست و دل شدستم ، دستی برین دلم نه
من آب تیره گشته ، در راه خیره گشته
از ره مرا برون بر ، در صدر ، منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت ، شوریده گشت و مشکل
شوریده زلف خود را ، بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم ، بی‌حاصلیست بی تو
سیلاب عشق خود را ، بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم ، پروانه روح باشد
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
کی باشد آن زمانی ، کان ابر را برانی
گوئی بیا و رخ را ، بر ماه کاملم نه
ای شمس دین تبریز ، ار مقبلست جانم
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

مارا ز دمِ وسوسهٔ نفس رها ده

ای مطرب جان‌غمزدگان راتو نواده
گلبانگ بزن ، دلشدگان راتوصلاده
درگلخن‌تن چند شوی مونس اخگر
خورشید یقین را بنگر تن بصفا ده
برخیز وبیا ، درطلب آن شه خوبان
از خویش ندائی بهمه سیر بقا ده
ما مشتهی دیدن و دیدار شمائیم ✿
بر خیز و ز دیدار بما عین عطا ده
سلطان جهانی وبحکم تومه و مهر
از خوان کرم نعمتی از بهر خدا ده
سلطان و گدا منتظرانند نگا را
توفیق عطائی بمن رند گدا ده
پیغام بیار از دم شمس الحق تبریز
ما را ز دمِ وسوسهٔ نفس رها ده
خاموش که تا باد صبا با تو بگوید
آن بیت که : آئینهٔ دل راتوجلا ده
این جبهٔ تن عاریتی دان و بینداز
دل را بمه سرو قد سبز قبا ده

✿ مشتهی : خواهش کننده وآرزومند «غیاث»

درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبری، عشوه گری، سرکش و خونخوارش ده
تا بداند که شب ما به چسان میگذرد
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
با طبیبان دغل پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
یك سقای حجری سینه، بیکبارش ده
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
پس قلاووز کشِ بیهده رفتارش ده ✡
عالم از سرکشی آن مه، سرگشته شدند
مدتی گردشِ این گنبدِ دوّارش ده
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن
ور کنی مست بدین حد، ره هموارش ده

✡✡✡

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که برم زشیب، صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی را دمساز
زان در که بیامدم برون رفتم باز

✡ قلاووز: با واو بروزن قبادوز سوارانی‌را گویند که جهت محافظت لشکر دربیرون لشکر میباشند ـ و بتخفیف واو هم آمده است که بروزن تجاوز باشد و بارای بی‌نقطه هم گفته اند و گویند ترکی است، قلاوور ـ قلوز ـ قلوز ـ قلابوز (ترکی به کسر قاف) مقدمهٔ لشکر و راهبر راگویند «از متن وحاشیهٔ برهان»

رثاء صلاح الدین زر کوب

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
دل میان خون نشسته عقل وجان بگریسته
جبرئیل وقدسیان را بال وپر ازرق شده
اولیا و انبیا را دیدگان بگریسته
چون بعالم نیست یك کس مرمکانت را عوض
در عزای تو مکان و لا مکان بگریسته
چون ازین خانه برفتی سقف دولت درشکست
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
درحقیقت صد جهان بودی نبودی یك جهان
دوش دیدم آن جهان براین جهان بگریسته
چون زدیده دور رفتی ، رفت دیده درپیت
جان چو، بی دیده بمانده، خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها در هجر تو
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای پر کرم
از کمان جستی چو تیری از کمان بگریسته
برصلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن✲
هر کسی باید که داند بر کسان بگریسته

✲ **صلاح الدین** : صلاح الدین فریدون ازمردم قونیه. وابتدا مرید برهان‌الدین بود ودرمدت مسافرت مولانا بدمشق وباز گشت وی ووفات سید برهان‌الدین محقق ترمدی دریکی ازدهات قونیه که موطن پدرومادر او بود توطن داشت وازآن اطوار واحوال که برمولانا میگذشت وی را اطلاعی حاصل نمیشد «مگرروزی بشهر قونیه آمد ودرمسجد بوالفضل بجمعه حاضرشد و آنروزحضرت مولانا تذکیرمیفرمود وشورهای عظیم میکرد وازسید معانی بیحد نقل میکرد ازناگاه حالات سید ازذات مولانا بشیخ صلاح الدین تجلی کرد همانا نعره بزد وبرخاست وبزیر پای مولانا آمد وسر باز کرده برپای مولانا بوسه‌ها داد.» مولانا ازفرط استغراق وغلبهٔ عشق ، خودبدستگیری

« بقیه درصفحهٔ بعد »

آن دل که بُردی باز ده

ای ساقیا مستانه رو ، آن یار را آواز ده
گر او نمیآید بگو، آن دل که بردی باز ده
افتاده ام در کوی تو ، پیچیده ام برموی تو
نازیده ام برروی تو ، آن دل که بردی باز ده
ای دلبر زیبای من، ای سروخوش بالای من
لعل لبت حلوای من، آن دل که بردی باز ده
مارا بغم کردی رها ، شرمی نداری از خدا
ازبهر روح مصطفی، آن دل که بردی بازده
تا چند خونریزی کنی ، باعاشقان تیزی کنی
خود قصد تبریزی کنی، آن دل که بردی بازده

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
طالبان نمیپرداخت واین شغل را بیکی ازیاران گزین واگذارمیکرد و بهمین نظر، صلاح‌الدین رابشیخی منصوب فرمود ولی یاران مولانا چون وی را سزاوار این منصب نمی‌شمردند بدشمنی با او برخاستند و میگفتند : مردی امی که بشغل زرکوبی روزگار گذرانده وبعوض مبتلا «مفتلا» وبجای قفل «قلف» میگوید شیخی وسری وپیشوائی را نشاید . حضرت مولانا ، چون بدیدهٔ بصیرت درصلاح‌الدین نظرفرموده گوهر اورا پاك وبیغش یافته بود ویرا بس اعزازمیفرمود چنانکه «روزی مولانا فرمودآن قلف را بیاورید ودروقتی دیگرفرموده بود که فلانی مفتلا شده است بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن ودرست آنست که مبتلا گویند ، فرمود که : آنچنانست که گفتی ، اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم که روزی صلاح الدین مفتلا گفته بود وقلف فرموده وراست آنست که او گفته چه اغلب اسماء ولغات موضوعات مردم است درهرزمانی ازمبدأ فطرت» (مناقب افلاکی) علاقه و عنایت حضرت مولانا به صلاح‌الدین تا آن حد شدت یافت که دختروی را بعقد ازدواج فرزند خود بهاءالدین سلطان ولد درآورد . پس‌ازده‌سال که مولاناوصلاح‌الدین معاشر شبانروزی یکدیگر بودند عاقبت بیماری ورنجوری، صلاح‌الدین را از پای درآورد ودر غرهٔ محرم ۶۵۷ هـ . ق جهان فانی را بدرود گفت . غزل فوق‌را مولانا درمرگ وی انشاد فرموده‌است تفصیل بیشتر رارجوع کنید به‌شرح حال‌مولانا بخامهٔ‌جناب فروزانفر استاد دانشگاه ازص۱۰۰ تا۱۱۱ که‌این مختصر نیزازآن کتاب‌مستطاب استخراج‌و نقل شده‌است»

بیدل شو ار صاحبدلی ، دیوانه شو ، ار عاقلی

ای عاشقان ای عاشقان ، دیوانه ام کو سلسله
ای سلسله جنبانِ جان ، عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی ، در گردنم انداختی
وز آسمان در تاختی ، تا ره زنی بر قافله
برخیز ای‌جان‌جهان ، بر پر ز خاك و خاکدان
کز بهرما بر آسمان ، گردان شدست این مشعله
کوعقل ، تاگویاشوی ؛ کو پای ، تا جویا شوی
وز خشك در دریا شوی ، ایمن شوی زین زلزله
سلطان سلطانان شوی ، دریای بی‌پایان شوی
بالاتراز کیوان‌شوی ، بیرون‌شوی زین مزبله (۱)
چون عقل کل صاحب‌عمل، جوشان چودریای امل
چون آفتاب اندر حمل ، چون مه ببرج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته ، در تو نواها ساخته
بشنیدیی اسرار دل ، گر کم شدی زین مشغله
بیدل شو ار صاحبدلی ، دیوانه شو ، ار عاقلی
کاین عقل جزوی میشود ، در چشم عشقت آبله
اما دراین راه ازخوشی ، باید که دامن‌درکشی
زیرا زخون‌عاشقان ، آغشته‌است این‌مرحله (۲)
رو رو دلا با قافله ، تنها مرو در مرحله
زیرا که زاید فتنه ها ، زین روزگار حامله
چون‌دل زجان برداشتی ، رستی ز جنگ وآشتی
آزاد وفارغ گشته‌ای، هم از دکان، هم‌ازغله (۳)
خاموش کن شیرین‌لقا ، رو مشك بربند ای سقا
زیرا نگنجد خنب ها ، اندر سبوی و بلبله (٤)

---

(۱) **مزبله :** بفتح اول وسوم‌وچهارم، جای سرگین انداختن‌وجای‌نجاست انداختن، این اسم‌ظرف است مأخوذ از زبل بکسر که بمعنی سرگین است (۲) **مرحله :** منزلگاه و کوچگاه ومنزل ـ و بمعنی جای رخت و اسباب مأخوذ از رحل‌که بمعنی‌بالان شتر ورخت واسباب‌است ـ ونوعی ازعمارات که پیرامون قلعهٔ جنگی ساخته وبر آن نشسته‌جنگ کنند «غیاث» (۳) **غله :** درآمد از کرایهٔ‌خانه وسودزمین وامثال آن «منجد» (٤) **بلبله :** بفتح‌اول وثالث‌ورابع کوزهٔ‌لوله‌داررا گویند ـ وبمعنی‌صداوآوازصراحی‌هم آمده‌است ـ وبمعنی‌اندوه و گرفتگی دل نیزهست «برهان»... اندوه ووسواس «غیاث».

تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته!

اینجا کسیست پنهان ، دامان من گرفته
خود را سپس کشیده ، پیشان من گرفته (۱)
اینجا کسیست پنهان، چون جان وخوشتر ازجان
باغی بمن نموده ، ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان، همچون خیال در دل
اما فروغ رویش ، ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان ، مانند قند در نی
شیرین شکر فروشی ، دکان من گرفته
در چشم من نیایند خوبان هر دو عالم
بنگر خیال رویش ، مژگان من گرفته
در بحر نا امیدی ، از خود طمع بریدی
زین بحر سر بر آری ، دامان من گرفته
گوید زگریه بگذر، زآن سوی گریه بنگر
عشاق روح گشته ، ریحان من گرفته
جادوی چشم بندی ، چشم کسش ندیده
سوداگریست موزون ، میزان من گرفته
چون گلشکر من و او، در همدگر سرشته (۲)
من خوی او گرفته ، او آن من گرفته
من خسته دل ز عالم ، درمان ز کس ندیدم
تا درد او بدیدم ، درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی ، درمان ز درد یابی
چون گرد درد گردی ، درمان من گرفته
بشکن طلسم صورت ، بگشای چشم سیرت
تا شرق و غرب بینی ، سلطان من گرفته
ساقیِ غیب بینی ، پیدا سلام کرده
پیمانه جام کرده ، پیمان من گرفته

« بقیه در صفحهٔ بعد »

تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته !

من دامنش کشیده ، کای نوح روح دیده
ازگریه عالمی بین ، طوفان من گرفته (۳)
تو تاج ما و آنگه ، سر های ما شکسته ؟ !
تو یار غار و آنگه ، یاران من گرفته !
یاران دل شکسته ، بر صدر دل نشسته
مستان و می پرستان ، میدان من گرفته
همچون سگان تازی ، میکن شکار خامش
نی چون سگان عو عو ، دامان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش ، کیهان من گرفته

☆☆☆

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بُوَم مَجاز من جمله نماز
چون بی‌تو بُوَم نماز من جمله مَجاز

☆☆☆

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
در عشق تو مست و بیقرارم همه روز
مر مستان را خمار یك روزه بود
من آن مستم که در خمارم همه روز

---

(۱) **سپس** : پس وپس‌تر و بعد باشد چنانکه گویند : ازین سپس یعنی پس ازاین وبعد ازاین- **پیشان** : پیش، پیش‌را گویند که از آن پیشترچیزی دیگر نباشد یعنی انتها ، شیخ عطار گوید : ای مرد گرم رو چه‌روی بیش ازین به پیش ، چندین مرو به‌پیش که پیشان پدید نیست «متن وحاشیهٔ برهان» (۲) **گلشکر** : وگل بشکر وگل قند ، مرکبی ازشکرو برگ گل سازند و بهترین آن آفتابی‌است وگاهی بجای قند شهد اندازند وآنرا گل انگبین خوانند و جلنجبین‌معرب آنست. شیخ شیرازفرماید: گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند، ور نان‌خشك دیرخوری گلشکر بود«آنندراج» (۳) اشاره‌است به‌توفان نوح .-

ای نور نور از نور تو
وای شور شور ازشور تو

این کیست این، این کیست این   ناگاه پیدا آمده
همچون الف یکتا شده   موزون و زیبا آمده
شمس وقمر پروانه‌اش   عقل و بصر دیوانه‌اش
کعبه شده بتخانه اش   بی مثل و همتا آمده
آمد مسیح از آسمان   در حلقهٔ بیچارگان
بهر شفای عاشقان   استاد دانا آمده
معجز نما ، معجز نما   ای شهسوار «لافتی»✡
این بند ها را بر گشا   ای نور دلها آمده

ای نور نور از نور تو   وای شور شور از شور تو
جانها همه مزدور تو   تو جان جانها آمده

ای دلبر و دلدار ما   وای یوسف بازار ما
وای گوهر اسرار ما   از جای بیجا آمده
این بخت و دولت را نگر   وین فتح و نصرت را نگر
سلطان عزت را نگر   در خانهٔ ما آمده
ای مظهر صدق وصفا   وای معدن لطف خدا
ای گوهـر بی منتها   از سوی بالا آمده
بس کن دلا، بس کن دلا   زین نکته های دلربا
ای شمس دین! این رمزها   افزون ز دریا آمده

✡✡✡

شب گشت و خبر نیست مرا ازشب وروز
روز است شبم ، ز روی آن روز افروز
ای شب ، شب از آنی، که ازاو بی‌خبری
وی روز برو ، ز روز او ، روز آموز

✡ **شهسوار لافتی :** اشاره به حضرت علی‌ابن ابیطالب (ع) است .

از گلشن دیدار بگفتار رسیده

این کیست چنین مست‌زخماررسیده؟ یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یاشاهد جان باشد رو بند گشاده یا یوسف مصرست ز بازار رسیده
یازهره وماهست ، درآمیخته باهم یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یاچشمهٔ خضرست‌روان گشته بدینسو یاترك خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق‌کله گوشهٔ خاقان شکاریست اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یاساقی دریا دل ما جام نهاده‌ست یا نقل‌وشکرهاست‌بقنطاررسیده(۱)
یاصورت‌غیبی‌است که‌جان‌همه‌جانهاست یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر اندر طلب هدهد طیار رسیده (۲)
خوبان جهان ازپی او جیب دریده قاضیء خرد بی‌سر و دستار رسیده
ازهیبت‌خونریزی‌آن‌چشم‌چومریخ(۳) مریخ، زگردون پی زنهار رسیده
وزبهردیت‌دادن هرزنده که‌او کشت همیان زر آورده بایثار رسیده
اول دیت خون‌تو جامیست زدستش درکش که رحیقست زاسرارسیده
خاموش که‌او گفت که:«انسان‌لفی‌خسر»(٤) از گلشن دیـدار بگفتار رسیده

---

(۱) **قنطار** : واحد وزن‌است ، بمال بسیار نیز اطلاق میشود ایضاً ر.ك: ص ۱۰۹ ذیل قنطار (۲)**هدهد** : دراین بیت اشاره است به «... هدهدی که پیوسته ملازم سریر سلیمانی بودی برسم‌سیر پرواز نموده در شهرستان سبا بیکی از ابناء جنس باز خورد وحالات بلقیس را بتمام از وی استعلام فرمود ودروقت غیبت هدهد، لشکر بآب محتاج شدند وسلیمان هدهدراجهت آنکه خبر کند که در کدام موضع آب برروی زمین‌نزدیکترست طلب‌داشت و اوراغایب یافته ... » « حبیب‌السیر ذیل‌عنوان‌قصهٔ بلقیس» (۳. **مریخ:** نام کوکبی است ازجملهٔ سبعهٔ سیاره و در آسمان پنجم میباشد و کنایه از انگشت و ذغال افروخته است وبه‌اصطلاح اهل صنعت که کیمیاگران باشند آهن و فولاد « برهان » (٤) **انسان لفی خسر** : اشاره به آیهٔ کریمه ان الانسان لفی خسر (بدرستی که انسان هر آینه در زیانکاریست) « آیهٔ دوم از سورهٔ عصر ».

کشتی ِ جان ما را دریای راز کرده

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
دروازهٔ بلا را بر خلق ، باز کرده
بازار یوسفان را ، از حسن بر شکسته
دکان شکران را یك یك فراز کرده (۱)
شمشیر در نهاده ، سرهای سروران را
وانگاهشان زمعنی، بس سرفراز کرده
خود کشته عاشقان را، در خونشان نشسته
وانگاه بر جنازه‌ی یك یك نماز کرده
تا حلقه‌های زلفش، حلق که راست روزی
ما از برون حلقه، گردن دراز کرده
از بسکه نوح عشقش، چون نوح نوحه داده
کشتی ِجان ما را ، دریای راز کرده (۲)
ای یك ختن شکسته ، وای صد ختن نموده
وز نیم غمزه ترکی، سیصد طراز کرده (۳)
بخت ابد نهاده ، پای ترا برخ بر
کت بندهٔ کمینم ، وانگه تو ناز کرده
ای خاکپای نازت ، سرهای نازنینان
حق از برای نازت ، شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق ، ای شمس حق تبریز
گاهم چو زر بریده ، گاهم چو گاز کرده

---

(۱) **فراز:** پهن‌شده و پخش گردیده باشد. بسته ، گشاده ، باز کرده‌شده ، باز کردن ، گشودن و پوشیدن در باشد و به‌این معنی ازاضداد است. قریب و نزدیك و پیش وحضور باشد ، جمع وفراهم آمده را گویند ، بسیاری معانی دیگرهم دارد لیکن در اینجا بمعنی بستن آمده‌است «ماخوذ ازبرهان» (۲) **نوح :** نام پیغمبریست معروف که بسیار نوحه میکرد وهو نوح بن الملك بن متوشلخ بن ادریس علیهم‌السلام . هزارسال زندگانی کرد : ششصد و پنجاه

« بقیه درصفحهٔ بعد »

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

پیش‌از توفان؟ وسیصد و پنجاه بعد توفان ـ نوح، گریه و ماتم نمودن بآواز بلند «آنندراج»... والد بزرگوار آن پیغمبر عالیمقدار لمك بن متوشلخ بن ادریس است و مادرش مستوره‌ای بود بناموس مسماة بقینوس و اسم شریف نوح علیه السلام «ساکن» بوده و بعضی «ساکت» و «سکت» و «یشکر» نیز گفته اند وآدم ثانی وشیخ الانبیاء و نجی‌الله از جملهٔ القاب آن جنابست بسیاری از افاضل درمؤلفات خود ثبت کرده‌اند که نجی الله را بجهت کثرت اشتغال نوحه وزاری و گریه ملقب گردانیدند ودر روضةالصفا مسطور است که برین تقدیر لازم می آید که نوح از نوحه مشتق باشد و حال آنکه ارباب عربیت اتفاق‌دارند که نوح اسم عجمی است و نوحه عربی نمیتواند بود که کلمهٔ عجمی را ازعربی اشتقاق نمایند مگر آنکه بعربیت نوح قائل‌شوند و این‌معنی خلاف ظاهرست (والعلم عندالله تعالی) «حبیب‌السیر» **نوحه**: بفتح اول و ثالث، آواز ماتم و شیون «آنندراج» **کشتی نوح**: ... القصه کشتی نوح علیه السلام مشتمل بر سه طبقه صورت اتمام یافت و درطول وعرض آن مورخان اختلاف بسیار کرده اند چنانچه طول آنرا از هزار ودویست گز تا هشتاد زرع گفته اند و عرض آنرا از ششصد گز تا پنجاه زرع و ارتفاعش سی گز تاچهل گز بود و بیرون و درون آن سفینه بقیر وزفت تطلیه یافت وجهت بقاء نوع مقرر شد که ازهر جنس از اجناس حیوانات جفتی بکشتی در آورند طبقهٔ اعلی جهت مأوی طیورتعیین پذیرفت وطبقهٔ سفلی برای وحوش ودواب وطبقهٔ اوسط مسکن نوح واولاد واتباع اوگشت. «حبیب السیر» (۳) **ختن**: درنقاط دوردست ترکستان، که یکی‌از ایالات چین بشمار میرود و«سین کیانگ» خوانده میشود واحه‌ای قرار دارد که شمال آنرا صحرا وجنوبش را کوههای بلند فرا گرفته وآن شهر ختن است که دورود «یشم سیاه» و «یشم سفید» ازآن میگذرد واین خطه در نظر مردم چین سرزمین سنگ یشم است.. خالص ترین افراد این نژاد ... حتی امروزهم بیکی از لهجه های ایرانی سخن میگویند و آن را با زبان ازمیان‌رفتهٔ ختن شباهتی‌است ... مسلمانان در قرن دهم میلادی بختن راه یافتند... پیش‌از تصرف ختن بدست‌مسلمانان مردم؛ دین بودائی داشتند «ر. ك: مقدمهٔ آقای دکتر معین بر برهان قاطع، ص ۱۵» **طراز**: بفتح اول بروزن نماز، نام شهری‌است درحدود

«بقیه در صفحهٔ بعد»

لب نیز شده مستك ، گم کرده ره بوسه

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
دستار گرو کرده ، بیزار ز سجاده
من مست و حریفم مست، زلف خوش او در دست
احسنت زهی شاهد شا باش زهی باده
لب نیز شده مستك ، گم کرده ره بوسه
من مستك و لب مستك ، زان بوسهٔ قواده
آن دلبر پر فتنه ، با جملهٔ دستان ها
خوش خفته و جمله شب ، در عشرت آماده
این صورت ها جمله ، از پرتو او باشد
وان روح قدس پاکست ، وز صورتها ساده
شمس الحق تبریزی ، شرحیست مر اینها را
ای خسرو روحانی ، شاهنشه و شهزاده

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

چین حسن خیز میباشد و خوبان طراز مشهورند چنانکه فرخی گوید : یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز ، بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز. شهریست نزدیك به اسپیجاب ازحدود وثغور ترکستان ـ در اصفهان نیز محله‌ای بدین نام بوده ـ نام یکی از ولایت بدخشان هم‌هست و آن ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد ـ جای بافتن جامه های نیکو بوده که برای سلطان بافند ـ نام کارگاه نیشکر و شکر سازی خوزستان هم بوده: شکرلبی و دهان شکر چو طراز ، کار دل عاشقان بیچاره بساز ـ و بمعنی زیب و زینت و نقش و نگار هم آمده ـ زینت دهنده و آراینده را نیز گفته اند ـ مشك خوب و رخسارهای دلفریب منسوب به طراز بوده نظامی گفته : موی بموی زحبش تاطراز ، تازی و ترك آمده در ترکتاز ـ این کلمه معانی دیگر هم دارد و در تمامی معانی باتای نقطه دارست وطراز معرب آنست «مأخوذ ازمعجم البلدان ـ برهان ـ منتهی الارب ـ گنجینهٔ گنجوی ـ لغت فرس ـ انجمن آرا»

مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه
که سر از پای و می از جام ندانیم همه
همه سر سبزتر از سوسن واز شاخ گلیم
روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بندهوایند وهوا بندهٔ ماست
که برون رفته ازاین دور زمانیم همه
زعفرانی رخ ما ، ازحذر چشم بداست
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم☆
که جز ازدست و کفش می نستانیم همه
دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون
که سبکدل شده زان رطل گرانیم همه
جان ما را بصف اول پیکار ، طلب
زانکه در پیشروی ، تیغ و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظلمات بشر ننشینیم
زانکه نور سحر و پرده درانیم همه
شمس تبریز که آفاق از و نور گرفت
سر ، قدم کرده ؛ از و شاه جهانیم همه

☆☆☆

گر در ره عشق او نباشی سرباز
زنهار ! مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنئی میطلبی همچون شمع
پروانه صفت، توخویشتن را درباز

☆ **مصحف** : چیزیکه دراوصحیفه‌ها ورساله‌ها جمع کرده شود و بمناسبت همین‌معنی مستعمل است بمعنی قرآن مجید ــ وبضم‌میم وفتح‌صاد وتشدید حای مفتوح لفظی که به تغیر نقاط، لفظ دیگر شود چون ازعید عبدواز توشه بوسه «غیاث»

بستان شده گورستان، زندان شده کاشانه

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه
خوبان چمن رفتند، از باغ، سوی خانه
زرداست رخ بستان « از فرقت آن خوبان
بستان شده گورستان، زندان شده کاشانه
ترکان پریچهره، نك عزم سفر کردند
یك یك بسوی قشلاق، از غارت بیگانه
کی باشد کاین ترکان، از قشلق باز آیند ؟☆
چون گنج پدید آیند، از گوشهٔ ویرانه ؟
کی باشد کان مستان، آیند سوی بستان ؟
سرسبز وخوش وحیران، رقصان شده مستانه
انبار تهی گردد، پیمانه شود زو پر
آن عالم، انبارست وین عالم، پیمانه
پیمانه چو خالی شد انبار بباید جست
ز انبار نهان آنجا، پوشیده نشد دانه
شمس الحق تبریزی، فردست درین عالم
غمخوار دل وجان شد، آن عاشق فرزانه

☆☆☆

مائیم وتوئی و خانه خالی برخیز
هنگام ستیزه نیست ای جان مستیز
چون آب و شراب با حریفان آمیز
چندان که رسم بجای کج دار ومریز

☆☆☆

معشوقهٔ ما، کران نگیرد هرگز
وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت وهم آینه، والله که ویست
این آینه زنگی نپذیرد هرگز

☆ قشلق : مخفف قشلاق و «غیاث» نویسد : « قشلاق، جاهای گرم که زمستان در آن بسر برند لفظ ترکیست » .

پابرهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت

جام بـر دست بساقـی نگرانیم همـه
فـارغ از غصهٔ هر سود و زیانیـم همه
آن معلم که خرد بود بشد ، ما طفلان
یکدیگر را ز جنون تخته زنانیم همه (۱)
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
میر مجلس توئی وما همه در تیر توایم (۲)
بند آن غمزه و آن تـیر و کمانیم همه
گفت ساقی همه را مست بتاراج دهم
همچنان کن هله ای جان که چنانیم همه
همچو غواص پی گوهر بی نام و نشان
غرق آن قلزم بی نـام و نشانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام میيم
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
نزد عشاق بهاریم پر از باغ و چمن
پیش هر منکر افسرده ، خزانیم همه
میجهد شعلهٔ دیگر ز زبـان دل من
تـا ترا وهم نیاید کـه زبانیم همه

---

(۱) **تخته زدن**: کنایه از پنبه راحلاجی کردن باشد «برهان» رسم نصاری است که هنگام پرستش بضرب واصول تخته بر تخته زنند «غیاث» لیکن در بیت فوق اشاره است به غیبت معلم از کتاب ومکتب و شادی کودکانهٔ طفلان و تختهٔ مشق بر سر همدیگر زدن . (۲) **تیر**: چندین معنی دارد از جمله: بمعنی حصه و بهره و حظ و نصیب و قسمت ـ غضب و قهر و خشم ـ قدر و مرتبه و عظمت و شوکت ـ تاب و طاقت و **امان** و مروت «برهان» **تیر بکسی دادن**: سلاطین چون بکسی **امان دهند** وخواهند که مزاحمتی از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاه بر او منقوش باشد از جعبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان باشد ـ در بیت فوق « در تیر توایم» را با توجه به مصرع بعد و «بند آن...» میتوان «در امان توایم» ترجمه کرد ـ

جام و قدح را بشکن بیحد و بسیار بده

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توئی ، چارهٔ بیمار توئی
شربت شادی و شفا ، زود به بیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
هین دل ما را مشکن ، ای دل و دلدار ! بده
باز کن آن میکده را ، ترک کن این عربده را
عاشق صهبازده را ، ازخم خمار بده
جان بهار وچمنی ، رونق سرو وسمنی
هین که بهانه نکنی ، ای بت عیار بده
پای چو در حیله نهی ، ازکف مستان بجهی
دشمن ما شاد شود ، کوری اغیار بده
غم مده و آه مده ، جز بطرب راه مده
آه زبیراه بود ، لب بگشا بار بده
ماهمه مخمور لقا ، تشنهٔ سغراق بقا☆
بهر گرو پیش سقا ، خرقه و دستار بده
تشنهٔ دیرینه منم ، گرم دل و سینه منم
جام و قدح را بشکن ، بیحد و بسیار بده

بنشان تو جنگها را ، بنواز چنگها را

صنما از آنچه داری ، بهل اندکی بما ده
غم تو بتوی ما را ، تو بجرعه ای صفا ده
که غم تو خورد ما را ، چه خراب کرد ما را ؟
بشراب شادی افزا ، غم وغصه را سزا ده
ز شراب آسمانی ، که خدا دهد نهانی
بنهان ز دست خصمان ، تو بدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را ، بنواز چنگها را
ز عراق وز سپاهان ، تو بچنگ ما نوا ده
سر خم چو بر گشائی ، دو هزار مست تشنه
قدح و کدو بیارد که مراده و مراده
صنما به بین خزان را بنگر برهنگان را
ز شراب همچو اطلس ببرهنگان قبا ده
بنظارهٔ جوانان ، بنشسته اند پیران
بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده

☆ **سغراق** : بفتح اول بروزن چخماق کوزهٔ لوله دار را گویند خواه چینی باشد وخواه سفال وغیر آن وبعضی گویند این لغت ترکی است «برهان» بضم قدح بزرگ وبفتح پیالهٔ می وبمعنی می نیز آمده «غیاث اللغات»

از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه ؟

دیدم نگار خود را میگشت گردِ خانه
برداشته ربـابی میزد یکی ترانـه
بازخمه‌ای چو آتش، میزد ترانه‌ای خوش
مست و خراب و دلکش ، از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی ، میزد بنام ساقی
مقصود باده بودش، ساقی بدش بهانه
ساقیِ ماهروئی ، در دست او سبوئی
از گوشه ای در آمد ، بنهاد در میانه
پر کرد جام اول ، زان بادهٔ مشعل ✡
از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه ؟!
بر کف نهاد آن را از بهر عاشقان را
آنگه بکرد سجده ، بوسید آستانـه
بستد نگار از وی ، اندر کشید آن می
شد شعله ها ازآن می، برروی وسرروانه
میدید حسن‌خودرا ، میگفت نیك و بدرا
نی بودونی بیاید ، چون من درین زمانه
شمس الحق جهانم ، معشوق عاشقانم
هردو بود به پیشم ، جان و روان روانه

✡✡✡

من بودم دوش و آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه؟ حدیث ما بود دراز

✡✡✡

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز
وامم داری ، نبات بسیار هنوز
گر از سرِ خاك من بر آید خاری
لب بگشایـد بعشقت ، آن خار هنوز

✡ **مشعل**: بضم میم و فتح شین و عین مشدد. شعله‌دار ــ افروخته ــ باشعله و لهیب.

زدست خود بفریادم نه آبادم نه ویرانه

مسلمانان چرا چندین بکوی افتادم ازخانه ؟
ندانم تاچه بودستم که نه خویشم نه بیگانه ؟
نه چون زهاد درزهدم نه چون عباد درطاعت
نه چون فساق درفسقم نه‌چون رندان بمیخانه
نه‌باکیشم نه‌بی کیشم نه‌باخویشم نه‌بی‌خویشم
نه‌سلطانم نه‌درویشم نه‌فرهنگم‌نه فرزانه(۱)
نه باهوشم نه بیهوشم نه‌گویایم نه خاموشم
نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه
نه‌غمگینم نه‌دلشادم نه مملوکم نه‌آزادم (۲)
ز دست خود بفریادم نه آبادم نـه ویرانه
مراچون نیست یك مأوا، نه در کوه‌و نه‌درصحرا
مراچه‌مکه‌چه‌بطحا، چه‌ترکستان‌چه‌فرغانه(۳)
نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم
نه در دورخ مرا جائی نه درفردوس کاشانه
نه ازخاکم نه از بادم نه ازآبم نه از آتش
نه صیدم من نه صیادم نه دامم نیز نه دانه
نه عرشیم نه فرشیم نه جنیم نـه انسیم
ندانم تا چه مرغم من، که نه‌شمعم نه‌پروانه
نه اندرنیستی هستم، نه هستی هست دردستم
نه تن‌هستم‌نه دل‌هستم، نه‌جان هستم‌نه جانانه
نه با کارم نه بیکارم نه با یارم نه بی یارم
مسلمانان مسلمانان بگفتن چیست افسانه ؟

---

(۱) **فرهنگ:** عقل‌وادب‌واندازهٔ هرچیز نگاه‌داشتن‌وبمجاز بمعنی کتاب‌لغات فارسی «غیاث» ... علم‌ودانش وعقل وادب وبزرگی وسنجیدگی... معانی دیگر نیز دارد. «برهان» (۲) **مملوك** : بمعنی بنده است «غیاث» (۳) **بطحا** : بالفتح، وادی مکهٔ معظمه وگاهی ازبطحا مکهٔ‌معظمه مرادباشد ودر لغت، بطحا، بمعنی زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و درآن سنگریزه ها بسیارباشد «غیاث» **فرغانه** : بروزن هرخانه، نام شهری‌است مشهور از بلاد ماوراُلنهر بترکستان و بطرف شرقیش کاشغر و غربیش

« بقیه درصفحهٔ بعد »

هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه

رندان همه جمعند درین دیر مغانه
در ده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز یکی عشق ، درو بام گرفته
وان عقل، گریزان شده از خانه بخانه
نك پرده بر انداخته آن شاهد اعظم
از پرده برون رفته همه اهل زمانه
این جنس که عشاق ، درین بحر فتادند
چه جای امان آمد و چه جای امانه
کی سرد شود عشق به آواز ملامت؟
هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه
آن دولت عشق است که بر بیخودی آمد
برد از نظرت عالم هستی بکرانه
پر کن تو یکی رطل بر آن نفس محدث
تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل درآید
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

سمرقند وجنوبیش کوهستان بدخشان وشمالیش پیش ازاین المالیغی وینکی که آنرا تراز میگویند آباد بوده در این اوقات خرابست و در این ایام دارالملك آن ولایت راکه کوکن بوده خوغند خوانند اثیراخسیکتی گوید: فرغانه بزیرسم او زیرو زبرشد . مولوی معنوی گفته : گفتم ز کجائی تو ، دستی زد و گفت ای جان ، نیمیم زترکستان نیمیم زفرغانه ـ گویند ازبناهای انوشیروان بوده ، اسروشنه واخسیکت واسفرنگ واندجان و تاشکنت و مرغینان وکاشان وبناکت از بلاد ملك فرغنه بوده «آنندراج» ... **فرغانه:** نام کوهی هم هست که «مردم گیاه» درآن کوه میشود و آن رستنیی باشد که عربان یبروح الصنم خوانند و نام شعبه ایست ازموسیقی که آنرا نهاوندك میخوانند« برهان»

ای لولی بربط زن تو مست تری یا من ؟

من‌مست‌و تو دیوانه مارا که برد خانه؟
صد بار ترا گفتم کم زن دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هریك بتر از دیگر شوریده و دیوانه؟
جانا بخرابات آ ، تا لذت جان بینی
جانرا چه خوشی باشد بی‌صحبت جانانه؟
هر گوشه یکی مستی ، دستی‌زده بردستی
زان ساقیِ سر مستی ، با ساغر شاهانه
ای‌لولی بربط زن ، تو مست‌تری یا من؟
ای‌پیش‌چوتو مستی افسون من افسانه(۱)
تو وقف خراباتی، دخلت می وخرجت می
زین دخل به هشیاران ، مسپار یکی دانه
از خانه برون رفتم ، مستیم به پیش آمد
درهر نظرش‌مضمر، صد گلشن وکاشانه(۲)
چون کشتی بی‌لنگر ،کژمیشد ومژ میشد
وزحسرت او مرده ، صد عاقل و فرزانه
گفتم‌ز کجائی تو،دستی‌زدو گفت‌ای‌جان(۳)
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه (٤)
نیمیم ز آب وگل ، نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا ، نیمی همه دُردانه (٥)
گفتم که رفیقی کن ، بامن که منت‌خویشم
گفتا که بنشناسم ، من ؛ خویش زبیگانه
من بی سر و دستارم ، در خانهٔ خمارم
صد سینه‌سخن دارم،زان‌شرح دهم‌یا نه (٦)
در خانهٔ لنگانی ، میباید لنگیدن
این پند بنشنیدی ، از خواجهٔ غزنانه(۷)

« بقیه در صفحهٔ بعد »

ای لولی بر بط زن تو مست تری یا من ؟...

سرمست چنان خوبی، کی کم بود ازچوبی
برخاست فغان آخر ، از استن حنانه (۸)
شمس الحق تبریزی از فتنه چه پرهیزی
اکنون که در افکندی ، صد فتنهٔ فتانه

---

(۱) **لولی :** رجوع کنید به ذیل ص ۱۵۹ ــ **افسون :** بر وزن افیون ، مشتق از افساییدن ؛ خواندن کلماتی باشد مرعزایم خوانان و ساحرانرا بجهت حصول مقاصد خود و بمعنی حیله و تزویر هم هست « متن وحاشیهٔ برهان » (۲) **مضمر :** بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم ، دردل داشته شده و پنهان وپوشیده ــ مأخوذ از ضمیر ، بمناسبت آنکه ضمیر هرکسی پنهان باشد «غیاث» (۳) **ن ل :** گفتم زکجائی تو ، تسخر زد وگفتا من (٤) **ترکستان :** ترکستان کلمه‌ای فارسی‌است که بمعنای کشور «ترکها» است ... از همان ابتدای قرن ششم میلادی که برای نخستین بار ترکها در آسیای مرکزی ظهورکردند تاحوالی آمودریا (oxus) نفوذ پیدا کردند... بنا بروایت طبری (ج اول ص ٤۳۹ ببعد) بر اثر تیری که آرش کشید اکسوس بعنوان نخستین مرزبین ترکها و خاك ایران تعیین شد ... بعد از فتح ازبکان درقرن ۱٦ میلادی ترکستان جدیدی بوجودآمد که درجنوب آمودریا قرار داشت ایالات کشور افغانستان که باین نواحی مربوط هستند هنوز بنام ترکستان نامیده میشوند... درادبیات وبخصوص درسفرنامه‌ها اغلب اوقات بین ترکستان روس وترکستان چین وافغان امتیازی قائل شده‌اند ...گاهی نیز اصطلاح «ترکستان غربی وشرقی» را بکار برده‌اند ، درسال ۱۸٦۷ روسها حکومت مرکزی ترکستان را بنا نهادند وتاشکند را پایتخت آن قرار دادند و درطی سالهای ۱۸۸۲ تا ۱۸۹۸ سرحدات این سرزمین مکرر تغییر کرد . . پس‌از انقلاب تاچند سالی جمهوری ترکستان باهمان پایتخت قدیمی (تاشکند) وجود داشت اما سرزمین این جمهوری از حیث

« بقیه درصفحهٔ بعد »

ترکستان و فرغانه

وسعت خیلی کمتر از ترکستان قدیم بود باین ترتیب که درقسمت شمال بعضی قسمتهای آن بجمهوری قرقیزستان پیوسته بود. بعداز اجرای قطعی مسئله ملیت درسال ۱۹۲٤ اسامی عمومی در تمام کشور ، جای خود را بنامهائی داد که بآن ملت خاص ارتباط داشت از جمله ازبکستان ، ترکمنستان ، تاجیکستان ... فعلا مقداری از مسائل که بیشتر جنبهٔ اقتصادی دارد وطبعاً بتمام نواحی این سرزمین ارتباط پیدا میکند هنوز در تاشکند حل و فصل میشود ، دراین مواقع ، بجای کلمهٔ «ترکستان» کلمهٔ « آسیای میانه» را بکار میبرند ■ ملخص از دائرة المعارف اسلامی» ـ آنچه از ادبیات فارسی استنباط میشود اینست که ترکستان آن عهد، مرکز خوبان بوده وبخصوص خوبرویان وسیمین بدنان شهرهای طراز ـ نوشاد ـ فرخار ـ خلخ ـ یغما وفرغانه ، یغماگر دین ودل بوده اند ، اما اینك فرغانه به چه حالیست و اوضاع واحوال نوشاد وفرخار برچه منوالیست مارا هیچگونه خبری نیست. جهت مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به دائرة المعارف اسلامی جلد چهارم ص ۹٤۲ ومعجم البلدان یاقوت وذیل آن ومآخذ دیگر . ـ

فرغانه: سرزمین وسیعی است درماوراءالنهر ، هم مرز بلاد ترکستان ، با آبادی فراوان و دیه های وسیع . درقدیم ، دارای چهل منبر بوده واز آنجا تا سمرقند پنجاه فرسنگ است و یکی از نواحی آن خجند است . کوهستانهای بین ترکستان و فرغانه انگور ، سیب ، گردو و میوه های دیگر و گل سرخ وبنفشه و انواع ریاحین وجود دارد . وفور نعمت بحدی بوده است که استفاده از میوه ها ونعمتهای آن بلاعوض و رایگان مقدور بوده ـ دراین کوهستانها پستهٔ فراوان نیز بدست میآمده و پسته زار های وسیع آن مالك خاص ومعین نداشته ـ استخری گوید: فرغانه ، نام اقلیمی است پهناور ، دارای شهرها و قراء بسیار و مرکز آن **اخسیکت** بوده ، درماوراءالنهر هیچ ناحیتی باندازهٔ فرغانه دارای قرا وقصبات وسیع نبوده بحدی که مساحت برخی ازقریه های آن بچهار فرسنگ میرسیده ... ابن الفقیه گوید فرغانه را انوشیروان بنیاد نهاد واز هرخانواده یك فرد بدان جای

« بقیه درصفحهٔ بعد»

استن حنانه

کوچانید ، از آنرو نام آن «از هرخانه»شد . « تلخیص از معجم‌البلدان»
(٥) 'دردانه : مرکب از 'در (بضم دال وسکون راء) + دانه 'بمعنی « 'در یکتا » است «آنندراج » (٦) ن ل : یك سینه سخن دارم . (۷)
خواجهٔغزنانه : درآثار مولانا، خواجهٔغزنوی وحکیم غزنوی اشاره به حکیم‌سنائیست چنانکه درمثنوی فرماید : ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام- از حکیم غزنوی بشنو تمام « دفتر سوم » مشابه مضمون این بیت در غزل دیگری نیز چنین است : لنگ رو چونکه در این کوی همه لنگانند - لته در ساق بپیچ و کژ ومژ کن سر و پا « ر. ك: ص ٢٤ کتاب حاضر » . (۸)
حنانه واستن حنانه : حنانه درلغت نوحه‌کننده راگویند واستن حنانه : نام ستون وآن چنانست‌که ستونی از چوب بود که پیامبر (ص) پشت را بآن تکیه کرده خطبه میخواند چون‌منبر مقرر شد و برمنبر برآمده خطبه خواند از آن ستون ناله برآمد مانند کودکی که از مادر جدا شود «از آنندراج » ـ در کتاب طبقات الکبری جلد دوم از ص ١٥ تا ١٨ تحت عنوان « ذکر منبر رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم » چند حدیث درباب منبر پیامبر نقل‌کرده که خلاصه وعصارهٔ آنها چنین است : « پس‌از آنکه تعداد صحابه فزونی گرفت وجهت ایراد خطبه ها وایراد سخنان پیامبر ، منبر ساختند وپیامبر بربالای منبر شد از ستونی که پیش از آن بر آن تکیه میزد وسخن میراند ناله‌ای برخاست ، پیامبر فرمود : « آیا از نالهٔ این چوب در شگفت نمیشوید ؟ » مردم از نالهٔ وی به رقت درآمدند بحدی که بسیار بگریستند آنگاه پیامبر از منبر فرود آمد و بسوی آن ستون رفت ودست بر آن نهاد و آرام‌گرفت سپس بفرمودکه آنرا در زیر منبر دفن‌کنند یا درسقف مسجد قرار دهند . » حضرت مولانا ، درمثنوی و در دیوان کبیر بدفعات از «استن حنانه » نام برده اند و اصل داستان را نیز در دفتر اول مثنوی تحت عنوان « نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر.... الخ » بنظم آورده اند حکایت مثنوی چنین آغاز میشود : « استن حنانه از هجر رسول ، ناله میزد همچو ارباب عقول ـ در میان مجلس وعظ آنچنان ، کز وی آگه گشت هم پیر وجوان » .

زان می که به کف داری یك رطل بیالاده

هشیار شدم ساقی دستار بمن وا ده
یا مشك سقا پر کن یا مشك بسقا ده
نیمی بخور ای ساقی، ما را بده آن باقی
بالله که غلط گفتم، نی نی همه ما را ؛ ده
ای فتنهٔ مرد و زن، امشب در من بشکن
رخت من و نقد من، بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا، آب حیوان گردد؟
ازجام شراب خود، یك کاسه بدریا ده
خواهی که مه‌وزهره، چون‌مرغ فرود آیند؟
زان‌می که بکف‌داری، یك‌رطل بیالاده
خواهی که بیك لحظه، صد طرفه صنم بینی
یك جلوه بعالم کن، می دار و مصفا ده
شمس الحق تبریزی، از گنج علوم خود
نقدی بمن درویش، از بهر خدا را ده

جمله شکوفه‌اند، اگر هست میوه ، اوست

اندر میان جمع ، چوجانست آن یکی
سوگند میخورم بجمال و کمال او
دل موج میزند زصفاتش ولی خمش
جمله‌شکوفه‌اند، اگرهست‌میوه‌اوست
روزی که او بزاد زمین وزمان نبود
قفلست بر دهانم از دست عاشقان
برفرق عرش تاج عزیزست خاك او
گرچشم‌درد نیست تراچشم باز کن
هرلحظه‌ای که چشمم بر روی او،فتد
گرصدهزارخلق ترا ره‌زند ؛ که نیست
گفتم که:«شمس‌مفخرتبریزشمس‌دین»

یك‌جان نخوانمش که جهانست‌آن یکی
کزچشم خویش‌هم بنهانست‌آن یکی
زیرا فزون زشرح وبیانست آن یکی
جمله قراضه‌اند چوکانست آن یکی☆
والاتر از زمین و زمانست آن یکی
تا من‌نگویم اینکه فلانست آن یکی
درباغ عشق ، سرورروانست آن یکی
زیراچوآفتاب عیانست آن یکی
گویم که‌ای‌خدای، چسانست‌آن یکی
اندرگمان میفت که آنست آن یکی
گفتا:«عجب مدارچنانست آن یکی»

☆ **قراضه:** بضم‌اول ـ ریزهٔ زر وسیم ـ ودراصل لغت قراضه ریزهٔ هرچیز که از مقراض قطع شده برزمین افتد «غیاث اللغات»

گفتم «می نمیخورم» گفت «مکن زیان کنی»

آمده‌ای که راز ما ، با همه کس بیان کنی
آن شه بی‌نشانه را ، جلوه دهی ؛ نشان کنی
دوش خیال مست او ، آمد و جام می بکف
گفتم: «می نمیخورم» گفت: «مکن،زیان کنی»
گفتم : « ترسم ارخورم ، شرم بپرد ازسرم
دست برم بجعدتو، روی بمن گران کنی» (۱)
دید که ناز میکنم ،گفت : «بیا ، عجب کسی
چون بتوروی آورم ، سرزچه روگران کنی؟
گر بنشان ما روی ، راست چو تیر ، ساعتی
قامت تیر چرخ را ، بر زه خود کمان کنی
گنج دل زمین منم ، سرچه نهی تو بر زمین
قبلهٔ آسمان منم ، رو چه برآسمان کنی؟
کج بنشین وراست گو ، راست‌بود سزای تو
جان وروان تومنم ، سوی دگرروان کنی.»
مفخر شرق شمس‌دین ، روی‌نما ؛ زشرق خود
تاکه زمین چرخ را ، چون گل گلستان کنی

از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای ساکن‌جان‌من ، آخر تو کجارفتی؟ — درخانه‌نهان گشتی ، یاسوی‌هوارفتی؟
چون‌عهددلم دیدی ، ازعهدبگردیدی — چون‌مرغ‌بپریدی ، ای‌دوست‌چرارفتی؟
درروح‌نظرکردی ، چون‌روح‌سفرکردی — ازخلق‌حذرکردی ، وزخلق جدا رفتی
رفتی توبدین‌زودی ، توبادصبابودی — مانندهٔ بوی گل ، با باد صبا رفتی
نه باد صبا بودی ، نه‌مرغ هوابودی — از نورخدا بودی ، در نور خدا رفتی
ای‌خواجهٔ این‌خانه ، چون‌شمع‌درین‌خانه — از تنگی این‌خانه ، برسقف سما رفتی
چون‌روح‌خداوندم ، شمس‌الحق تبریزی — پرواز کنان‌جانا ، بربام علارفتی (۲)

---

(۱) **جعد:** بفتح‌اول وسکون‌دوم وسوم ـ موی‌مرغول‌سر «غیاث» موی‌پیچیده وتاب دار (۲) **علا** : بضم اول و بفتح نیز ؛ بلندی و بزرگی « غیاث » .

مگریز زچشم ای خیالش

آورد خبر شکرستانی کز مصر رسید کاروانی
صد اشترجمله شکر و قند یارب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده گفتا که رسید آن فلانی
دل ازسبکی زجای برخاست بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق میجست از آن خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام بیرون زجهان ما جهانی
دریای محیط در سبوئی در صورت خاك آسمانی
برتخت نشسته پادشاهی پوشیده لباس پاسبانی
باغی چو بهشت بی نهایت در سینهٔ مرد باغبانی
میگشت بسینه‌ها خیالش میکرد ز شاه دل بیانی
مگریز زچشم‌ای خیالش تا تازه شود دلم زمانی
شاهیست خدیو شمس تبریز از لطف شده نگاهبانی

هان ای سخن روشن درتاب دراین روزن

ای دوست ز شهرما ناگه بسفررفتی ما تلخ شدیم وتو درکان شکررفتی
نوری که بدو پرد جان ازقفس قالب در تو نظری کرد او درنور نظررفتی
رفتی توازین پستی درشادی ودرمستی آن سوی‌زبردستی کززیر وزبررفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت زین‌شکل برون‌جستی‌درشکل‌دگررفتی
امروز تو جانستی در صدر جنانستی از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون‌زتن گریان جاناشده‌ای عریان چون ترك کله کردی وزبند کمررفتی
از نان شده‌ای فارغ وزمنت خبازان وزآب‌شدی فارغ کزتف‌جگررفتی ✫
نانی دهدت جانا بی‌معده و بی‌دندان آبی‌دهدت صافی‌زان‌بحر که دررفتی
ازجان شریف‌خودوزحال‌لطیف خود بفرست خبرزیرا ، درعین خبر رفتی
ورزانکه خبر ندهی دانم که کجائی در دامن دریائی چون درو گهررفتی
هان‌ای سخن‌روشن‌درتاب‌درین‌روزن کز گوش گذر کردی‌در‌عقل‌وبصر رفتی

✫ تف : بفتح‌اول وسکون ثانی: بخاروحرارت و گرمی‌را گویند ـ وروشنی وپرتورا نیز گفته‌اند ـ و بمعنی‌عفونت هم هست «برهان»

تو نور کردگاری
یا کردگار مایی ؟

ای بـرده اختـیارم تـو اختـیار مائی
مـن شاخ زعفرانـم تـو لالـه زار مائی
گفتم: «غمت مرا کشت» گفتا : «چه زهره‌دارد»
غـم اینقـدر ندانـد کاخر تو یار مائی ؟
از آب و گل بزادی در آتش اوفتـادی
سود وزیان یکی‌دان چون در قمـار مائی
سر را گـرفته بودم یعنی کـه در خمارم
گفت ار چه در خماری نـی در خمار مائـی
گفتا که : « چنگ مائی و اندر ترنگ مائی ☆
پس چیست زاری تـو چون در کنار مائی ؟ »
شکـر لبـش بگفتـم لب را گزید یعنی :
آن راز را نهان کن چـون راز دار مائـی
ای بلبل سحر خوان مـا را بپرس که که
آخر تو هـم غریبی هـم از دیار مائـی
تـو مـرغ آسمانـی نـی مرغ خاکـدانی
تـو صید آن جهانی از مـرغـزار مائـی
ازخویش،نیست‌گشته وزدوست،هست‌گشته
تو نور کردگـاری یـا کرد گـار مائی
این ما ومن چه باشد عشق آنگهی من‌وتو؟
این‌هردورا یکی‌دان چون در شمار مائی
خاموش گر چـه دارد هر نکته جان جانـی
مستان تو جان جانرا چـون جانسپار مـائی

☆ **ترنگ** : بفتح اول بروزن خدنگ ؛ بمعنی‌انگیزوجست وخیزهم‌آمده ـ وغرقاب را نیز گفته‌اند ـ وتارك سروفرق سرو میان سررا هم گویند ـ وبمعنی بندی خانه وزندان هم هست ـ وبکسراول خوب و خوش وزیبا و نکوراگویند ، ومعانی دیگر «برهان» ورجوع کنید به صفحه ۱۸۰

هرپشه که پروردی صد همچو هما کردی

☆☆☆

ای پردهٔ در پرده　بنگر که چها کردی ؟
جان بردی و دل بردی　اینجا چه رها کردی؟
خورشید جهانی تو　سلطان شهانی تو
بیهوشی جانی تو　گیرم که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان　کردی همه را مهمان
و ز بخشش واز احسان　حاجات روا کردی
هر سنگ که بگرفتی　لعل و گهرش کردی
هر پشه که پروردی　صدهمچو هما کردی
یك طایفه را ای جان　منشور عطا دادی
یك قافله را ناگه　اصحاب صفا کردی
آثار فلك ها را　اجزای زمین کردی
اجزای زمین ها را　ازلطف ، سما کردی
پس من به چه بشناسم　ازچرخ زمین ها را ؟
این قاعده بشکستی　وز درد دوا کردی
تو خسرو آفاقی　شمس الحق تبریزی
آفاق نثار آمد　چون خوب بها کردی

مرگیست بنام زندگانی

ای بی تو حرام زندگانی　خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن　مرگیست بنام زندگانی
با زهر توئی و زهر ، دنیا　دانه تو و دام ، زندگانی
گوهر تو واین جهان چوحقه　باده تو و جام زندگانی
بی روی تو گلستان چوشوره　بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی حسن با قوامت　نگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو　نا یافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی　کی کرد سلام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی　پیش تو غلام زندگانی

پا برسرمکان نه تا لامکان ببینی

ای دل زجان گذرکن تا جان جان ببینی
بگذار این جهان را تا آن جهان ببینی
تا نگذری ز دنیا هرگز رسی به عقبی ؟
آزاد شو از اینجا ، تا بی‌گمان ببینی
گر تو نشان بجوئی، ای یار اندرین ره
ازخویش بی نشان شو تا تو نشان ببینی
از چار و پنج بگذر درشش وهفت منگر
چون اززمین برآئی، هفت‌آسمان ببینی✲
هفت‌آسمان چودیدی ، برهشتمین فلك‌شو
پا بر سر مکان نه ، تا لا مکان ببینی
در لامکان چو دیدی ، جانهای نازنینان
بی تن نهاده سر ها در آستان ببینی
بر بند چشم دعوی ، بگشای چشم معنی
یکدم زخود نهان شو ، اورا عیان ببینی
ای نا نهاده گامی در راه نا مرادی
بی‌رنج ،گنج وحدت ؛کی رایگان ببینی
هیهای شمس تبریز ، خاموش باش ناطق
تا جان خویشتن را ، زان شادمان ببینی

✲✲✲

از حادثهٔ جهانِ زاینده ، مترس
وزهرچه‌رسد، چو نیست پاینده، مترس
این یك دم عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مترس

✲ **چار ، پنج ، شش ، هفت** : دراینجا بترتیب بمعنی‌چهارعنصر (آب وباد وخاك وآتش) وپنج حس وشش جهت وهفت کوکب است

رنجور نیستی تو چرا سر گرفته‌ای ؟!

ای ساقئی کـه آن می احمر گرفته ای
وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شده
تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای
ای میر مجلسی که ترا عشق ، نام گشت
این چه قیامت است که از سر گرفته‌ای
ای‌خنب خسروی که تو داروی هر غمی (۱)
رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای ؟
جا نیست بس لطیف‌وجها نیست بس‌شریف
وین هردو پرده را ز میان بر گرفته‌ای
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
الحق شکار نازك و لاغر گرفته ای
ای آنکه تو شکار چنین‌دام گشته‌ای
ملك هزار خسرو و سنجر گرفته‌ای
درعین کفر ، جوهر ایمان نموده‌ای
دردوزخی وجنت و کوثر گرفته‌ای
ای‌عارفی که از سِرِ معروف واقفی (۲)
وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته‌ای
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکف
در آتشی و خوی سمندر گـرفته ای
ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی
تا خانه در میانـهٔ شکر گرفته ای
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشك
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته‌ای
ای غمزه هات فتنه چو ساقی تو می بده
یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته ای
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین
از روی زرد سکه چو زرگر گرفته‌ای

(۱) **خنب‌خسروی:** خم بزرگ که در آن می‌باشد یا زر (۲) **معروف :**

« بقیه درصفحهٔ بعد »

بهرجائی که هستی جان مائی

بر من نیستی ، جانا کجائی / بهرجائی که هستی جان مائی
زخشم من تو باهر کس بسازی / برغم من بهر آتش در آئی
چو بینی مر مرا ، نادیده گیری / چنین باشد وفا و آشنائی ؟!
عزیزی بودم و خوارم زعشقت / درین خواری مکن کبر خدائی
برای تو جدا گشتم ز عالم / که تا ناید مرا بوی جدائی
سبک روحا ! گران کردی تو رو را / که یعنی قصد دارم بیوفائی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه / نزائی و نزائی و نزائی !

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
اشاره است به معروف کرخی (بروزن برخی) که ازمشایخ عالیقدر تصوف است و ترجمهٔ وی را از تذکرهٔ شیخ جلیل القدر ، عطار نیشابوری نقل میکنیم چه بقول خود عطار«ایشان دانندقدرایشان»: .... اگر عارف نبودی معروف نگشتی ... درفتوت و تقوی آیتی عظیم بود ... مادر و پدرش ترسا بودند ویرا برمعلم فرستادند استادش گفت : «بگوی ثالث وثلاثه» گفت: « نی بل هوالله الواحد » هرچند که می گفت که : « بگوی خدای سه است» او می گفت: «یکی» هرچند استاد بزدش سودنداشت ، یکبار سخت زدش ، معروف بگریخت وبیش نیافتندی. مادر و پدرش گفتندی: «کاشکی بیامدی وهر دینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی . » وی برفت و بردست علی بن موسی الرضا مسلمان شد بعداز چندگاه روزی بدر خانهٔ پدر رفت ، در خانه بکوفت، گفتند: « کیست؟ » گفت: «معروف» گفتند : « بر کدام دینی ؟ » گفت : « بردین محمد رسول الله» مادر وپدرش در حال مسلمان شدند . آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد وچندان درصدق قدم زد که مشارالیه گشت ... گفتند «تصوف چیست ؟ » گفت : «گرفتن حقایق وگفتن بدقایق و نومید شدن ازآنچه هست دردست خلایق» وگفت : «هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد » ... وگفت : « **زبان از مدح نگاه دارید چنانك از ذم نگاه دارید .** » ... سری سقطی گفت : « مرا وصیتی کن . » گفت : « **چون من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانك از مادر برهنه آمده‌ام .** »
« مأخوذ از تذکرة الاولیاء چاپ لیدن جلد اول » .

مائیم و توئی و خانه خالی

باغست و بهار و سرو عالی　ما می نرویم زین حوالی
امروز حریف خاص عشقیم　برداشته جام لایزالی ✲
ای مطرب خوش نوای خوش نی　باید که عظیم خوش بنالی
ای شادی شاد کام خوش حال　پیش آر شراب را تو حالی
تاخوش بخوریم و خوش بخسبیم　در سایهٔ لطف لایزالی
بگشای نقاب و در فروبند　مائیم و توئی و خانه خالی
ای دل خواهم که این قدح را　بر دیده و چشم خود بمالی
دزدی بگذار و خوش همی رو　ایمن زشکنجه های والی
گوئی: بنما که ایمنی کو ؟　رو رو که هنوز در سؤالی
ای روز بدین خوشی چه روزی؟　ای روز به از هزار سالی
ای جملهٔ روز ها غلامت　ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز جمال تو که بیند　ای روز عظیم با جمالی
پیدا نشوی به قال زیرا　تو، پیداتر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا　تو فوق توهّم و خیالی
وان وهم و خیال، تشنهٔ تست　ای داده تو آب را زلالی
خامش کنم از کمال گفتن　زیرا تو ورای هر کمالی

✲ **لایزال**: دائم و بی‌زوال - این صیغهٔ مضارع منفی است از باب خاف یخاف که برای استمرار در صفت حقتعالی واقع شود بجهت اظهار کمال بی‌زوالی او یعنی الحال هم بی‌زوالست ودراستقبال هم بی‌زوال خواهد ماند «غیاث»

بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تو

باز ترش شدی ، مکر یار دگر گزیده‌ای
دست جفا گشاده ای ، پای ز ما کشیده ای
دوش ز درد تو مها تا بسحر نخفته ام
زانکه تو مکر دشمنان درحق ما شنیده‌ای
ای دم آتشین من ، خیز توئی گواه دل
ای شب‌دوش‌من بیا،راست بگو چه‌دیده‌ای؟
آینه ای خریده ای مینگری بروی خود
در پس پرده رفته ای ، پردهٔ ما دریده ای
عقل کجا که‌من کنون،چارهٔ کارخود کنم
عقل برفت‌ویاوه‌شد ، تاتو بمن‌رسیده‌ای
بر در و بام دل نگر ، جمله نشان پای تو
بر در و بام مردمان ، دوش چرا دویده‌ای ؟
هر که کندحدیث‌تو ، بر لب او نظر کنم
زان‌هوس دهان تو، تالب ما مزیده‌ای
مفخر روم شمس‌دین ، روی اگر نکرده‌ای
نیست ز عمر لذتی ، تا تو ز ما رمیده ای
چشم همه جهانیان بر تو گشاده میشود
کز همگان نکوتری وز همگان رسیده ای

بدهی می‌وقدح نی چه عظیم اوستادی!

بت من بطعنه گوید «چه‌میان ره فتادی!»
ـ صنما ! چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
صنما ! چنان فتادم که بحشر بر نخیزم
چوچنان قدح گرفتی ، سرخم چرا گشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی

« بقیه در صفحهٔ بعد »

بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی!

صنما بچشم مستت که شرابدار عشقی
بدهی می‌وقدح نی، چه عظیم اوستادی!
کرم تو بود این هم که شراب برد عقلم
که اگر بعقل بودی ، بشکافتی ز شادی
قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دستك
که بیك قدح برستم ز هزار نا مرادی
بدوچشم‌شوخ مستت ، هله شاه شمس‌تبریز
که تو روح اولینی و ز هیچکس نزادی

بگسست تار و پود ما چون داد ما را باده‌ای

بر بود جمله رخت من ، اولی لولی زاده‌ای (۱)
در هیچ مسجد مکر او ، نگذاشته سجاده ای
خرقه‌ی‌فلك ده‌شاخ ازو ، برج قمر سوراخ‌ازو(۲)
وای ار فتد اندر کفش ، چون من سلیمی‌ساده‌ای
زد آتش اندرعود ما ، بر آسمان شد دود ما
بگسست تار و پود ما ، چون‌داد ما را باده‌ای
دل کار مشکل میکند ، در بحر منزل میکند
جان قصهٔ دل‌میکند ، کوعاشقی دلداده‌ای
دلداده آن باشد که او ، درصبر باشد سخت رو
نی‌چون تو کوسه گشته‌ای ، در گوشه‌ای‌افتاده‌ای
شرمی بدار ازریش‌خود ، ازریش پرتشویش‌خود
بسته دو چشم ازعاقبت ، درهرزه لب بگشاده‌ای
خامش که مرغ گفت من ، پرد سبك سوی چمن
اینك اثر زان نکته ها ، ازگلشن جان زاده‌ای

---

(۱) **رخت:** پوشیدنی‌واسباب‌خانه وباروبنه وسامان‌رانیز گویند «برهان»
(۲) **شاخ :** چندمعنی‌دارد ازجمله بمعنی «پارهٔ جامه» است وده شاخ یعنی ده‌پاره «مأخوذ از غیاث اللغات»

به جهان که دید صیدی که بترسد از رهایی؟

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مائی
صنما! بلی، ولیکن تو نشان بده کجائی
چو رها کنی بهانه، بدهی نشان ز خانه
بسر و دو دیده آیم که تو کان کیمیائی
تو اگر بحیله کوشی، دغل و دغا فروشی✿
ز فلك ستاره دزدی، ز خرد کله ربائی
شب من نشان مویت، سحرم نشان رویت
ز فلك قمر در افتد، چو نقاب بر گشائی
صنما تو همچو شیری، من اسیر تو چو آهو
بجهان که دید صیدی، که بترسد از رهائی؟
صنما هوای ما کن، طلبِ رضای ما کن
که ز بحر و کان شنیدم، که تو معدن عطائی
رهِ خوابِ ما ببستی: ببند راه مستی
ز همه جدام کردی، بدهم ز خود جدائی
همه را دکان شکسته، رهخواب ما ببسته
بامید آن نشسته که ز گوشه‌ای در آئی
برسید شمس دینم، زجناب ملك ودولت
چه بملك جان نیائی، و اسیر تن چرائی؟

مکن مکن که کشد کارما برسوائی

بیا بیا که شدم در غم تو سودائی
در آ در آ که بجان آمدم ز تنهائی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من
ببین ببین که چه بی‌طاقتم ز شیدائی
بده بده که چه آورده‌ای ز تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی بیاسائی
مرو مرو چه سبب، زود زود می بروی
بگو بگو که چرا دیر دیر میآئی
نفس نفس، زده‌ام ناله‌ها زفرقت تو
زمان زمان، شده‌ام بی‌رخ تو سودائی
مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا
مکن مکن که کشد کارما برسوائی
برو برو که چه کژ میروی بشیوه گری
بیا بیا که چه خوش می‌چمی برعنائی
زهی حلاوت عشقت که هر که زو بچشید
نثار گشت وجودش، د گرچه فرمائی؟

✿ **دغا**: بر وزن هوا؛ مردم ناراست و دغل وعیب دار ــ و حرامزاده را گویند ــ و سیم ناسره و زر قلب ــ و لای و دُردی هرچیز ــ خس و خاشاکرا نیز گفته اند «برهان».

ولی چو دوش مکن کز میان ما جستی

ترش ترش بنشستی بهانه دربستی — که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم — مگیر سخت مرا، زانچه رفت درمستی
بیا که روز عزیزست مجلسی برساز — ولی چو دوش مکن کز میان ما جستی
پریر رفتم سرمست تو بخانهٔ عشق — بخنده گفت بیا، گر: زخیر وارستی
هزار جان بفروزی، اگر دلی ببری — هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهائی — چرا نبوسم دستت که، صاحب دستی
دلا میی بستان کز خمارها برهی — چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل — بشکر آنکه باقبال و بخت پیوستی
خموش باش اگرچه که جمله سیمبران — بآب زر بنویسند هرچه گفتستی

جان منی و یار من دولت پایدار من

تلخ کنی دهان من، قند بدیگران دهی
نم ندهی بکشت من، آب باین و آن دهی
جان منی و یار من، دولت پایدار من
باغ من و بهار من، باغ مرا خزان دهی
بر گذرم ز نه فلك گر گذری بکوی من
پای نهم بر آسمان، گر بسرم امان دهی
عقل و خرد فقیر تو، پرورشش زشیر تو
چون نشود چو تیر تو، آنکه ورا کمان دهی
دردوجهان بننگرد، آنکه بدو تو بنگری
خسروخسروان شود، گر بگدا تو نان دهی
گه بکسی گران دهی، گه همه را یگان دهی
یك نفسی چنین دهی، یکنفسی چنان دهی
مفخر مهر و مشتری، در تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر، گر بقمر قران دهی

همه هایهایی - همه هایهویی

تو خدای خویی ، تو صفات هویی
تو یکی نباشی ، تو هزار تویی
بیکی عنایت ، بیکی کفایت
ز غم جنایت همه را بشویی
همه یاوه گشته ، همه قبله هشته
چه غم است کاخرهمه را بجویی ؟
تو مرا نگوئی ز کدام باغی !
تو مرا نگوئی ز کدام کویی !
همه شاهروزی ، همه ماه سوزی
همه هـا یهائی ، همـه ها یهویی
همه چاره جویان ز تو پای کوبان
همه‌جمله گویان ، که: خجسته رویی
تو سماع‌گوشی تو نشاط هوشی☆
نظر دو چشمـی شکر گلویی
تو اگر حبیبی ، چه عجب حبیبی !
تو اگر عدوئی چه عجب عدویی!
ز حیات بشنو که : حیات بخشی
ز نبات بشنو کـه : نبات خویی
تو اگر ز مستی ، دل ما بخستی
تو سبو شکستی ، تودوصد سبویی
بخروش آخر کـه رباب گشتی
که به تن چو بویی و بدل چورویی
نه دلت گشادم که بکس نگوئی
نه چو موت کردم که دگر نمویی
خمش ای برادر که ز نور رویش
دو جهان فنا شد تو چرا بگویی

☆ **سماع** : بااینکه درص۳۴۰ «سماع» راترجمه کرده‌ایم دراینجانیزجهت مزید فایده ، ترجمهٔ این‌لغت‌راکه دوست دانشمند ومحقق دقیق جناب‌آقای دکترصادق گوهرین‌استاد محترم دانشگاه دررسالهٔ «پیرچنگی»آورده‌اند نقل میکنیم : **سماع** ، بفتح سین ـ شنوائی یاذکرشنیده شده و هرآواز که شنیدن‌آن خوش‌آید ، رقص وسرود ووجد ـ در اصطلاح صوفیان وجد و سرور ورقصیدن وچرخیدن وپای‌کوبی ودست افشانی صوفی‌است بتنهائی یابصورت اجتماع باآداب وتشریفاتی خاص که اغلب درر باطات وخانقاهها انجام میشد .... این‌سماع را احکام و آدابی خاص بوده است که شرح آن دراین‌مختصر نمی گنجد برای مزیداطلاع میتوانید رجوع کنید به کتاب‌اللمع چاپ‌لیدن‌ص۲٦۷ تا ۳۰۰و کشف‌المحجوب‌هجویری‌چاپ لنین گراد ص۵۰۸ تا ۵٤٤ و... سایر کتب ورسالات صوفیان«شاهکارهای ادبیات‌فارسی ـشماره ۷ـداستان‌پیرچنگی وچندحکایت‌دیگراز‌مثنوی‌باهتمام‌دکترسیدصادق گوهرین»

در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی

تو دوش رمیدیّ وشب دوش رمیدی | امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
ما را بحکایت بدرِ خانه ببردی | بر در بنشاندیّ وتو بربام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی | صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
آن کیست که اورا بدغل خفته نکردی | وز زیر سرِ خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیاید | امروز به نوسی تو بدین خاک رسیدی
آنجا بردت پای که در سرهوسش بود | وانجا بردت دیده که آنجا نگریدی
امروز ببینی که چه مرغی وچه رنگی | کز زخم اجل بندقفس را بدریدی
تلخی دهد امروز ترا دردل ودر کام | آن زهر گیائی که درین دهر چشیدی(۱)
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی | که قفل دری یاجهت قفل، کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی | ردفلکی این دم اگر زشت وپلیدی(۲)
با خالق آرام تو آرام گرفتی | وز آب وگل تیرهٔ بیگانه رمیدی
امروز ترا باز خرد شعلهٔ آن نور | کاینجا زدل وجان به دل وجانش خریدی
ای عشق ببخشای تو برحال ضعیفان | کز خاك، همان رُست که در خاك دمیدی
خامش کن ومنمای بهر کس سر دل زانك | در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی

☆☆☆

جانا، صفت قدم ز ابروت بپرس | آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب | بیماری من ز چشم جادوت بپرس

☆☆☆

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش | کز من سخن ازسرجهان، هیچ مپوش
نرمك نرمك، مرا همی گفت بگوش | کین دیدنیست، گفتنی نیست، خموش

---

(۱) **زهرگیا:** بکسر کاف فارسی؛ گیاهی است که هر کس اندکی از آن بخورد فی الحال هلاك گردد «برهان» (۲) **رد:** بفتح اول و سکون ثانی: حکیم ودانشمند ـ وخواجه ـ وپهلوان ودلاور ـ و بهادر وشجاع باشد ـ وباتشدید ثانی درعربی بمعنی مردود واز نظر افتاده بود «برهان»

تو بگوش گل چه گفتی که بخنده‌اش شکفتی

توزشوق ، خود نپرسی که چه خوب و دلربائی
دو جهان بهم بر آیند چو جمال خود نمایی
توشراب و ماسبوئی، توچو آب و ماچوجوئی
نه مکان ترا، نه سویی، همگی بسوی مایی
بتو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید
که سخن چگونه پرسد زدهان که تو کجایی
تو بگوش گل چه گفتی ؟ که بخنده‌اش شکفتی
بدهان نی چه دادی ؟ کــه گرفت قند خایی !
تو به می چه جوش‌دادی ◦ بعسل چه نوش دادی
به خرد چه هوش دادی ؟ کــه کند بلند رایی
ز تــو خاك ها منقش ، دل خاکیان مشوش
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی، خوشی‌فزایی
طرب از تو باطرب شد ◦ عجب از تو بوالعجب‌شد
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی
ز تو است ابر، گریان ◦ ز تو است برق، خندان
ز تو خور هزار چندان ، که تو معدن وفایی
رخ شوق و جان و دل را بجمال شمس دین ده
که ز نور روی ورایش ، ز درِ دل اندر آیی

من همه درحکم توام توهمه درخون منی

تو نه چنانی که منم ، من نه چنانم کــه توئی
تو نه بر آنی که منم ◦ من نه برآنم که توئی
من همه درحکم توام ◦ توهمه‌درخون‌منی
گر مه‌وخورشیدشوم،من کم‌از آنم که‌توئی
باهمه ای رشك پری ، چون سوی من در گذری
باش ، چنین تیز مران ◦ تا که بدانم که توئی
« بقیه درصفحهٔ بعد »

من همه در حکم توام ، توهمه در خون منی

☆☆☆

دوش گذشتی زدرم ، بوی نبردم زتومن
کردخبر گوش‌مرا ، جان وروانم که‌توئی
چون همه جان رویدودل ، همچو گیا خاك درت
جان ودلی راچه محل ؛ ای دل و جانم که توئی
چون‌تومرا گوش کشان بردی‌از آنجاکه‌منم
بر سر آن منظره ها ، هم بنشانم که توئی
مستم و تومست ز من ، سهو و خطاجست ز من
من نرسم لیك بدان ، هم برسانم که توئی

عشق منی‌ٔ وعشق‌را صورت و شکل کی بود؟

چشم تو خواب میرود ، یا که تو ناز میکنی
نی بخدا که از دغل ، چشم فراز میکنی
چشم ببسته‌ای که تا ؛ خواب کنی حریف را
چونکه بخفت بر زرش دست دراز میکنی
سلسله ای گشاده ای ، دام ابد نهاده ای
بند که سخت میکنی ؟ بند که باز میکنی ؟
عاشق بیگناه را ، بهر ثواب میکشی
بر سر گور کشتگان ، بانگ نماز میکنی
گه بمثال ساقیان ، عقل ز مغز میبری
گه بمثال مطربان ؛ نغمه و ساز میکنی
طبل فراق میزنی نای عراق میزنی
پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز میکنی ☆
جان و دل فقیر را ، خسته دل اسیر را
از صدقات حسن خود ، گنج نیاز میکنی
عشق منی‌ٔ وعشق را ، صورت وشکل کی بود
اینکه بصورتی شدی ، این بمجاز میکنی

☆ **بوسلیك وحجاز** : نام دوآهنگ ازآهنگ های موسیقی؛ ر.ك : به‌لغت نامهٔ دهخدا ذیل لغت آهنگ .

نی غلطم در دل ما بوده ای

جان جهان ! دوش کجابوده‌ای
نی غلطم ، در دل ما بوده ای

دوش زهجر تو جفا دیده ام
ای که ، تو سلطان‌وفا بوده‌ای

یارِ سبکروح بوقت گریز
تیز تر از باد صبا بوده ای

آه که من‌دوش‌چسان بوده‌ام ؟!
آه‌که تو دوش، کرا بوده ای ؟

رشك بَرم، کاش قبا بودمی
چون‌تودرآغوش‌قبابوده‌ای

رنگ توداری که ز، رنگ جهان
پاکی و همرنگ بقا بوده ای

آینهٔ رنگ تو عکس کسیست
تو زهمه رنگ ، جدا بوده‌ای

رنگِ رخ‌خوب‌تو برتو گواست
در حرمِ لطفِ خدا بوده‌ای

راحت‌جان و دلی‌ای شمس‌دین
روح دهِ اهل صفا بوده ای

پرده توئی وز پس پرده توئی

دردل من پردهٔ نو میزنی
ای‌دل‌وای‌دیده‌وای‌روشنی

پرده توئی وزپس پرده توئی
هر نفسی شکل دگر میزنی

پرده‌چنان‌زن‌که بهرزخمه‌ای
پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی

شب منم وخلوتِ قندیل جان
خیز که‌تو آتشِ با روغنی

نکتهٔ‌چون‌جان‌شنوم‌من‌زچنگ
تن تن تن تن که‌تو یعنی تنی

گر تنم وگردلم وگرروان
شاد برآنم که توام میتی

از تو چرا زور نیابم که تو
قوهٔ هر صَخره و هرآهنی

از تو چرا نور نگیرم که تو
تابش هرخانه و هر روزنی

دَم نزنم دیگروگردم خموش
چون تومرا کامل، درهرفنی

ای موج چه بیقرار میائی

روز ار دو هزار بار میآئی / هربار چو جان بکار میآئی
از بهر حیات، زنده کردن را / در عالم چون بهار میآئی
می‌در ده و اختیار ما بستان / کز عالم اختیار میآئی
از خلق جهان کنار می گیرد / آنرا که تو درکنار میآئی
دیدیم ترا زدست وپا رفتیم / کز عالم پایدار میآئی
ای مرغ! زطاق عرش میپری / وی شیر ز مرغزار میآئی
ای بحرمحیط، سخت میجوشی / وی موج! چه بیقرارمیآئی
خاموش بحضرت تو اولیتر / کز حضرت کردگار میآئی

آب را دردهنم تلخ تر از زهر کنی

چه حریصی که مرا بی‌خور و بی خواب کنی
در کشی روی و مرا روی بمحراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رانی ودر بادیه‌ام قطع کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه بخشکی ثمر وزرع مرا خشك کنی
گه بیارانش همی سخرهٔ سیلاب کنی
چون‌زدام تو گریزم، تو بتیرم دوزی
چون‌سوی‌دام‌روم، دست بمضراب کنی
با ادب باشم گوئی که برو ، مست نئی
بی ادب گردم ، تو قصهٔ آداب کنی
درتوکل تو بگوئی که سبب سنت ماست (۱)
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی

« بقیه در صفحهٔ بعد

آب را در دهنم تلخ تر از زهر کنی
من که باشم که بدرگاه تو ، صبح صادق
هست لرزان ، که مباداش که کذاب کنی (۲)
چو خمش کرد بگوئی که بگو و چو بگفت
گوئیش پس تو چرا فتح چنین باب کنـی

(۱) **توکل:** باصطلاح صوفیان ، امیدواری به آن چیزی که نزد خداست و نومیدی از آن چیزی که دردست مردم «تعریفات جرجانی» .... بخداسپردن ودل برداشتن ازاسباب دنیاو بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن «غیاث اللغه».. توکل حال پیغمبرانست هر که در توکل حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذارد «سهل بن عبدالله تستری» .... گفت وقتی غلامی خریدم گفتم : «چه نامی؟» گفت : «تاچه خوانی؟» گفتم: «چه خوری؟» گفت: «تاچه دهی؟» گفتم: «چه پوشی؟» گفت: «تا چه پوشانی؟» گفتم : «چه کنی؟» گفت : «تا چه فرمائی؟» گفتم «چه خواهی؟» گفت : «بنده را باخواست چه کار؟» پس با خود گفتم ای مسکین تودر همه عمر، خدایرا همچنین بنده بوده‌ای ؟ بندگی باری بیاموز ! چندانی بگریستم که هوش ازمن زایل شد.. « ابراهیم بن ادهم»... توکل ازطاعت خدایان بسیار، بیرون آمدنست وبطاعت یك خدای مشغول بودن واز سبب‌ها بریدن... توکل خودرا درصفت بندگی داشتن است واز صفت خداوندی بیرون آمدن «ذوالنون مصری» برای مطالعه در توکل رجوع کنید به جزء چهارم کتاب احیاء العلوم ، فصل کتاب التوحید والتوکل وکتاب کیمیای سعادت امام غزالی وتذکرة الاولیاء عطار **سبب:** ... وفرق میان علت وسبب آنستکه هرچیزی که وجود او نشاید بی آن دیگر ، آن علت است ـ وهرچیزی که شاید وجود او به آن دیگر ـ وبی او نیز شاید وجود او آن سبب است .ـ... پس فرق میان سبب وعلت درعرف خلق اینست که یاد کردیم که هرچیزی که مخلوقان نتوانند کرد مگر بچیزی دیگر ـ آن علت گردد فعل ایشان را ازبهر تحصیل این دیگر ـ آن علت گردد فعل ایشان را ازبهر تحصیل این دیگر ـ وهرچه توانند کردن با او وبی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت . ـ «شرح تعرف ، جلد اول ص۲۱۸» حضرت مولانا درمثنوی نیز فرماید : توز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای، در سبب از جهل برچفسیده‌ای ـ باسببها ازمسبب غافلی، سوی این روپوشها زان مایلی «دفتر سوم» **سنت:** باصطلاح اصولیان، عبارت است ازقول وفعل نبی (ص) و نزد اصولیان شیعه عبارت است ازحکایت قول وفعل نبی ومعصومین ـ درلغت نیز بمعنی راه وروش و عادت است (۲) **صبح صادق:** صبح دوم که پس ازصبح کاذب یاصبح اول آید .ـ

روی مکن ترش ز تلخیِ یار

خشم مرو خواجه پشیمان شوی(۱) جمع نشین ورنه پریشان شوی
طیره مشو خیره مرو زین چمن(۲) ورنه چو جغد آن سوی ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شاه بارکش غول بیابان شوی
ور تو ز خورشید حمل سر کشی بفسری و برف زمستان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد گر همه کفری، همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخیِ یار تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی ز حرص صاحب و همکاسهٔ سلطان شوی(۳)
روی به شمس الحق تبریز کن تا ملک الملک سلیمان شوی

بار دیگر توبه ها را سوختی

درشرابم چیز دیگر ریختی باده تنها نیست این، آمیختی
بار دیگر توبه ها را سوختی بار دیگر فتنه ها انگیختی
چون بدیدی درسرم سودای تو آمدی در گردنم آویختی
تو اگر منکر شوی گویم نشان مشک برشعر سیه می بیختی(٤)
طرّه های مشک را در تافتی تارهای صبر را بگسیختی
ای قدح! رخسار من افروختی ای غم! آخر از دلم بگریختی

---

(۱) **خشم رفتن:** خشمگین شدن ـ قهر کردن ـ غضب کردن (۲) **طیره:** بالفتح بمعنی خشم وغضب ـ و بالکسر خفت وسبکی و خجالت وعیب ـ وبیای معروف بروزن خیره بمعنی غمناك وخجل نیز آمده ـ وطیره بکسر اول و فتح تحتانی وراء مهمله بمعنی فال بد ـ «غیاث» **خیره:** بروزن تیره غباریرا گویند که درپیش چشم پدید آید ـ و بمعنی شوخ دیده ـ وبی شرم وهرزه و بی حیا ـ ولجوج وسخن ناشنو باشد ـ ورند وشجاع را نیز گفته اند و بمعنی بی سبب و بیهوده ـ و بمعنی آشکار وظاهر ـ وحیران وفرومانده و تعجب وشگفت بسیار هم آمده ـ «برهان» (۳) **صاحب:** بمعنی وزیر ومالك ویار ـ وبمعنی مالك وخداوند «غیاث» (٤) **شعر:** بالفتح، موی آدمی وغیره ـ ونوعی از جامهٔ باریك ابریشمی ـ بعضی نوشته که آن سیاه رنگ میباشد ـ و بالکسر بمعنی دریافتن ودانستن ـ ودراصطلاح سخن موزون «غیاث اللغات»

چون سوخته شد گردد شرری

خواهی زجنون بوئی ببری — زاندیشه و غم میباش بری
تا تنگدلی از بهر قبا — جانت نکند زرّین کمری
کی عشق، ترا محرم شمرد؟ — تا همچو خسان زر میشمری
فوق همه شو تا نور شوی — تا نور نئی در زیر دری
هیزم بود آن، چوبی که نسوخت — چون سوخته شد باشد شرری
وانکه شررش وا اصل رود(۱) — همچون شرر، جان بشری
سرمه بود آن، کز چشم جداست — در چشم رود گردد نظری
یك قطره بود، در ابر گران — دربحر فتد، یابد گهری
خار سیهی، بد سوختنی — کردش گل تر، بادسحری
یك لقمهٔ نان، چون یافته شد — جان گشت و کند، نان جانوری
در بیضهٔ تن، مرغ عجبی — در بیضه دری، جان می نبری
گر بیضهٔ تن، سوراخ شود — هم پر بزنی، هم جان ببری
سودای سفر، از ذکر بود(۲) — از ذکر شود، مردم سفری(۳)
تو در حضری، این وهم سفر(٤) — پندار تو است از بی هنری
چون در حضری بربند دهان — در ذکر مرو، چون در حضری

---

(۱) **وا:** چندمعنی دارد ازجمله: بمعنی باز است چنانکه گویند وا نگوئی یعنی باز نگوئی و وا گفت یعنی باز گفت و گاهی بجای با گفته میشود چنان که گویند واتو میگویم یعنی با تو میگویم و بمعنی رجعت هم هست چه هر گاه گویند واده، مراد آن باشد که پس بده «برهان» (۲) **سفر:** در اصطلاح صوفیان عبارت است از سیر قلب بطرف حق بوسیلهٔ ذکر و آغاز این سفر هنگامیست که دل

« بقیه درصفحهٔ بعد »

سفر و ذکر و حضر در اصطلاح صوفیان

مصمم بتوجه بسوی حق میشود . سالك را چهار سفر در پیش است : **سفر اول :** رفع حجابهای کثرت از وحدت و آن سیر الی الله است ، سیر بسوی خدا از منازل نفس تا وصول به‌افق مبین که نهایت مقام قلبست. **سفر دوم :** رفع حجاب وحدتست از وجوه کثرت و آن ، سیر درخداست یا سیرفی‌الله ، بااتصاف بصفات خدا وتحقق باسماء خدا ، این سیر درحق وبوسیلهٔ حقست تاافق اعلی که نهایت حضرت واحدیت است. **سفرسوم :** ازمیان رفتن‌تقید بقید ظاهرو باطنست ، این سیرترقی به عین‌الجمع وحضرت احدیت است و نهایت ولایت‌است . **سفرچهارم :** بازگشت ازحق بخلق‌است وآن‌احدیت جمع وفرق است ازراه شهود اندراج حق درخلق واضمحلال خلق درحق، بطوریکه عین وحدت را درصورت کثرت و صورت کثرت را درعین وحدت می‌بیند . این سیر که «سیر بالله عن‌الله» نامیده میشود برای تکمیل ناقصان است واین‌مقام بقاء بعدازفنا وفرق بعد ازجمع‌است «تعریفات سیدجرجانی» حضرت مولانا درمثنوی فرماید : ... ازسفرها بنده کیخسروشود ، بی‌سفرها ماه کی خوشروشود ـ ازسفر بیدق شود فرزین‌راد ، وز سفر یابید یوسف صد مراد «دفتر سوم» (۳) **ذکر:** یکی از مراتب مهم تربیتی‌تصوف ذکر است ودر این مورد عقیده دارند « ذکر از دوستی خیزد هر که چیزی را دوست دارد نخواهد که ازیاد او بیاساید وهر کس که چیزی را دشمن‌دارد نخواهد که نام‌آن چیز برزبان براند وبرین معنی خبر پیغمبرست (ع) که میگوید: علامةحب‌الله حب‌ذکرالله‌وعلامة بغض‌الله بغض‌ذکرالله» (شرح‌تعرف ج ۳ ص ۱۵۸) .. ذکر عبارت‌ازبزبان‌آوردن نام حق‌است. سالك ، چون کلمه‌ای یا نامی‌را پیوسته در خاطر داشت و برزبان آورد تمامی توجه او بمعنی ومقصود واحد جلب میشود واورا برای «حال مشاهده» که نهایت احوال سالك است‌آماده میسازد ـ برای ذکرمراحلی‌قائل شده‌اند منجمله اول، ذکرعام . دوم ، ذکر خاص . سوم ، ذکر ، اخص . . ایضاً « بدانکه ذکر را چهار درجه است اول‌آنکه برزبان بود ودل ازآن غافل باشد .... دوم آنکه در دل بود لیکن متمکن نبود ... سوم آنکه قرار گرفته باشد دردل ومستولی ومتمکن شده ... چهارم‌آنکه مستولی بردل مذکوربود... کمال‌آنست که ذکروآگاهی‌ذکرازدل برود ومذکور بماند ...» (کیمیای سعادت غزالی، اصل نهم در ذکرحقتعالی) ذکر یاجلی وآشکار است یا

« بقیه در صفحهٔ بعد »

زان چون خیال گشتم تادردلم گذاری

زان خاك توشدم تا ؛ بر من گهر بباری
چون موی زان شدم من تا توسرم بخاری
زان دست شستم ازخود تادست من بگیری
زان چون خیال گشتم ؛ تا در دلم گذاری
زان روز وشب دریدم ، درعاشقی گریبان
تا تو زمشرق دل ، چون مه سری برآری
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
شاها بحق آنکه بر لوح سینه هر دم
از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری
بنمای صورتی را کان لوح در نگنجد
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »

خفی وپنهان و بهترین ذکر آنست که دل وزبان وظاهر وباطن هردوبدان مشغول باشند ... حضرت مولانا فرماید : ذکرحق پاکست و چون پاکی رسید ، رخت بربندد برون آید پلید ـ چون برآمد نام پاك اندر دهان ، نه پلیدی ماند ونی آن دهان « دفترسوم مثنوی» .... ایضاً : چونکه باحق متصل گردید جان ، ذکر آن اینست و ذکر اینست آن ـ **خالی از خود بود پرازعشق دوست** ، پس زکوزه آن تراود کاندر اوست «دفتر ششم» .... ایضاً : اینقدر گفتیم باقی فکر کن ، **فکر اگرجامد بود روذکر کن** ـ ذکرآرد فکررا در اهتزاز ، ذکر را خورشید این افسرده ساز ـ **ذکرگو تا فکرتو بالا کند ، ذکرگفتن فکر را والا کند** « مرآة المثنوی ص٦٥٤» (دفترششم) «جهت توضیحات بیشتررجوع کنید به تذکرة الاولیاء درحالات جنید وشبلی وابوسلیمان دارائی وسایرمشایخ ـ نیزرجوع کنید به شرح تعرف جلد سوم ص ١٥٨ درباب درجات ذکر ـ نیزرجوع کنید به منازل السائرین وامثال آنها » (٤) **حضر** : خلاف غیبت وجای حضور ـ «مرادازحضور، حضوردل بود بدلالت یقین تاحکم غیبیءورا چون حکم‌عینی گردد . . هر که ازخودغایب ، بحق حاضر ، وهر که بحق حاضراز خودغایب بود ... پس هر که ازخودغایب بود لامحاله بحق حاضر بود و فایدهٔ غیبت حضوراست غیبت بی حضورجنون باشد« کشف المحجوب هجویری ص٣١٩»

خون درتن من بادهٔ صرفست از این بوی

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی — انگشتری لعل و کمرخاصهٔ کانی (۱)
دوش آمده بودست ومراخواب ربوده — آن شاه دلارامم و آن محرم جانی
بشکسته دوصد کاسه وکوزه شه ما، دوش — ازعربده مستانه، بدان شیوه که دانی
امروزدراین خانه ، همه بوی نگارست — زین بوی بهر گوشه نگاریست نهانی
خون درتن من، بادهٔ صرفست ازین بوی — هرموی زمن هندوی مستی است ستانی (۲)
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو — وزقامت چون چنگ من، الحان اغانی (۳)
درآینه شمس حق و دین وشه تبریز — هم صورت گل شهره وهم بحرمعانی
هم باده وهم آتش وخرگاه چو نقدست — پیران طریقت نپذیرند جوانی

معشوق نئی مرا بلائی

ساقی انصاف خوش لقائی — از جا رفتم تو از کجائی
گر بنده بگویمت روانیست — ترسم که بگویمت خدائی
خاموش نمی هلی که باشم — راه گفتن نمی گشائی
می افشاری مرا چو انگور — معشوق نئی مرا بلائی
گرچشم ببندم ازتو کفرست — زیرا که تو نور می فزائی

---

(۱) **کمر**: میان وآنچه آنرا یك دور برمیان بندند ازابریشم وزر ونقره مانند حلقه و طوقی «برهان» **کان**: معروف است و بعربی معدن خوانند
(۲) **ستان**: بر وزن نشان برپشت خوابیده را گویند «برهان» .... بمعنی کسیکه برپشت خودخوابیده باشد«غیاث» (۳) **الحان**: جمع لحن، دستگاهها وآهنگهای آواز وموسیقی. **اغانی**: بالفتح ، جمع اغنیه (بضم اول وتشدید یاء) سازی را گویند که بی نفخ دم مینوازند مثل چنگ ورباب ـ ومزمار، آنرا گویند که بنفخ دم نوازند مثل نی وموسیقار «غیاث اللغات»

کجا رفتی که پیدانیست گردت ؟!

دریغا کزمیان ، ای یار رفتی — بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار کردی ، لابه کردی — چه سود ازحکم بی‌زنهار رفتی
بهرجا چاره جستی حیله‌کردی — ندیدی چاره و ناچار رفتی
کنار پر گل و روی چو ماهت — چه‌شد چون درزمین‌خار رفتی
زحلقه‌ی دوستان و همنشینان — میان خاك مور و مار رفتی
چه‌شد آن نکته‌هاو آن‌سخنها — چه‌شدعقلی که‌دراسرار رفتی
چه‌شددستی که‌دست‌ما گرفتی — چه‌شدپائی که‌در گلزار رفتی
لطیف‌وخوب‌ومردم‌وار بودی — درون‌خاك‌مردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی وناگاه — براه دور ِ ناهموار رفتی
فلك‌بگرست‌ومه، رو راخراشید — در آن ساعت که زارا زاررفتی
جوابکهای شیرینت کجا شد؟ — خمش کردی"واز گفتار رفتی
زهی‌داغ وزهی حسرت که ناگه — سفر کردی مسافر وار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت؟ — زهی پرخون‌رهی کین باررفتی

درمن ِبدَمی، من زنده شوم

سلطان ِ منی سلطان ِ منی — وندر دل وجان، ایمان منی
درمن ِبدَمی، من‌زنده‌شوم — یك جان‌چه‌بود صدجان‌منی
نان بی‌تومرا زهرست‌نه‌نان — هم آب منی ، هم نان منی
زهر از تومرا پا زهر شود — قند و شکر ِ ار زان ِ منی
باغ و چمن وفردوس ِ منی — سرو و سمن ِ خندان ِ منی
هم شاه ِ منی ، هم‌ماه ِ منی — هم لعل ِ منی ، هم کان ِ منی
خاموش‌شدم،شرحش‌تو بگو — زیرا بسخن ، برهان ِ منی

صورت عقل جمله دلتنگی است

زَ اوّلِ بامداد سر مستی | ورنه دستار ، کژ؛ چرا بستی؟
باده خوردیّ و بر فلك رفتی | مست گشتی و بند بشکستی
صورت عقل جمله دلتنگیست | صورت عشق نیست جز مستی
مست گشتی و شیر گیر شدی | بر سر شیر مست بنشستی
بادهٔ کهنه پیر را نو بود | رو که از چرخ پیر وارستی
ساقی انصاف حق بدست تو است | که بجز آن شراب نپرستی
عقل ما برده‌ای ولیك این بار | آنچنان بر، که باز بفرستی
بخدا دوش تاسحر همه‌شب | بادهٔ صرف محض خوردستی
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست | که از آن بازو و از آن دستی
زانچه خوردی بده به میخواران | که ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد | لرزه بر ُکه فتاد در پستی
بدویدن ازو نخواهی رست | سر بنه عاشقانه وارستی
تا که پیوسته در امان باشی | چون بدار الامانش پیوستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز | که بدام سخن درین شستی
شاه تبریز، شمس دین آمد | خیز و پا پیش نه چه بنشستی؟

✲✲✲

کاری کردم نگه نکردم پس و پیش | آنرا که چنان کند چنین آید پیش
آن دم که قضا کار کند ای درویش | در خانه گریزد خرد دور اندیش

✲✲✲

گر میکشدم غم تو، هر دم تو مکش | هِل تا کشدم اینهمه عالم ، تو مکش
آنرا که خود انداخته‌ای، پای مزن | وانرا که تو زنده کرده‌ای هم تو مکش

نور رقص انگیزرا بر ذرّه ها میریختی

ساقیا برخاك ما چون جرعه ها میریختی ٭
گر نمی‌جستی جنون ما را ٭ چرا میریختی ؟
ساقیا آن لطف کو، کان روز همچون آفتاب
نور رقص انگیزرا بر ذره ها میریختی؟
دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم
خود بگوید جرعه‌ها کان بهر ما میریختی
ای دل آمـد دلبری کاندر ملاقات خوشش
همچو گل در برگ ریزان از حیا میریختی
درج بد بیگانه ای با آشنا در مردمم ٭
خون آن بیگانـه را بـا آشنا میریختی
دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطـه ده
آب حیوانـی کزان بر انبیا مـیریختی
انبیا عامی بدندی گرنه از انعام خاص
بر مس هستیّ ایشان کیمیا مـیریختی
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن
کز برای ردّ شان آب دعا میریختی
کوشش ما را منه پهلوی کوشش های عام
کز بقا شان میکشیدی در فنا میریختی
شمس تبریزی برآ تو از افق چون آفتاب
ساغری پر کن بده چون تو ضیا میریختی

٭ **درج** : بالفتح ، پیچیدن چیزی را در چیزی ــ و نوردیدن ــ و کاغذ و طومار ــ وشکن نامه ــ وقصیده و نثریکه شاعر یا منشی برکاغذ نوشته با خود دارد بجهت اظهار کمال ــ و نام مقامی است برعرش که رسول (ص) بشب معراج از آن درگذشتند ــ و بالضم صندوقچه وطبله که زیور وجواهر درآن نهند ــ و بفتحتین ، جمع درجه و راهها و پایهای نردبان «غیاث»
مردم : یك شخص واحد را گویند از آدمی ــ و ترجمهٔ انسان است ــ و مردمان جمع آنست ــ و مردمك تصغیر آن .... و نیز بمعنی بخش مدور کوچك در وسط چشم که میانهٔ آن سیاهست آید «برهان»

کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری | زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری
بر دل من زن همه را زانکه دریغست مها | زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من | تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم بوفا با تو خوشم، هم بجفا با تو خوشم | نی بوفا نی بجفا، بی تو مبادم سفری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی | کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم | بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی☆ | باز بیائی بوطن با خبری پر هنری
گفتم ای جان خبر بیتو خبر را چکنم | بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
چون ز کفت باده کشم بیخبر و مست شوم | بیخطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
گفت بگوشم سخن چون سخن راهزنان | برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی | گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

مایهٔ پندار ماتوئی

هر روز بامداد طلبکار ما توئی | ما خوابناك و دولت بیدار ماتوئی
زان دلخوشیم و شاد که جانبخش ماتوئی | زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری | بلبل نوا شدیم که گلزار ماتوئی
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار | زان سینه روشنیم که دلدار ماتوئی
در بحر تو زکشتی بی دست و پا تریم | آواز و رقص و جنبش و رفتار ماتوئی
هرچاره گر که هست نه سرمایه دار تست | از جمله چاره باشد ناچار ماتوئی
گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست | این هم زتست، مایهٔ پندار ماتوئی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش | بی گفت و ناله، عالم اسرار ماتوئی
ای شمس حق و مفخر تبریز شمس دین | خود آفتاب گنبد دوار ماتوئی

☆ فرجه : بالضم وجیم عربی؛ گشادگی ـ واندکی فرق که میان دو چیز باشد وشکاف چیزی ـ و بفتحتین؛ از تنگی ودشواری بیرون شدن «غیاث»

میخندد آن لبت صنما مژده میدهد

سوگند خورده ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنیّ و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم
تا کی بهانه‌گیری و تا کی دغا کنی!؟

میخندد آن لبت، صنما مژده میدهد
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی
بی‌تو نماز ماچو روا نیست سود چیست
آنگه‌روا شود که تو حاجت روا کنی

بی بحر تو چو ماهی، در خاك می‌تپم
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترساندش امیر
گو با تو آن کند که تو درحق ما کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی؟
جز آنکه سر نهد بهر آنچ اقتضا کنی
خاموش، کم فروش تو دُرّیتیم را ☆
آنکش بها نبود تو چونش بها کنی

☆☆☆

مهمان تو ایم ما و مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

☆☆☆

هر دل که طواف کرد، گرد درعشق
هم کشته شود بآخر، از خنجرعشق
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق
سر دوست ندارد، آنکه دارد سرعشق

☆ **دریتیم:** مروارید بزرگ وآبدار که درصدف همین یکدانه تنها پیدا شده باشد «غیاث‌اللغات».

بستان ز اوج موجش در شاهوار باری

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
سوی یار ما نظر کن بنگر نگار باری

نرسی بباز پرّان پی سایه‌اش همی‌دو
بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری

بنظاره و تماشا بسواحل آی و دریا
بستان زاوج موجش درشاهوار باری

چو شکار گشت باید، بکمندشاه اولی
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری

هله چنگیان بالا زبرای سیم و کالا
بسماع زهرهٔ ما بزنند تار باری

بمیان این ظریفان بسماع این حریفان☆
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری

بدکان عشق روزی زقضا گذار کردم
دل من رمید کلی زدکان و کار باری

من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره‌سازی
دل و جان بباد دادم تو نگاهدار باری

هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

☆ **ظریف** : زیرك ودانا وخوش طبع «غیاث» **سماع مولانا** : فریدون سپهسالار که از مریدان خاص حضرت مولانا بوده ، رساله‌ای درشرح احوال جنابش پرداخته وفصلی را به « بیان سبب سماع حضرت ایشان » اختصاص داده است و گوید : « ... اما سماع هرگز نکرده بودند چون حضرت ... شمس الحق والدین التبریزی را بنظر بصیرت دیدکه .... عاشق او شد و بهرچه او فرمودی آن‌را غنیمت داشتی، پس اشارت فرمودند که : درسماع در آ که آنچه طلبی درسماع ، زیاده خواهد شدن ، سماع برخلق از آن حرام شد که بر هوای نفس مشغولند چون سماع میکنند آن حالت مذموم ومکروه زیاده میشود وحرکت را ازسر لهو و بطر میکنند ؛ لاجرم سماع برچنین قوم حرام باشد ، بزخلاف آن جمعی که طالب و عاشق حق‌اند ، در سماع آن حالت وطلب زیادت میشود و ماسوی‌الله در آن وقت درنظر ایشان نمیآید ، پس برچنین قوم ؛ سماع مباح باشد ؛ بنابراشارت ایشان ، امتثال فرمودند و درسماع درآمده ، آنچه اشارت فرموده بودند درحالت سماع مشاهده کرده بمعاینه دیدند وتا آخر عمر بر آن سیاق عمل کردند و آن را طریق و آئین ساختند . » بمناسبت کلمهٔ «سماع» که در ابیات غزل فوق آمده است ، حقیر مفید دانست که بسبب سماع حضرت مولانا اشارت نماید برای توضیح بیشتر رجوع کنید به رسالهٔ فریدون سپهسالار که دانشمند و استاد محقق آقای سعید نفیسی ادام‌الله افاضاته حواشی مفید و تعلیقات گرانبها بر آن افزوده اند . ایضاً ر. ك: ص ۳٤۰ و ٤۵۳ مکتب شمس

ای شمس تبریزی زمن هم‌تو باآواز آمدی

شاد آمدی ، شاد آمدی ، ناگه ز در باز آمدی
بنشین‌وخوش بنشین‌وخوش، چون‌محرم‌راز آمدی
خوش بینمت ، خوش بینمت، ماه‌پریوش بینمت
حوری مکر، حوری مکر، با شیوهٔ ناز آمدی
زاری کنان ، زاری کنان ، پیش‌رخ تو بیدلان
چون بلبل‌و گل‌ناگهان، بابرگ و باساز آمدی
سرو روان ، سرو روان ، برجویبار عاشقان
ای‌دولت و بخت جوان، بس‌خوب ودمساز آمدی
باما خوش آ، باماخوش آ، پیش‌من آ، پیش‌من آ
هم شوخ وشنگ ودلربا ، خانه برانداز آمدی
صبری‌بکن، صبری‌بکن ، یا جامهٔ صبری بده
چون‌یوسف مصری‌دگر ، با قدر واعزاز آمدی
آواز ها ، آواز ها ، از تو بعالم شد روان
ای شمس تبریزی زمن ، هم تو باآواز آمدی

٭٭٭

گفتم که‌خیال‌خواب ، بیدار ، چه میجوئی ؟

گل گفت‌مرا: « نرمی ، از خار چه‌میجوئی ؟»
گفتم که: « درین سودا ، هشیار چه‌میجوئی ؟»
گفتاکه: « درین سودا ، دلدار تو که ؟ بنما.»
گفتم : « نشدی بیدل ، دلدار چه میجوئی ؟ »
گفتا : « هله مستانه ، بنماره خمخانه »
گفتم که : « برو ، طفلی ، خمار چه میجوئی؟»

« بقیه درصفحهٔ بعد »

گفتم که خیال ...

گفتا: « زچه بیهوشی ، بنمای چه مینوشی ؟ »
گفتم که : « برومسکین ، هشدار چه میجوئی؟ »
گفتا که : « چه گلزارست، کزوی نرسد بوئی »
گفتم: « اگرت بو نیست ، گلزار چه میجوئی؟ »
گفتا که : وفا جویان ، خوابیست که می بینند »
گفتم که : « خیال خواب ، بیدار چه میجوئی؟ »
گفتا که : «زشمس الدین ، داری اثری، نوری؟ »
گفتم که: « از آن نورش ، ابصار چه میجوئی؟ »

گردت چرا نگردم چون خانهٔ خدائی

☆☆☆

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی
خضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی
پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
گردت چرا نگردم، چون خانهٔ خدائی
پایت چرا نبوسم ، چون پایدار گشتی
جامت چرا ننوشم ، چون ساقی وجودی
نقلت چرا نچینم ، چون قند بار گشتی
نازت رسد ، ازیرا زیبا و نازنینی
کبرت رسد همی چون تو از کبار گشتی
باش ای دُرِ معانی ، در حلقهٔ خموشان
در گوشها اگرچه ، چون گوشوار گشتی
ای شمس حق تبریز، برعاشقان بر افشان
مشتی شکر زقندت ، چون از قطار گشتی

منم آن ذرهٔ هوا ، که دراین نور روزنم

صنما خرگه توام ، که بسازی و برکنی
قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
منم آن ذرهٔ هوا ، که درین نور روزنم
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
منم آن شقهٔ علم ، که گهم سرنگون کنی(۱)
وگهی برفراز کوه ، بر ، آری و برزنی
هله‌ذره‌مگومرا،چوجهان،گیرخودمرا
دوجهان‌بی‌تو آفتاب،زکجایافت‌روشنی
همگی پوستم هلا تو مرا مغز نغز گیر (۲)
همه خشکند مغز ها ، چونجشی تو روغنی
اگرم شاه‌و‌بی‌توام،چه‌دروغست‌ماو‌من
وگرم‌خاك‌و‌باتوام،چه‌لطیفست‌آن‌منی
بیکی ذره ، آفتاب ، ز چه رو مشورت کند
تو بکش،هم‌تو زنده کن، بکن‌ای‌دوست کردنی

☆☆☆

در بحر صفا گداختم همچو نمك
نه کفر، نه‌ایمان ، نه‌یقین ماند ونه‌شك
اندر دل من ستاره ای شد پیدا
گم گشت در آن ستاره هر هفت فلك

☆☆☆

یك چند میان خلق کردیم درنگ
زایشان بوفا، نه‌بوی دیدیم‌نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق
چون آب در آهن وچو آتش‌درسنگ

---

(۱) **شقه** : بالضم وقاف مشدد ؛ پارچهٔ جامه و کاغذ و غیره ـ جامهٔ پیش شکافته ـ وپارچه که برسر علم بندند «غیاث» (۲) **نغز** : بروزن مغز ؛ بمعنی خوب ونیك ونیکو باشد ـ وهرچیز عجیب وبدیع را نیز گفته اند که دیدنش‌خوش آید ـ وچست و چابك را هم میگویند « برهان » .

نیکو نگر که منم آنرا که می‌نگری

عشق تو خواند مراکزمن چه میگذری (۱)
نیکو نگر که منم آنرا که می نگری
من نزل و منزل تو ، من برده ام دل تـو
کی جان ز من ببری ؟ والله که جان نبری
این شمع وخانه منم ، این دام ودانه منم
زین دام بیخبری ، چون دانه می‌شمری
دوری زمیوهٔ ما ، چون برگ میطلبی؟
دوری زشیوهٔ ما ، زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما هرلحظه حشر نو است
زین حشر بیخبرند ، این مردم حشری
این روح گرد بدن ، چون چرخ گرد زمین
فالجسم جامدة والروح فی السفر (۲)
زین برجها بگذر ، چون همسر ملکی
واطلع علی افق ، کالشمس والقمر (۳)

---

(۱) **عشق :** بکسر عین ، شگفت دوست بحسن محبوب یا درگذشتن ازحد در دوستی یاکوری حس از دریافت عیوب محبوب یامرضی است وسواسی که مردم را بسوی خود میکشد جهت خلط و تسلیط فکر بر نیك پنداشتن بعض‌صورتها «منتهی‌الارب»... ازحد درگذشتن دوستی«صراح» ... المحبة محوالمحب‌بصفاته واثبات المحبوب‌بذاته «قشیری» ... عشق مهمترین رکن تصوف است همانطور که عقل اصل واساس فلسفه است ، انتزاع عشق از تصوف ممکن نیست چون اگرعشق نباشد عارف وجود پیدا نخواهد کرد وصوفیان‌برای‌آن‌تعاریف‌بسیار کرده‌اند که دراینجابیك‌تعریف‌بسنده‌میشود : «محبت بنده مرخداوند را صفتی‌است که اندردل مؤمن مطیع پدیدار آید بمعنی تعظیم وتکبیر تا رضای محبوب را طلب کند واندر طلب رؤیت وی بی‌صبر گردد و اندر آرزوی قربت وی بر قرار گردد و بدون وی باکس قرار نیابد و خود با ذکر وی کند و از دون ذکروی تبرا کند و آرام بروی حرام شود ، قرارازوی نفور گردد وازهواها اعراض کند ، بسلطان دوستی اقبال کند ومرحکم اورا گردن نهد و بنعوت کمال حق تعالی‌وتقدس را بشناسد وروا نباشد که این‌محبت ازجنس محبت خلق باشد یکدیگررا ،

« بقیه درصفحهٔ بعد »

آن شمع که میسوزد !
گویم ز چه میگرید ؟

گر قصد وفا کردی ور عزم جفا کردی
کو زهره که تا گویم ای‌دوست چرا کردی؟
ای برده هوسها را ، بشکسته قفس‌ها را
مرغ دل ما خستی، پس قصد هوا کردی
ای جمله جفا کرده اما چو نمودی رو
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی
آن شمع که‌میسوزد ، گویم‌زچه می گرید؟
زیرا که زشیرینش ، در قهرجدا کردی ✲
آن چنگ که می نالد، گویم‌زچه می‌زارد ؟
کزهجر، توپشت اوچون بنده دوتا کردی
شمس الحق تبریزی ای سرور هرخوبی
تــو درد فرستادی هــم درد دوا کردی

✲ عسل‌درطبیعت باموم‌آمیخته‌است، چون‌عسل‌را بر گیرند، ازموم‌آن‌شمع‌ساز ند.

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
چه محبان حق مستهلکان قرب ویندنه طالبان کیفیت وی (کشف المحجوب هجویری ص۳۹۷) « مأخوذ از خلاصهٔ منطق‌الطیر که باهتمام جناب آقای دکتر سید صادق گوهرین استاد محترم و دانشمند دانشگاه در مجموعهٔ «شاهکار های ادبیات فارسی» بطبع رسیده است» در باب تجسم و تعریف عشق ، درآثار حضرت مولانا وعطار وسایر بزرگان تصوف ، حکایات و تمثیلات عالی‌وجذاب وجود دارد ، ازجمله «قصهٔوکیل صدر جهان که متهم شد واز بخارا بگریخت .. » که در دفترسوم مثنوی‌آمده « ر . ك : رسالهٔ پیرچنگی باهتمام جناب آقای دکتر گوهرین » ایضاً رجوع کنید به تاریخ تصوف غنی‌ازص۳۲۵تا۳٤٤ تحت عنوان «حال‌محبت» (۲) **جسم** : بدن - تن . **جامده**: مؤنث جامد ، آنچه رشد ونمو نمیکند و زندگی ندارد - سنگ - **روح** : آنچه مایهٔ حیات نفوس میباشد ، معنی مصرع آنست که : پس جسم جامد وساکن و بی‌حرکت وروح در سفر است . (۳) معنی این مصرع چنینست : چون شمس وقمر برافق طلوع کن ...

چون ذره رسن سازم ، از نور، رسن بازم

ما می‌نرویم ای جان ، زین خانهٔ دگر جائی
یارب چه‌خوش‌است اینجا ، هرلحظه تماشائی
هرگوشه یکی باغی، هر کنج یکی‌راغی (۱)
نی غلغلهٔ زاغی ، نی گرگ جگر خائی
افکند خبر دشمن ، در شهر ؛ اراجیفی (۲)
کو عزم سفر دارد ، از بیم تقاضائی
از رشك همی گوید ـ بالله که دروغست آن
بی‌جان که رود جائی ، بی‌سر، که نهد پائی؟
من‌زیر فلك چون او ، ماهی‌ز کجا یابم
او هرطرفی یابد ، شوریده وشیدائی
گر نام سفر گویم ، بشکن تو دهانم را
دوزخ که رود آخر ، از جنت مأوائی؟
من بی‌سرو پاگشتم ، خوش غرقهٔ این دریا
بی پای همی گردم ، چون کشتی دریائی
از دراگرم رانی، آیم ز رهِ روزن
چون ذره بزیر آیم ، ازرقص ز بالائی
چون ذره رسن سازم ، از نور رسن بازم (۳)
در روزن این خانه ، در گردش سودائی

☆☆☆

نومید مشو ، امید میدار ، ای دل
درغیب، عجایب‌است بسیار، ای دل
گرجمله جهان قصد بجان تو کنند
تودامن دوست را بمگذار، ای دل

---

(۱) **راغ** : بروزن باغ ؛ مرغزار و صحرا باشد ـ و دامن کوهی را نیز گویند که بجانب‌صحرا باشد«برهان» (۲) **اراجیف** : بالفتح ؛ بیهودگان ـ وسخن‌های دروغ وبی‌اصل ـ واین‌جمع‌ارجاف‌است «غیاث» (۳) **رسن‌باز:** بازیگر که بررسن دود «غیاث» و **رسن** : بمعنی ریسمان است.

بنده کن ِ هر دل آزاده‌ای

مست‌وخوشی،باده کجاخورده‌ای؟ — این َمه‌نو چیست که آورده‌ای؟
ساغر شاهانه گرفتی بکف — گلشکر ِ نادره پرورده ای
پردهٔ ناموس ِ که خواهی‌درید؟ — کافت عقل و ادب و پرده‌ای
میشکند از نظرت باغ دل — ای که بهار دل افسرده‌ای
آتش در ملك سلیمان زدی — ای تو که موری بنیا زرده‌ای
بنده کن هر دل آزاده‌ای — زنده کن هر بدن ِ مرده‌ای
میکندت‌لابه و دریوره، جان(۱) — جان‌ببر آنجاکه تو دل برده‌ای
جان دوصدقرن درانگشت‌تست — چونت بگویم که دوصدمرده‌ای
دارد خوبی و خوشی بیشمار — روی‌کسی‌کش‌بکس‌اشمرده‌ای
بس‌کن تا مطرب، ساقی شود — آنکه می‌ازباغ وی افشرده‌ای

---

(۱) **دریوزه و درویزه:** هردو بفتح و بواو و یای مجهول ؛ آویختن از درها برای‌سؤال یعنی گدایی ـ بمعنی جست وجو کردن از در که عبارت ازگدایی است ـ ودریوز بمعنی گدا نیز آمده چه یوز بمعنی جست وجو‌ـ وجوینده هردو صحیح است ـ ودرویزه مقلوب‌دریوزه است «غیاث» لیکن در تصوف ، دریوزه مفهوم دیگری دارد ویکی از مراحل تربیتی سالك ، دریوزه‌کردن است . تکبر و رعونت و خودخواهی سالك باید با خوار ساختن تن و بیقدر نمودن آن از میان برود . حضرت مولانا در حکایت «فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی‌مسافررا... » اشاره بهمین‌نکته فرموده‌اند: ولوله افتاد اندر خانقه ، کامشبان لوت وسماع‌است ووله ـ چندازین صبر وازین سه‌روزه چند ؟ ـ چندازین زنبیل واین **دریوزه** چند ؟ ـ ماهم از خلقیم وجان‌داریم‌ما ، دولت امشب میهمان‌داریم‌ما «مثنوی‌معنوی‌ـ دفتردوم»

تو بدست خویش باید که گره زپا گشائی

منگر بهر گدائی که تو خاص از آن مائی
مفروش خویش ارزان، که تو بس گرانبهائی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف زمانی
چو مسیح دم روان کن، که تو هم از آن هوائی(۱)
بگسل ز بی اصولان، مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی که تو از بلندجائی
تو هنوز ناپدیدی، تو جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی، ز درون خود بر آئی
تو چنین نهان دریغی، که مهی بزیر میغی (۲)
بدران تو میغ تن را که مهی وخوش لقائی
چو تو لعل کان ندارد، چو تو درجهان ندارد
که جهان بکاهش است و تو جهان جانفزائی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده برپا (۳)
تو بدست خویش باید که گره ز پا گشائی
مگریزای برادر، تو ز شعله های آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر درآئی
بخدا ترا نسوزد، رخ تو چو زر فروزد
که خلیل زاده ای تو ـ ز قدیم، آشنائی
تو زخاك سر بر آور که درخت بس بلندی
تو نشین بقاف قربت که شریفتر همائی (٤)
بکرم چو شمس دینم بر بندگان خویش آ
بنواز چاکران را که شهی و شه عطائی

---

(۱) **هوا**: بالمد؛ جوف فلك یعنی فرقی که میان آسمان وزمین است ـ و بمعنی خالی ـ و باد ساکن که درجوف هرمکان باشد ـ وبالقصر؛ بمعنی آرزو و اشتیاق ـ ومیل نفس اماره ـ و بی فرزندی مادر ـ و لفظ هوا به اصطلاح سازنوازان بمعنی گرمی و گرم نمودن ساز به آتش «غیاث» (۲) **میغ**: ابرسیاه وگاهی بمعنی مطلق سیاه ـ مگر وقتیکه در مقابلهٔ ماغ آید که بمعنی سفید است «غیاث» (۳) **کنده**: بالضم؛ هرچوب سطبر و بزرگ ـ وبمعنی چوبی کلان وسوراخ‌دار که پای مجرمان بسوراخ داخل کرده به‌میخ بند نمایند «غیاث» (٤) **قاف**: نام کوهی است مشهور ومحیط

«بقیه درصفحهٔ بعد»

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
برسد زمان وصلش ، بکند خدا خدایی
زکرم نوید آید ، دو هزار عید آید
دو جهان‌مزید آید ، توهنوز خود کجائی
کرمش بخود کشاند ، بمراد دل رساند
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق ، مروید جز موافق
که سعادتیست لایق ، زدرون با ضیـایی
بمقام‌خاک بودی ، سفری نهان نمودی
چو بآدمی رسیدی ، هله تا چنین نپایی✩
تومسافری‌روان کن ، سفری بر آسمان کن
تو بجنب ذرّه ذرّه ، که خدا دهد رهایی
بنگر بنور دیده ، که زند بر آسمانهـا
بکسی که نور دادش ، بنمـاید آشنایی
بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی
که بگشت گرد عالم نه‌ز راه پرّ و پایی
خمش ازسخن گزاری ، تو مگر قدم‌نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

✩ **پاییدن :** بمعنی درنظرداشتن ـ وچشم برنداشتن باشد ـ و بمعنی‌همیشه و پیوسته ومدام وجاوید بودن هم هست «برهان»

« بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل »
به‌ربع مسکون‌ـ گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشترآن در میان آب‌ست وهرصباح چون آفتاب برآن افتد شعاع آن سبز مینماید و چون منعکس گردد کبود واین میباید غلط باشد چه درحکمت مبرهن‌است که لون لازم اجسام مرکب‌است‌وبسیط را ازتلون بهره‌نیست وهمچنین به‌برهان ثابت‌شده است که ارتفاع‌اعظم‌جبال ازدوفرسنگ‌ونیم زیاده‌نباشد والله‌اعلم (برهان)

طفلی است سخن گفتن، مردی ست خمش کردن

یك حمله و یك حمله — کامد شب تاریکی
چستی کن و ترکی کن — نی نرمی و تاجیکی(۱)
داریم سری کان سر — بی تن نزید یکدم
گر گردن ما دارد — از عشق تو باریکی
شاهیم نه شهروزه — لعلیم نه بهروزه (۲)
عشقیم نه سر مستی — مستیم نه از سیکی (۳)
من بندهٔ خوبانم — هرچند بدم گویند
با زشت نیامیزم — هرچند کند نیکی
عشاق بسی دارد — من از حسد ایشان
بیگانه همی باشم — از غایت نزدیکی
رو پوش کند او هم — با محرم و نا محرم
گویند: «فلان بنده‌ست» — گوید: «عجبا کی کی!؟»
طفلی است سخن گفتن — مردی‌است خمش کردن
تو رستم چالاکی — نی کودك چالیکی(٤)

---

(۱) **ترکی کردن**: ظلم واشتلم کردن «غیاث» **تاجیکی کردن**: تاجیك غیر عرب وترك را گویند ودراصل بمعنی اولاد عرب است که درعجم بزرگ شده وبرآمده باشد «برهان» وتاجیکی کردن، مخالف ترکی کردن بمعنی ملایمت نمودن ونرمی نشان دادن (۲) **شهروزه**: بروزن هرروزه، گدائی را گویند که هرروز بردور یکی ازمحلات شهر و کوچه و بازار بگردد و گدائی کند «برهان» **بهروزه**: بلور کبود صاف کم قیمت «برهان» (۳) **سیکی**: بروزن نیکی، بلغت شیرازی بمعنی شراب و پیالهٔ شراب خواری هردو آمده است وشراب جوشانیده را نیز گفته‌اند که بعربی مثلث خوانند یعنی ازشش‌دانگ چهار دانگش برود ودودانگ باقی بماند «غیاث وبرهان» دراصل سه یکی بوده ترکیب‌کرده‌اند سیکی‌شده، منوچهری گفت: ماسیکی خوارنیك، تازه‌رخ وصلح جوی ـ توسیکی‌خواربد، جنگ کن وترشروی (٤) **چالیك**: بر وزن باریك دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه‌وجب ودیگری کوتاه بمقدار یك‌قبضه و هردوسر چوب کوچك تیزمیباشندوچوب درازرابدست گیرند وچوب کوتاه رابرزمین نهند بنوعی که یك سرآن از زمین بلند باشد و چوب دراز را برآن زنند بعنوانی که برهوا جهد و باز در هوا ضربتی بدان زنند چنانکه دور افتد «برهان» ـ این‌بازی درتهران به‌الك دولك‌ودرشیراز به‌چلك مسه (بروزن مکن غصه) معروفست. ختم کردیم بنام شیراز جنت طراز .ـ



مکتب شمس

یا حضرت مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره العالی

فهرست غزلیات مکتب شمس

حرف «الف»

حرف «ب»

حرف «ت»

حرف «د»

حرف «ر»

حرف «ز»

حرف «ن»

خوانندگان گرامی وارجمند وباذوق مکتب شمس !

عذر غلطهای کتاب را بدین نحو میخواهیم که: در کتاب فارسی ، برای رفع « قضا و بلا » !! و « چشم زخم » !! هم که باشد وجود چندتا غلط ِ ناچیز!! و بی‌اهمیت !! ضرورست :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٦	١٢	آمیخته	اندوخته
٧٨	٣	ذرغ	ذرع
١٥٣	سطر آخر	جامهٔ	جامهٔ
١٦٨	١٥	ناگز	ناگزیر
١٧٠	٧	سگبا	سکبا
١٧٢	٢١	پیروان	پیشروان
٢٥١	٢٤	بناته	نباته

(درصفحهٔ ١٤١ بعداز سطر چهارم این‌مصرع‌ساقط‌شده است افزوده شود :
ما عاشقان جان را هر دم دو عید باید)

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	27		